هوالرشيد

جلد اول

فرهنگ رشيدي

در لغت واستعارات زبان فارسي

تاليف

ملا عبد الرشيد تتوي

بتصحيح وتحشيۀ فاضل لوذعي عالم المعي

مولوي ابوطاهر ذوالفقار علي مرشدابادي

اولين فارسي مدرس مدرسۀ كلكته

حسب الحكم اهالي حل وعقد اشياتك سوسايتي بنگاله

در

بپتست مشن پريس واقع كلكته

چاپ شد

۱۸۷۲ ع

* فرهنگ رشيدي *

بســــــم الله الرحمن الرحيم

ستايشے كه آرايش سرنامهٔ هرسخن - و پيرايش ديباچهٔ هرنو و كهن ' و برازش خامه و آمهٔ خردمندان - وترازش نامه و چامهٔ دانش پسندان' تواند بود - مرداورےرا كه سنگ فرهنگ خداوندان هوش وهنگ - در ترازوے سپاسداريش بيسنگ ' و رنگ بيرنگ‌سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائي نگارندگان پيكر هر انجمن ' در كارخانهٔ ستايش‌گذاريش بيرنگ * جائے كه شيوازبانان كه شيوائي شيوهٔ ايشان - وبيشيء دانش و پيشيء‌سخن پيشهٔ ايشانست ' باگزاف همه‌داني - ولاف شيوازباني' درافدستاے آن دادار بيهمال وهمتا - و آفريدگار يگانه و يكتا ' چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بيزبان - و چون شمشاد بابسياريِ شاخ وبرگ آسيمه‌سرو پريشان ' باشند - من بيزبان هيچ‌مدان را درين بارگاه بلندپايگاه جز خاموشي و بيهوشي چه يارا - وجز فروماندگي و افتادگي چه چاره * * بيت *

* اين چه سخن اين چه زبان دانيست : گفته و ناگفته پشيمانيست *

همه هستيها بهستيء او هستو - و چرخ و اختران بفرمان او در تگاپو * هربامداد هورخشِ رخشان رخش در راه او تاخته - و هر شام از بيم دورباش دلخراش او با تب‌لرزه و چهرهٔ زرد سپرانداخته * زاوش و زاور را چه زاور كه برخے از نيكبختي و بخشے از نيكنامي بےفرمان او بخش توانندكرد * و كيوان پاسبان هفتم ايوان را كه هندوے چوبك‌زن بام كهين آستان اوست - و بهرام پدرام را - كه بهركس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و يارا - كه لختے از بدبختي - و بخشے از رنج وسختي ' نه بفرمودهٔ او بكسے رسانند * تير دبير نويسندهٔ فرمان او - و ماه هرماه پيك رايگان او' گاهے بهراس بادافراه چون تار نزار گشته - و گاهے بنويد پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه‌گانهٔ چار آخشيج هركدام بپايهٔ خويش در بندگي - و بفرمان‌برداريِ او همه‌را هوش وزندگي * در سرشت ايشان آخشيجان از آخشيجي بآشتي در آمدهٔ او - و ازان‌ميان آدم خاكي سرآمدهٔ او * بناميزد زهے بزرگي و فر - پادشاهي اورا سزا و فرمان‌روائي او را درخور * بودها همه ببود او بوده - و نمودها همه بنمود او نموده * پس هستوشدن بفروماندگي از ستايش اينجا از هرستايش بهتر - و همين نيايش و ستايش او را خوشتر و پسنديده‌تر *

درودے که زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک‌بینان و دشوارگزینان تواندشد - مرپیغامبرےرا که سرگشتگان بیابان گمراهي را چراغ آگاهي بر راه افروخته - و پروانۀ تاریکي و تیرگيِ اهریمن ریمن را بال و پر سوخته * زہے فرستادۀ بادانش و داد - که ایران از کیش او آباد - و توران از آئین او خرم و دلشاد * تازیان را ازو روے تازه - و پارسیان را ازو بهرۀ بےاندازه' سند و هند - ازو بهره‌مند ' و روم و زنگ - ازو بآب و رنگ * راهنماے هرسیاه و سفید - و ناآمیدان ازو باآمید * نمایندۀ راه راست - و دستگیر روز بازخواست * از آفریدگار نامۀ نامدار براے بربروشان آورده که تا روز رستخیز پایدار - و در روشنائي و رهنمائي چون خورشید هویدا و آشکار * شیوازبانان با آن‌همه شیوازباني در پاسخ آن بناداني فروماندند - و دربرابر آن سخن نراندند * * بیت *

* فرستادۀ پاك پروردگار : رسانندۀ نامۀ استوار *

و مرفرزندان و یاران و پیروان او را که به پیرويِ او کار خداشناسي از پیشینیان پیش برده - و بگزلک هوشمندي - و ناخن‌پیراے دشخوارپسندی ' خار اندیشهاے ناهنجار از پاے دل مردم برآورده * آن رازدانان نُبيِ یگانه دادار - و ترزبانان سخنان برگزیدۀ کردگار ' آئین پیغامبري را پاسبان - و بخداجوئي و یگانه گوئي همداستان * منش ایشان بنزد خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازوے فرهنگ سنجیده * شیوۀ ایشان آرایش کیش فریور - و راستي و درستي را زیب و زیور *

چنین گوید معترف بعجز وقصور - ومغترف از مشرب اهل هوش و ارباب شعور - عبدالرشید بن عبدالغفور ' الحسیني المدني التتوي که چون فرهنگ جهانگیري و سروري مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید - آما مشتمل بودند بر امرےچند که احتراز و اِجتناب ازان لازم و متحتم گردید * اول آنکه موٴلفان آن دو فرهنگ درحل لغات اِطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررۀ بیحاصل - و اشعار متکثرۀ لاطائل * دوم آنکه دربعضے لغات تصحیح لفظ و توضیح اِعراب و تنقیح معاني چنانکه باید نکرده اند * سیوم آنکه بعضے لغات عربي وترکي درمیان لغات فرس درج کرده‌اند - وتنبیه ننموده‌اند که فرس نیست * چهارم آنکه بعضے لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده‌اند' مثلا بعضے کلمات بباےتازي و فارسي و بتا و نون - خوانده چهار جا ذکر کرده اند - و بعضے را بکاف تازي و فارسي - و بعضے را بسین وشین -و بعضے را بزاے تازي و فارسي و راے مهمله خوانده * و این در نسخۀ سروري بیشتر است و در جهانگیري کمتر * وسواےاین نیز سهو و غلط هست که دربیان لغات معلوم شود * و عجبتر آنکه در بعضے لغات میان کاف ولام ومیان واو و را ومانند آن‌حروف که اشتباه دران بُعدے دارد اشتباه نموده‌اند * مثلا درنسخۀ سروري درلغت گراز گفته که مرضے است -وحال آنکه بدین‌معنی کزاز بضم کاف تازي و هردو زاے معجمه است' و نیز گفته که بمعنيِ کوزه ایست که تُنگ نیز گویند - و حال آنکه بدین‌معني کراز بضم کاف تازي و راے مهمله است' چنانکه بهردو معني صاحب قاموس تصریح کرده و عربي گفته * وعجبتر

آنکه در فرهنگ‌جهانگیري بمعنئ کوزه کواز آورده بفتح کاف تازي وبجاے راے مهمله واو، و نیز سروري گفته که بمعنئ چوبدستي است که ستور بدان رانند - و حال آنکه بدین‌معني گواز است بضم‌کاف فارسي و واو * برین قیاس باید کرد * و در فرهنگ‌جهانگیري گفته که زبرقان بکسر زاے معجمه و یاے معروف و فا بمعنئ ماه است - و حال آنکه زبرقان بباے موحده وقاف عربي است * و در هردو نسخه بوف و کوف بمعنئ بوم گفته اند - و اول تصحیف است ، و کوچ و لوچ بمعنئ احول گفته - و ثاني تصحیف است * و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلا نوجبه بمعنئ سیل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنئ غوطه بباے فارسي و نون - و نخچد بمعنئ ریم آهن بنون و باے تازي - و هسر و مسر بها و میم بمعنئ یخ - وهیدخ و بیدخ بها و باےتازي بمعنئ اسپ جلد - وپهنانه و مهنانه بباے فارسي و میم بمعنئ میمون ، و امثال آن - در نسخهٔ سروري بسیار است و در جهانگیري کم * و درین قسم‌تصحیفات کلمه را در جائے آورده شد که بصحت نزدیکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند * پس اگر در کلمهٔ اشتباه شود - هرجا که احتمال داشته‌باشد بایددید - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند * بنا برین مقدمات - در جمع لغات این دوکتاب - و حذف عبارات زائده و اشعار بیفائده - و ترک لغات غیر فرس الا بندرت وضرورت وتنبیه بران - و تنقیح الفاظ - و ایضاح اعراب - و تحقیق معاني - بقدر مقدور سعي مجهود مبذول نموده شد * و حرف اول را باب - و حرف دوم را فصل - قرار داده شد ، برطریق ترتیب نهایهٔ‌حدیث جزري - و حیوة الحیوان دمیري - و فائق زمخشري ، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصا لغات فرس بیشتر و بهتر میشود - چنانکه بعد از مراجعت بدین‌کتاب معلوم شود * و هرجا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیري باشد * و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدي موسوم گشت *

* بیت *

* گشت تاریخ وی از روے قبول : باد فرهنگ رشیدي مقبول * (۱۰۶۴)

امید از ژرف‌نگهان دانشور - و شگرفان صاحب‌نظر، آنست که اگر سهوے و خطائے دران رفته - بذیل عفو و اغماض بپوشند - و در تشنیع و تعریض نکوشند * واین کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه *

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجي - و بیان معانئ بعضے حروف مفردهٔ تهجي - و بیان معانئ بعضے کلمات مرکبه - و دیگر فوائد و ضوابط *

* بیان حروف مفردهٔ تهجي *

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجي موضوع براے غرض ترکیب کلمات است وبعضے ازان حروف معاني نیز دارد - چون همزهٔ استفهام و باے جاره و تاے جاره و مانند آن ، همچنین

در فرس نیز این حروف موضوع از براے ترکیب کلمات است و بعضے ازان معاني نیز دارد ' بنابران این بیست وهشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد * و هرچند که هشت حرف ازانجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است *

الف این حرف چون در اول کلمهٔ ثُنائي واقع شود - همیشه مفتوح باشد ومابعدش برحرکت خود چون ابر و ابا و ابے بمعنئ بر و با و بے ' و چون در اول ثلاثي و رباعي و خماسي و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند وهمان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ' چون اشکم واستم واشتلم واشتر و اسمندر و اشگرف * و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد بهتتبع ناقص مؤلف کلي مینماید - و اگر کلي نباشد اکثري خواهد بود * و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون بیغگن و بینداز که در اصل بافگن و بانداز بود ' و همچنین چون کلمهٔ دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود * و اگر در وسط واقع شود براے دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد ' و زائد نیز آید چون سیهسار یعنی سیهسر - و آموزگار یعني آموزگر - و آموزگار یعني آموزگر ' و بعضے گفته اند سر و سار و گر و گار هردو لغت است علیحده * و اگر در آخر واقع شود - براے ندا باشد چون دلا و جانا ' و براے کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار - و براے افادهٔ معنئ اِسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده ' و گاهے محض براے تحسین لفظ می‌آید چنانکه خاقاني گوید * * بیت *

* بدا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبي : خوشا درویشیا کو را بود عیش تن‌آساني *

و اِین در کلام قُدَما شائع بوده و در کلام متاخرین نادر است ' و گاهے افادهٔ یاے مصدري کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا * و چون درمیان دو کلمه واقع شود براے اتصال معنئ کلمهٔ اول بکلمهٔ ثاني باشد چون دوشادوش و لبالب و مالامال * و بباید دانست که در اول بعضے کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضے گفته‌اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ' چون آشام و شام بمعنئ آشامنده و طعام وقوت - و آسام و سام بمعنئ آماس - و آگنج و گنج بمعنئ گنجانده - و آزرد و زرد - و آرنگ و رنگ - و آکوفت و کوفت - و آهنگ و هنگ - و آژخ و ژخ - و آدرخش و درخش * و بقول جمهور درین قسم الفاظ - هر لفظے که الف ممدوده دارد لغتے است در لفظے که الف ندارد ' و بقول ساماني هر لفظے که الف ندارد مخفف لفظے است که الف دارد و لغتے علیحده نیست - و اِین قول بصحت اَقرب است *

ب براے الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قَسَم - و گاهے زائده نیز میباشد براے تحسین لفظ چون بخور و بزن وبکن - و نیز زائد میشود در جائے که بعد از کلمهٔ متصل‌بدا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدي گوید - ع * بدریا در منافع بیشمار است * مثال ثاني بیت معزي و سوزني

است * بیت * قهر تو بر اعداے تو مشؤمتر آمد : چون تاختن رستم سگزي بپسر بر * دي در ره درغان بیکے راهگذر بر: افتاد دو چشمم بیکے ماه‌پسر بر * و ابیات باقيء این قصیده برین و تیره است * و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زفان *

پ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده * و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید ' و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون فیل و پیل - و گاهے بباے تازي چون پزده و بزده که نام شهرے است و بزدوي منسوب است بدان *

ت این حرف براے خطاب واحد آمده ' و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیوندد واو معدوله در آخرش زیاده کنند براے حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - و اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا * و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افادهٔ معنيء مفعول دهد - و گاهے مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعني این‌تو و آن‌تو ; و گاهے بمعنيء خود آید نظامي گوید ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله ع * جسم ترا پاکتر از جان کني * لیکن اکثر بمعنيء خود وقتے آید که متصل بماقبل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم * و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود * و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالش و بالشت *

ث این حرف در پارسي نیامده - اما اغریرث برادر افراسیاب ترکي است - و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث (۱) معرب است ' و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسي و تاے قرشت است و معنيء آن زندهٔ گویا - چه گیو بکاف فارسي بمعنيء گویا و مرت بتاے فوقاني زنده * و بعضے گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در دو کلمه اثرنگ و ثغ بمعنيء بت ' لیکن هر دو جا تصحیف خوانده‌اند چه اترنگ بتاے قرشت است و تغ فغ است بفا *

ج از جملهٔ خواص اوست که بزاے فارسي و زاے تازي بدل شود چون کج و کژ و چوجه و چوزه - و بشین بدل شود چون کاج و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

---

(۱) اینست در دو نسخه و هو المشهور - لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه که مدار تصحیح برانست طحمورث بحاے غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و منتهی‌الارب و ضمیمهٔ صراح بخاے منقوطه *

(۲) در یك نسخهٔ قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتے یافته شد که بعضے الفاظش از کرم خوردگي مشکوك مانده - اینست " و جمعے را اعتقاد آنست که جیم تازي در اصل فرس نیامده و هرجا یافته میشود در اصل زاے فارسي بوده متاخرین جیم تازي خوانده اند ازجهت اختلاط بعرب - و جمهور

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هرجا حا در فارسي زبان‌زد شده از تغیر لهجهٔ جمعی است که میخواهند فارسي را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود *

خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ و تاخ - و در ترکي بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاهی بها بدل کنند چون هاک و خاک - و خجیر و هجیر - و خلالوش و هلالوش - و هیز و خیز - و هیري و خیري - و هستو و خستو *

د این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنیٔ حال کند چون کند و زند و گذرد و رود * و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرد و زرت *

ذ این حرف را در فارسي از دال بدین ضابطه امتیاز کرده‌اند که - اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - و اگر صحیح متحرك یا حرف علت ساکن یا متحرك بود معجمه خوانند ٬ چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده * رباعي *

* آنانکه بفارسي سخن میرانند : در معرض ذال دال را بنشانند *

* ماقبل وی ار ساکن جز وای بود : دال است و گرنه ذال معجم خوانند *

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند - بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند * و مولانا شرف الدین علي در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند * و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است *

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنل و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال - و خواه در وسط چون اروند و الوند - و خواه در اول چون روخ و لوخ ٬ و امثلهٔ او بسیار است چنانکه درکتاب بیاید *

ز از خواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون روز و روج و غیرآن چنانکه در تبدیل حروف بیاید *

ژ این حرف خاصهٔ فرس است - و از خواص اوست که بجیم تازي بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد *

س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستي و کشتي - و در قدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کاژ لغتي است درکج و کاج - و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت دریست و کج بجیم مولدست و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زای پارسي را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ و باج و هجده و هژده ولژن و لجن و پژ و پج وبژول و بجول و پنژه و پنجه و کوژ و کجک و بژدك و بجدك و امثال اینها ‖

بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته دراصل فرسته بود یعني فرستاده که بعربي رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الوكت گرفته‌اند یعني رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افادهٔ معنئ مفعول کند چون خوردش و زدش ، و گاهے مضاف‌الیه نیز آید چون چشمش و رویش * و از خواص اوست که بجاے جیم تازي استعمال کنند چنانکه جیم بجاے او چون کاش و کاج * و گاهے درآخر افادهٔ معنئ حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت درقدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتاے قرشت است که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمهٔ فارسي یافته‌شود - در اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده‌اند *

غ ازین حرف در بعضے اشعار بلبل اراده کرده‌اند - بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنئ بلبل است انوري گوید * بیت *

* چون حرف آخراست ز ابجد گه سخن : وز راستي چو حرف نخستین ابجد است *

و ازخواص اوست که درآخربعضے کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ، و متاخرین عجم گاهے بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و اباغ و اباق - و این تبدیل بیشتردرترکي باشد *

ف از خواص اوست که بجاے باے فارسي و تازي و واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زفان و فرخج و ورخج و سپید و سفید *

ق این حرف درفرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالنجه و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ، و بالجمله یا آن کلمه غیرفارسي بود که فارسي گمان کرده‌اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از براے تصغیر باشد ، و آن تصغیر گاهے براے تحقیر بود چون مردک - و گاهے براے ترحم بود چنانکه سعدي گوید * مثنوي *

* برو تا زخوانت نصیبی دهند : که فرزندکانت نظر در رهند *

* بیندیش زان طفلکے بے پدر : وزآه دل دردمندش حذر *

و ازخواص اوست که درآخربعضے کلمات زائد کنند خصوصا کلمهٔ که آخرش واو باشد چون زلو و زلوک و رگو و رگوک و پرستو و پرستوک *

گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ٬ و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسي خوانند - و اهل ماوراالنهر بکاف تازي چون گشاد و جیگ و خوگ *

ل از خواص اوست که بجای رای مهمله و رای مهمله بجای او استعمال کنند چنانکه در را گذشت * و شُعَرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند *

م چون درآخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم - چنانکه در کلام عرب تای مضموم چون قلت و فعلت ٬ و گاه بجای ضمیر منصوب نیز آید و افادهٔ معنیٔ مفعول کند سعدي گوید * بیت * تولای مردان این پاک بوم : برانگیختم خاطر از شام و روم * یعني برانگیخت مرا ٬ و گاه بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدي گوید * بیت * گفتم که گلی بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببوئی * یعنی مست شدم - و انوري گوید * بیت * القصه بازگشتم و آمد بخانه زود : در باز کرد و باز ببست از پس استوار * و چون دراول واقع شود افادهٔ معنیٔ نهي کند چون مزن و مرو و مگو * و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * در وضو کن بەنیمن استنجا : دار مر دست و روی نیمن را * یعني نیم‌من ٬ و چنانکه شرف شفروه گوید * بیت * * چون بشکل خنده بکشاید نمکدان حیات : درمیان‌پستهٔ سي و دو بادامغز بین * یعني بادام مغز ٬ و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد * و بعضی اوقات بنون بدل کنند چون گجیم و گجین و بام و بان *

ن از برای افادهٔ معنیٔ نفي آید چون نکرد و نگفت ٬ و چون بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد ها در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه * و از احکام اوست که درآخر کلمات زائد بود چون پاداش و پاداشن - و رش و رشن - و زیبا و زیبان - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنهٔ متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاه دروسط نیز چون نشاند و خواند و راند * و گاه درآخر بعضی الفاظ افادهٔ معنیٔ مصدري کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاه بحذف نون نیز همان معني افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ٬ و برین تقدیر اکثر باکلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه درامثلهٔ مذکوره ٬ و گاه تنها نیز آرند نظامي گوید * بیت *

* بگفتار شه مغز را ترکنم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و برای عطف مي‌آید چنانکه در عربي ٬ و از احکام اوست که بجای با نیز مستعمل شود چنانکه با بجای او * و چون درمیان کلمه یا آخر کلمه واقع شود - و خوانده شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ما قبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول

خوانند * و نیز باید دانست واوے که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکه محض براے بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیراکه الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و جیم چون تو و دو و چو * دوم واوے که جمعے آنرا معدوله نام کرده اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیك بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند - بدانجهت که این واو بعد از خاے مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتح این خاے خالص نیست بلکه بوئے از ضمه دارد ' و گاهے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و این واو بر دو گونه است - یکے آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ' دوم آنکه بعد از واو یکے ازین حروف هشتگانه باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و ی ' چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوهله و خویله * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما ست که بعضے ازان مرقوم میگردد سعدي گوید * بیت *

* پس پرده بیند عملهاے بد : همو پرده پوشد بآلاے خود *

* دران مدت که مارا وقت خوش بود : زهجرت شش صد و پنجاه وشش بود *

حافظ گوید * رباعي * ماهے که رخش روشنيء خور بگرفت : گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت * دلها همه درچاه زنخدان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت * و خُرد که بمعنيء کوچک است بے واو نویسند و با کلمۀ مضموم قافیه کنند * سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل درآید چون رفت و آمد و نشست و برخاست - یا درمیان دو اِسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمۀ ماقبل ازان مفهوم نگردد - داخلِ وَاوَاتِ غیرملفوظ شمرده اند - و این در شعر فارسي بسیار است و در نثر کمترست ' و گاهے در شعر بتلفظ درآرند و فتح دهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ' اما در عربي همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ' چنانکه فردوسي گوید * * بیت * . و دیگر که گیتي ندارد درنگ : سراے سپنجي چه پهن و چه تنگ * و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه * و اما واوے که ملفوظ شود دو قسم است ' اول واوےست که بخوانند و ننویسند چون شاؤر و سیاؤش و کاؤس ؛ دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ ' و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ' ساکن درآخر زیاده کنند براے افادۀ معنيء تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسرو : چشم خوش تو که آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف که گاهے درشعر متحرک میباشد و درنثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمۀ او چنانکه گویند وزا گفت یعني اورا گفت - و ورا دید یعني آورا دید ؛ سیم زائده است که بکلمۀ یا متصل شود چنانکه فردوسي گوید * مثنوي * ببینیم تا اَسپ اِسفند یار : سوئے خانه آید همي بے سوار * و یا بارۀ رستم جنگجو : بآخر نهد بےخداوند رو * یعني یا بارۀ رستم *

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفي ؛ اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها و اندهها و گرهها و زرهها و راهها ؛ و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک ؛ و در اضافت مکسور شود چنانکه ره من و انده من * وهاے ماقبل مفتوح جز در کلمهٔ که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته - یافته نشده چون ره و که - الا بندرت چون وه و خه و به * و هاے ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده * اما مختفي چهار است ؛ اول آنکه براے نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - و امثال آن * دوم هائے که براے تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ؛ اما ظاهر آنست که اینجا براے نسبت است یعني چیزے که بیک شب یا بیک روز و یك ماه نسبت دارد ؛ و ازین قسم است مغانه یعني چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعني آنکه بدیوان نسبت دارد - و عروسانه و شبانه * سیوم هائے که در آخر افعال بجهت انهاے حرکت بیاورند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروارید سفته - و غنچه شکفته * چهارم هائے که براے بیان فتح آخر کلمه بود ؛ و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنئ کلمه دخل ندارد - و افادهٔ رفع اشتباه کند بکلمهٔ دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ؛ و این هاآت غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ؛ و در اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خانهٔ تو ؛ و در تصغیر بکاف عجمي بدل شود چون جامگک و خامگک ؛ و گاهے زائد باشد چون ریچال و ریچاله و غنجار و غنجاره - و انبان و انبانه *

ي این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد براے خطاب بود چون کردي و گفتي ؛ و براے نسبت باشد چون باد بهاري و خراساني و هندوستاني - و در عربي نیز افادهٔ معنئ نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسي مخفف ؛ و براے حاصل معنئ مصدر نیز می آید چون کامبخشي و زرریزي و مردي و رادي و یاري و خواري - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعني حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ؛ و براے لیاقت و سزاواري نیز آمده چون نواختني و برداشتني وکشتني و زدني - لیکن این نیز بحقیقت براے نسبت است * و در فرهنگ گفته که این یا و یاے نسبت هردو در اضافت بهمزهٔ ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاريِ من و زاريِ من ؛ و چون کسر ماقبلش خالص نباشد براے تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میرفت یعني یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ؛ و از جهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعني مرد بزرگ است ؛ و براے استمرار نیز آید چون گفتے و کردے *

و باید دانست که کلمهٔ یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ' و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت

*** بیان تبدیل هریک از حروف بیست‌وچهارگانه بحرف دیگر در بعضے از لغات ***

الف بدال مانند باین وبدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان * بائےتازی بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ' و بفا چون زبان و زفان ' و بمیم چون غژب و غژم * بائےفارسی بفا مثل سفید و سپید * تا بدال چون دستاس و دسداس * جیم‌تازی بزائے تازي چون رجه و ززه ' و بزائے فارسي چون کج و کژ - و لجن و لژن - و هجیر و هژیر - و باج و باژ ' بلکه مشهور آنست که زژه نیز بزائے فارسي است ' و بکاف عجمي چون آخشیج و آخشیگ ' و بتائے فوقاني چون تاراج و تارات خاقاني گوید * بیت * هم برسر خاکش از کرامات : تاتار همي‌رود بتارات * لیکن دربن‌مثال نظر است زیراکه تارات دربن بیت جمع تارة است - یعني بکرات و مرات تاتار برسر آن خاك میگذرد بجهت تیمن و تبرک * جیم فارسي بشین منقوطه چون لخچه و لخشه وکاچي و کاشي ' و بزائے فارسي چون کاچ و کاژ * خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتائے فوقاني چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ' و بذال منقوطه چون آدر و آذر * رائے مهمله بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال - زائےمنقوطه بجیم چون سوز و سوج - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ' و بجیم فارسي چون بزشك و بچشک ' و بغین چون گریز و گریغ ' و بسین‌مهمله چون ایاز و ایاس و انگز وانگس * سین‌مهمله بشین‌منقوطه چون بالوس و بالوش ' و بها مثل آماس و آماه و خروس و خروه ' و بجیم فارسي چون خروس و خروچ رودکي گوید * بیت *

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ : تبربرده برسر چو تاج خروچ

شین‌منقوطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارك و سارك ' و بجیم فارسي چون پاشان و پاچان * غین بکاف فارسي چون لغام و لگام - و غوچي و گوچي * فا بواو چون فام و وام * کاف تازي بخا چون شاماکچه و شاماخچه - و بغین چون کزکاو و غژگاو لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسي بغین چون گلوله و غلوله - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ' و بدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن * لام بدرا مثل زلو و زرو * نون بمیم چون بان و بام * واو ببائےتازي چون نوشته و نبشته ' و ببائے فارسي چون وام و پام ' و بفا چون یاوه و یافه * ها بحا چون هیز و حیز ' و بجیم تازي چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج *

بیان ضمائر * بدانکه در لغت فرس سه حرف برائے ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ' شین برائے غائب واحد - و تا برائے واحد حاضر - و میم برائے واحد متکلم * و سه از برائے جمع

و تثنیه ' نون و دال - و یا و دال - و یا و میم ' اول براے جمع و تثنیهٔ غائب - و دوم براے جمع و تثنیهٔ حاضر - و سیم براے جمع و تثنیهٔ متکلم * و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ' سه براے مفرد - و سه براے غیر مفرد ' براے مفرد چون او و تو و من - و براے غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما افادهٔ معنیِ ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش ' و در آخر افعال بمعنیِ او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در آواخر اسما فائده معنیِ ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت ' و در اواخر افعال بمعنیِ ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و که او ترا نظامي گوید * بیت * نباشد پادشاهي زوت بهتر : ورا کن بندگي هم کوت بهتر * و میم در اسما و افعال فائدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ' و هرگاه برفعل مقدم بود بمعنیِ مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ' و گاهي موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تہجي گذشت ' وگاهے این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمے که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکے ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظے که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه‌اش و نامه‌ات و کرده‌ام و گفته‌ام و شنیده‌اید و دانسته‌ایم * و چون با شین ضمیر و تاے ضمیر الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون شان و تان * و بعضے گفته‌اند که الف این ضمائر سته اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ' و بعضے گفته‌اند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظے که در آخرش هاست - الف بمیان درآرند بجهت دفع اجتماع دو ساکن ' و این قول راجح است * سن و تن که براے ربط کلام است افادهٔ حکم کند (و چون این کلمه در اثبات همزهٔ مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - درذیل این ضمائر آورده شد) چون کرده است و زده است * پوشیده نماند که در لغت فرس قضیّه خالي از رابطه نمي باشد که تعبیر ازان بکلمهٔ هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند و لاحق را برسابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خداے را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعني دبیراست - یا گوئیم خوشن و گشن یعني خوش است و نیک است *

* بیان بعضے اسماے حروف تہجي که سواے اسمیت معنیِ دیگر نیز دارند *

با کلمه‌ایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیزاست *

تا کلمه‌ایست که براے آگاهي گویند ' و براے زینهار نیز آمده سعدي گوید * بیت *

ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوي : که گرکار بندي پشیمان شوي * و بمعنیِ انتها مرادف إلی مشهور

است ' وبراے علت چیزے نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان‌کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * زا کلمه‌ایست که افادهٔ معنیٔ مفعول کند ' و گاهے افادهٔ معنیٔ اضافت نیز کند سعدي گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حریر : که گفتي بدوزند سندان بتیر * و زائد نیز آید انوري گوید * ع * زمانه طي نکند جز براے حقّ را * و بمعنیٔ براے نیزآید شاعرگوید * ع * خدا را یك نظر اے سرو آزاد * زا امربزائیدن و زاینده * شین امربنشستن و نشیننده * فا مرادف وا چنانکه این‌سخن‌را فاگفت یعني وا گفت ' وبجاے با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت یعني با اوگفت * کاف شکاف و امربشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنیٔ اینك * یا کلمهٔ تردید است که بعربي آم گویند *

بیان کلماتے که براے زینت وحسن کلام آورند و در معني دخلے ندارند * مر چنانکه مولوي گوید * بیت * این زمزمه مرکب است مر روح ترا : بردارد و خوش بعالم یار برد * وگاهے افادهٔ حصرکند سعدي‌گوید * بیت * مراو را رسد کبریا و مني : که ملکش قدیم‌است و ذاتش غني * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمهٔ مر معنیٔ حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند دربست یعني بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعني گفت و خواند * فرا سعدي گوید * بیت * وقتے افتاد فتنهٔ درشام : هرکس از گوشهٔ فرا رفتند * یعني گوشهٔ رفتند * فرو چون فرو ریخت و فروخواند و فرودوید * خود چنانکه گویند من خود چه کسم * بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص‌درجائیکه ماقبلش‌لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در - و بکوه بر - یعني دردریا و برکوه * همي چنانکه گویند همي رفتے و همي گفتے یعني رفتے و گفتے *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ خداوندي کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنرور - و گاهے این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ فاعلیت کند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضے گفته‌اند که کلمهٔ گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ' و برین تقدیر این دو کلمه یک معني داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتے که فائدهٔ انبوهي وبسیاري دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده ' ودو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده‌شد - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائے دیده نشد ' لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز درشعر خود نظم‌کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * بار مثل دریابار و هندوبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون خانه‌دیس و فرخاردیس عنصری گوید * بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : که رزم مثل وگه بزم دس * و سعدی گوید

* بیت * * چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *

وان و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب وگل :* که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

و ون چون استرون - و وند چون خداوند و بولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه براے نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پژاوند و دنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهے افادهٔ معنیٔ شباهت و مانندی کند - بعضے گمان برده اند که بمعنیٔ مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون ببرسان و بلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و وش چون شیرپش و شاه‌فش و ماه‌وش *

• بیان کلماتے که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و اسبک * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتے که معنیٔ لیاقت بخشند * وار مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنیٔ مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار * انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که ه در اینجا براے نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد *

بیان کلماتے که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و بمعنیٔ دارنده نیز آمده چون زردار و مال‌دار - و این معنی راجع بمعنیٔ اول است * بان و وان چون دربان و قلتبان و اشتروان *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ اتصاف بچیزے کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این دراصل آگین بوده یعنی پر از شرم و پر از خشم *

بیان کلماتے که مفید معنیٔ نسبت است * چون یاے مفرد در عنبری و چنبری * و ین مثل سیمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و ازین مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و از جمله کلمات نسبت آک است چون فغاک منسوب بفغ یعنی بت - و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق - و تپاک یعنی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دبیران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و گاهے الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون ریمن بمعنیٔ

چرکین و خسیس - و ریخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بینيء او میرفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنيء حلقه است * و از جمله الفاظ نسبت لفظ و ی ه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عَمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربي نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین‌اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحةالتفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ، و برین‌تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد * اما آل‌بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصے است وکلمه مشتمل بر نسبت نیست * و درجمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاے ظاهر *

بیان کلماتے که مفید معنیٔ لون است * پام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ، و در فرهنگ گوید که در بعضے از عبارات نظم و نثر- تنها بمعنيء سیاه آمده *

بیان کلماتے که معنیٔ حاصل مصدر میدهد * گي چون بخشندگي و شرمندگي ، آر چون رفتار و گفتار و کردار ، ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجي گذشت *

بیان کلماتے که افادهٔ معنیٔ ظرفیت کند * دان چون قلمدان و سرمه دان ، وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ؛ وحق آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند *

بیان اماله * بدانکه اماله درلغت فرس بسیاراست - چه در الفاظ فارسي - و چه در الفاظے که از لغت تازي درکلام خود استعمال کرده اند * ازانجمله اسماے حروف تهجي است که درآخر آنها الف است چون بے و تے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عتیب و اقبیل * و ازین باب است آزیر بمعنيء آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنيء آباد که با خرشید قافیه کرده اند * و ازین قبیل است امیمي امالهٔ امامي که شیخ سعدي علیه‌الرحمة در ترجیع امامي بر مجد همگر- با سیه گلیمي قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین‌باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ، و شمس فخريِ اصفهاني در معیار جمالي در مقام عذرگوئي بلباس عیب‌جوئي میگوید که با بزرگے مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ، و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعارخویش آورده‌اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید و امامي و امیمي نیست ، و مولويء روم نیز در مثنوي امیم قافیهٔ دیهیم نموده ؛ لیکن در قافیهٔ امیمي

با سیه‌گلیمي سخني دیگر هست - چه یاے امیمي از اصل کلمه است و یاے سیه گلیمي از اصل کلمه نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ' و لهذا حکیم انوري در قافیهٔ منادي و مبادي با رادي و دادي - عذر خواسته ؛ و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضے در کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ' لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوري نه ازان جهت است که مذکور شد بلکه بنابران است که رادي و دادي بنابر قاعدهٔ دال و ذال - بذال معجمه باید - و منادي و مبادي بدال مهمله - چنانکه رباعي حکیم که دران قاعده مذکور شود - بران شاهد است *

* فائده * ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاے معروف و یاے مجهول البته مکسور * فائده * در املاے پارسي - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در بعضے مواضع است ' و در املاے ترکي در اکثر جا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند * فائده * هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ' و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسب * فائده * هرگاه بر اول لغتے که مصدّر بالف باشد - باے زائده و میم نهي و نون نفي در آرند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهے این الف را حذف کنند - چون بفگن و مفگن و نفروخت ؛ و چون برسر الف ممدوده - که در حقیقت دو الف است - ازین سه حرف در آید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست و میازما و نیازمود ' و گاهے حذف کنند چون مار و بار - یعني میار و بیار - و این کم است * و همچنین کلمهٔ دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس آب بوده * فائده * چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند - و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر - از یك جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ' آخر کلمهٔ اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ' و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

* بیت * * در وضو کن به نیمن استنجا : دار مر دست و روے نیمن را *
* پس بدان نیمّن که میماند : پاے شوید هر انچه میداند *

و سپید دیو را سپیدیو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپیددار را سپیدار ' فردوسي گوید * بیت *

* سپیدیو از تو هلاك آمدست : مرا از تو هم رو بخاك آمدست *

و سوزني گوید * ع * تیره‌رخے و پر زمو گردهنے سیاه‌رو * و همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم مانده و غم‌مانده بود * و همچنین پهنا که در اصل پهننا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان و یگانه که در اصل یك‌گان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنج‌گان * و همچنین شبّو و شبّاز که در اصل شب‌بو و شب‌باز بوده * و مثال ادغام حروفے که باهم قرب مخرج دارند چون شپّره که در اصل

شب پرہ بود ' و همچنین بتّر که در اصل بدتربود.- و بتر مخفف نیز گویند ' و زوتر که در اصل زودتر بوده ' و آوند که در اصل آب‌وند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت *

* فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده - وانچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است' و فرّخ در اصل فررخ بود - پس دو کلمه باشد ؛ و کلّیه بودن این نیز محتاج تتبع است * فائده * لغت عربي که در آخر آن تاےتانیث باشد و در إملاے عربي بصورت ها نویسند - در فارسي تاے دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بےاملا ست- چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده * چون اِنشاءالله وعلیحده - در عبارت عربي نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسي متصل- بسبب آنکه در فارسي یک کلمه دانند - و قواعد عربي منظور ندارند * فائده * کلمهٔ که نون وباےموحده دران پهلوےهم واقع شده - در فارسي بمیم مشدد بدل کنند - و گاهے تخفیف نیز دهند - چون کنبلي و کملي - و خُنب وخم - و خُنبره و خُمره - و دنبل و دمّل - و انبلي و املي - و دنب و دم - و سنب و سم - و کنب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معرّبش قم است و بدان مشهور شده * فائده * چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ' و چون کلمهٔ در یا بر بر لفظ او و وی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذي‌روح را بالف ونون جمع کنند چون مردمان و اسبان ' و غیرذي‌روح را بها و الف چون زرها و کوهها' و گاهے برعکس این نیز گویند * اما در غیر ذي‌روح - هاے بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاے ملفوظ بحال گذارند چون گرهها و زرهها ' و در ذي‌روح بکاف عجمي بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگان و بندگان * و اعضاے ذي‌روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها ' و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعني سرداران و صاحب قدرتان * فائده * در فارسي بعضے الفاظ بمعنيِ اضداد باشد چون سپوختن بمعنيِ بر آوردن و فروبردن - و هر صیغهٔ که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ' و فراز بمعنيِ بستن و کشودن * و گاهے یک لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسروگوید * بیت *

نشاید هیچ مردم خفته درکار: که در پایان پشیماني دهد بار * و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود * و گاه باشد که براے شخص واحد براےتعظیم یا عِظَم جثّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید '

---

(۱) اینچنین ست در همه نسخ بیاے خطی درآخر- و ظاهرا هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیري و نفائس و مخزن انبلي را هندي گفته اند - و در ڈکشنري شکسپیر و دلیل‌ساطع امل بالفتح بمعنيِ ترش و املي بالکسر بمعنيِ تمرهندي را سنسکرت نوشته ' آرے همین انبله بوزن مرحله بمعنيِ تمرهندي پارسي ست و درین کتاب و در جهانگیري و سروري و برهان مذکور' و بتازي آنرا صبار گویند * و نیز لفظ کنبلي بنون و با بجاے میم - که مولف خودش هندی گفته * میگویم شاید لهجهٔ بعضے دیار هند باشد *

و ماربزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمهٔ - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد - چراکه با زائده است و حرف زائد درمیان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربی بعضے کلمات براے تاکید می‌آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسن - همچنین در فارسي شیب و تیب بمعنیٔ سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنیٔ سفله و دون - و ترت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنیٔ پریشان ؟ لیکن فرق آنست که درعربي بے واو عطف آید و در فارسي بواو عطف * فائده * همچنانکه در عربي متصرف و جامد میباشد - در فارسي نیز میباشد ' جامد چون نماز و نگار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمازد و نمازید و نگارد و نگارید ' و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشتابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغهٔ که مصدرش بانضمام شدن و کردن می‌آید جامد است چون نمازکردن و نگارکردن - و نمازیدن و نگاریدن نیامده ' و هر صیغهٔ که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می‌آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغهٔ ماضي و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه درکلام فارسي مقرر شده ' بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب و حاضر بالتمام ترک شده - و از شش صیغهٔ مذکر غائب و حاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک شده (چه در پارسي هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ' و دو صیغهٔ متکلم واحد و مع‌الغیر بحال خود مانده * و آوردن حروف تهجي از سی و دو به بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیلے روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ' و مصداق خیرالکلام ماقلّ و دلّ در شان این‌زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرفے بوده باشد - چون بصیغهٔ امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفے دیگر تبدیل یابد ' مثلاً هرگاه در صیغهٔ مصدر و فعل ماضي حرف خا باشد - چون بصیغهٔ مضارع و امر بریم - آن خا بزاے منقوطه تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ' و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن(۱) که درجمیع مضارع و امر این مصادر بجاے خا زا می‌آید * و در شناختن خا بسین مهمله میگردد چون می‌شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ' یاگوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

(۱) در همه نسخ این مصدر دریجا ثبت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضب باشد *

است میان معنيِ روشن‌کردن و بیع‌کردن - وهمچنین دوختن میان دوختن‌جامه و دوشیدن شیر، مضارع و امر - از فروختن بمعنئ بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنئ دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین‌معجمه ؛ و بمعنئ افروختن بزا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده، وهمچنین دوختن بمعنئ دوختن جامه بدوز موافق قاعده - ودوشیدن (۱) بشین‌معجمه، بجهت دفع التباس * و همچنین هرگاه در معنئ (۲) مصدري و ماضي حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروبد و بروب - وخوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن، (و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهے حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند)، اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می‌سنبد و بسنب آمده - چون نون نیك بتلفظ در نمی‌آید و جز تنوینے معلوم نمی‌شود گویا درین‌لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا بواو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میرود و برو - و کافتن و کافت میکاود و بکاو ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است، چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می‌پذیرد و پذیر آمده، و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضي حرف شین باشد و ماقبل‌آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکارد و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذار - و انباشتن و انباشت می‌انبارد و انبار - و انگاشتن و انگاشت مي انگارد و بینگار، و اما افراشت در اصل افراخت بوده - و ضابطهٔ آن در تبدیل خا مذکور شد * دیگر درین چهار کلمه - سینِ مصدر و ماضی - در مضارع و امر وغیره - بحرف ها تبدیل یابد، چون کاستن و کاست و میکاهد و بکاه - و خواستن و خواست و می‌خواهد و بخواه - و جَستن و جست و میجهد و بجه - و رَستن و رست و میرهد و بره * دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضي - در مضارع و امر و غیره - بحرف یا بدل شود، چون رُستن و رست و میروید و بروے - و جُستن و جست و میجوید و بجوے - و پیراستن و پیراست و مي پیراید و پیراے - و آراستن و آراست و می آراید و بیاراے، اما در خاستن بزا بدل شود چون میخیزد و بخیز * فائده * اسماے حروف تهجي سه قسم است، اول مسروري و آن دوحرفي باشد - و این دوازده حرف است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا، دوم ملفوظي و آن سه حرفي بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام، سیم مکتوبي که

---

(۱) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جیده موجود است جز یک نسخه، ای بمعنئ دوشیدن الخ *

(۲) چنین ست درتمامي نسخ بزیادت این لفظ - بجاے در مصدر *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو * فائده *
هشت حرف در فارسي نیاید چنانچه شرف‌الدین علي گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همي : تا نیاموزي نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلي گفته که عکه بفارسي عقعق را گویند ' و همچنین بعضے لغات فارسي در خاتمه[1] بیاید که یکے از حروف هشتگانه دارد ' اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضے کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند ' یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین بیکے ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده‌اند * و بعضے متتبعین گفته اند که باے تازي و جیم تازي و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمهٔ که یکے ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ' چنانکه[2] در حروف تهجي گذشت * و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ' و قاعدهٔ آینده محل تامل ' و غین معجمه نیز در فارسي کم آمده - و اکثر بجاے آن کاف فارسي آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال ضاد عین فا *

* فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجي مذکور شد ' و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ' و این یمین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفردے فتد : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است

و شرف‌الدین علي گوید * قطعه *

در کلام فارسي فرقے میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است ・
پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

و این رباعي انوري هم دلالت برین قاعده میکند * رباعي *

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو بر جهان جهانے افزود
کس چون تو سخي نه هست و نے خواهد بود : گو قافیه دال شو زہے عالم جود

---

(۱) اینجا و نیز بدیباجه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیکے از نسخ موجوده که اکثرے قدیم و بعضے نوشتهٔ قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانے نیست ' ظاهرا تالیفش اتفاق نیفتاده - یا پیش از ضم بکتاب نسخ منتشر شده و الله اعلم * (۲) قوله چنانکه الخ دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در ذیل جیم تازي برحاشیه ثبت شده بصفحه ۵ -- اما این قول بعضے متتبعین نسبت بباے تازي و فا - دران مبحث نگذشته ، ظاهرا در اصل بود و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده فتامل *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افصح بضم دال مهمله است * فائده * بناے کلام فارسي بر بیست و چهار حرف - بنابران است که ساعات شبانروزي (۱) بیست و چهار ساعت است، و در کلام عرب بر بیست و هشت - بنابرانست که عدد تام است در مرتبهٔ عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبهٔ آحاد

بیان عقد انامل منقول از رسالهٔ ملا شرف‌الدین علي * در نظر ارباب دانش جلوه‌گر میگردد - که نوزده صورت از هیآت و اوضاع اصابع پربدائع انساني - بازاء عقود اعداد وضع کرده شده، چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطهٔ آن چنانست که از اصابع خمسهٔ یمنی - خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته، و سبّابه و ابهام از براے عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده؛ و از اصابع خمسهٔ یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطیٰ بعقد عقود نهگانهٔ آحاد الوف اختصاص یافته * پس صُوَر عقود آحاد از یکی تا نه - و عقود آحاد الوف از یک‌هزار تا نه‌هزار یکسان بود؛ مثلا وضع راس انملهٔ وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد، و از جانب یسار - پنج هزار؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود، صورتےکه در دست راست مثلا دلالت بر نود کند - در دست چپ نهصد شمرند * و چون این مقدمات ممهّد گشت - صور نوزده‌گانهٔ مذکور بتفصیل بیان کرده شود إنشاء الله تعالی * از براے واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت؛ و جهت اثنان - بنصر را با خنصر ضم کردن؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز، چنانچه در عدّ اشیا بین الناس معهود و متعارفست؛ لیکن درین سه عقد باید که رئوس انامل نیک نزدیک اصول اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن * و براے خمس - بنصر را نیز رفع کردن * و جهت سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله‌اش بروسط کف باشد * و از براے سبعه - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ * و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد * و براے تسعه - با وسطي نیز، ودرین عقود ثلثهٔ اخیر - باید که روس انامل برطرف کف باشد - تا بعقود ثلثهٔ اول مشتبه نگردد * و از براے عشره - سر ناخن سبابهٔ یمنی را - بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقهٔ مدوّر مشابه باشد * و از براے عشرین - طرف عقد زیرین سبابه که مایلي وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداري که انملهٔ ابهام را درمیان اصول سبابه و وسطی گرفتهٔ، اما وسطی را در دلالت

(۱) چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین تامل است چه دلیلے قوي بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شباروز و شبانه‌روز بوزن قبادوز و زمانه‌سوز است کذا فے جواهرالحروف و بهار عجم *

بعشرین مدخلے نباشد - چه اوضاع او از براے عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از براے ثلثین - ابهام را قائم داشته - سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمے باشد - هم دلالت بر مقصود کند و اِلتباسے واقع نگردد * و از براے اربعین - باطن انملهٔ ابهام را - برظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ' چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - برکف باید نهاد محاذيِ سبابه * و از براے شصت - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ' چنانچه در شست رُماة معهود است * و از براے هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه را - برطرف ناخن او باید نهاد ' چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از براے هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را - بر پشت مفصل انملهٔ او باید نهاد * و از براے نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اُولی(۱) باید نهاد * و چون این صور و اوضاع هژده گانه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود آحاد کند از یکے تا نه - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود اُلوف کند از یك هزار تا نه‌هزار ' و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدے از عقود نه‌گانهٔ عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت برهمان عقدے از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد) ' با صابع هردو دست - از یکے تا نه‌هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هژده‌گانه ضبط توان کرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انملهٔ ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضے از عقدهٔ دوم او ' چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتے چند که اِدراك معانيِ آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حکیم سنائي گوید * بیت *

انچه دو صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوئے یمین * و حکیم فردوسي گوید * بیت *

کف شاه محمود عالي تبار : نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوري گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاقاني گوید * بیت *

هر لحظه کشي ز صفّ عشاق : چندانکه بدست چپ شماري

---

(۱) چنین ست در همه نسخ و بایستے گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه اوّلي بتشدید واو و یاے معروف باشد و صفت مفصل ' و اینگونه تراکیب آمده است سعدي گوید - ع - پسران وزیر ناقص‌راے * و حزین گوید - ع - سواد سومنات اعظم دل *

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف ادب است در لغت عرب ' و ادب بمعنئ نگاهداشتن حد هرچیزے است ' و علوم عربیت - مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس - و ضبط مادهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ' پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند * و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ' و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است * و بمرور ایام هر ولایتے موسوم باسمے شده - و پارس باسطخر ونواحی و مضافات او مخصوص گشت * و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق اسطخر واقع شده - خراسان نامیدند * و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت آب و هواے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ' ازینست که سلمان را که از نواحئ اصفهان است پارسي گویند * و باید دانست که زبان پارسي هفت‌گونه است ' چهار ازان متروک است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ' و آن هروی و سگزي و زاولي و سغدي است ؛ و ازین چهارگانه - در بیتے بلکه در غزلے - اگر یک دو کلمه آرند روا باشد * و سه زبان دیگر که متداول است - یکے پارسي است که در بلاد پارس - که اسطخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛ دوم پهلوي که مردم ري و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ' و این منسوب به پهلو است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعے از خوانندگي بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ' پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معني دارد - و فردوسي پهلو را بمعنئ شهر نظم کرده * بیت * ز پهلو برون رفت کاوس شاه : ز هر سو همي‌گشت گرد سپاه * و بعضے گویند چون پهلو بن سام اوّلا دران زمین فرمان‌روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلو گشت * و جمعے گویند که پهلوانان پاے‌تخت کیان - بدان تکلم میکردند * و اول اصح است * سیوم دري که در درهاے جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها * و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروهے آنرا بفصاحت تعبیر نموده اند ' و گفته اند که آن زبانے است که دران نقصان نبود - چون اشکم و اسنم و برو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گو مي‌گفتند * و بعضے گفته اند که آن زبان بلخ بامي و مرو شاهجان و بخارا ست * و بعضے گفته اند لغت اهل بدخشان است * و بعضے گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق مي بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان * بدانکه براے فرس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد '

و براے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفردۀ مستحدث - از اشعار متاخرین ' اما در نسبت بعضے اشعار بقدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملے است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ' صحت نقل بر عهدۀ مولف اوست ' و با وجود آن - مهما امکن کوشش در صحت آن نموده شد * و براے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد * رباعي * اے فهم کنندۀ معاني : ترتیب لغات اگر نداني * از باب بگیر حرف اول : وز فصل بگیر حرف ثاني *

* باب الالف مع الباء التازي *

آب و **آو** معروف لطیفي گوید * بیت * کی تواند که همچو ماغ چکاو : بزند غوطه درمیانۀ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ' لیکن این معني راجع برونق و طراوت است ' خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوئے گلشن و آب روان : هربتے بر هرچمن بر آب دیگر میرود * * وله * ز غزنیین تالب دریا درین باب : همه اسلام بیني بریکے آب * و بزبان رومي ماه یازدهم سال * **آباد** معمور ضد خراب - و آفرین و تحسین ' و آبادانیدن آفرین کردن وستودن ' و آبادان چیزے که نسبت بآباد داشته باشد یعني بسیارے ازان آباد باشد ' نظامي گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکۀ معظمه اسدي گوید * بیت * ز یاقوت یکپارۀ لعل فام : درخشان بدان خاك آباد نام * و در فرهنگ بمعنئ خوب و نیك آورده مولوي گوید * ع * اکنون بیا شاه آمدي خندان و آباد آمدي * لیکن اینجا بمعنئ معمور ضد خراب نیز توان گفت * **آبار** و **آباره** بمد الف و بغیر مد) حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب ' که آواره و آوارچه نیز گویند ' و آبارگیر یعني محاسب * **آبان** ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسي - و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن موکل است * **آب باران** موضعے است از مضافات کابل در نواحئ خواجۀ سه یاران که آنهم سیرگاهے است شاعر گوید * بیت * اگرچه جاے خوش کابل آب باران است : بهشت روے زمین خواجۀ سه یاران است * **آب برین** بسکون باے اول و فتح دوم) کنارۀ رود که زیرش خالي باشد و هردم پارۀ ازان آب بیرون ریزد * **آب تاختن** بول کردن رودکي گوید * بیت * ز قلب آنچنان سوے دشمن بتاخت : که از هیبتش شیر نر آب تاخت * **آب تبرستان** چشمه ایست برکوهے از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود * **آب تبریه** چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشك ' و سبب آن جز خداے تعالی کسے نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکے باشد ' و سهو کرده - چه تبریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر

آنست * ومعرب آن طبرستان وطبریه است * **آبتین** (بسکون با و کسر تا) پدر فریدون، و در فرهنگ بباے مکسور گفته ، خاقاني گوید * ع * قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین * **آب‌جامه** جامے که بدان آب خورند سنائي گوید * بیت * زمزم لطف آب‌جامهٔ اوست : کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست * **آب‌چر**(۱) (بباےموقوف و جیم فارسي) غذاے اندك که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود * و در بعضے فرهنگها گفته - خوراك آدمي و پري و وحوش و طیور(۲) * **آب‌چین** جامهٔ که بعد از غسل بدن مرده بدان پاك کنند - و چادرے که از حمام برآمده عرق بدان چینند؛ و ساماني گوید قطیفهٔ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیري گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشي شده و آن معتبر نیست * فردوسي گوید * بیت * به پیمان که چیزے نخواهي ز من : ندارم بمرگ آب‌چین و کفن * **آبخو** و **آبخوست** (بفتح خا) زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعني کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصري گوید * ع * تا بیك آبخوستشان افگند * و عمعق گوید * بیت * گوئي که هست مردم چشمم چو آبخو : یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو * و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پُرچین شده باشد ، و بحذف واو نیز آمده خواجه علي فرقدي گوید * بیت * روے ترکان هست نا زیبا و گست : زرد و پُرچین چون ترنج آبخست * لیکن معني جزیره نیز راست مي‌آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف(۳) * **آبخور** و **آبشخور** بمعني آب‌خورد - و نیز آبخور مشربهٔ که ازان آب خورند - و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانور ازانجا آب خورند ، و بتازي عَطَن و مورد و بهندي گهاٹ گویند(۴) ، کمال گوید * ع * کبك و شاهین بهم آیند سوئے آبشخور * وله * ع * کي بآبشخور حکمت دل تو راه برد * و توقف نمودن و مقام کردن اسدي گوید * ع * همانجا بُد آرام و آبشخورت * **آبخورد** نصیب و قسمت - و جائے که دَوَاب و مردم ازانجا آب خورند - و بدین سبب موضعے را گویند که درانجا آب و دانه خورند و یکچند مقام گیرند نظامي گوید * ع * دران خاك یکماه کرد آبخورد * **آبخیز** موج آب که بلند شود - وطغیان آب - و زمینے که هرجاے آنرا که بکنند آب بر آید ، اوحدي گوید * بیت *

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیري ومدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
(۲) دریك نسخه این قدر زائدست - وساماني نیز بمعنیٔ مطلق غذا گفته ووجه تسمیه ببیان نیازمند نیست *
(۳) درهمان نسخه بعدازین ست - و تحقیق آنست که بدین معني آبخست بیواوست یعني آب او را خسته و تباه ساخته و بمعني جزیره آنکه آب اورا خوسته یعني کوفته و مالیده والله اعلم *
(۴) در همان یک نسخه این زیادتست - و بعضے گفته‌اند مشرب و موضعے که ازان آب خورند مانند غدیر ومصنع و امثال آن - ومعلف دواب را نیز گویند - و آخور مخفف آنست - وبطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - و همچنین در آبخورد چنانچه ساماني گفته - وصاحب جهانگیري درین موضع و امثال این - فرق میانهٔ حقیقت و مجاز نکرده ، کمال گوید الخ *

اندرین آبخیز نوح توئي : و اندرین دامگه فتوح توئي * آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیت و سامان ، سنائي گوید * بیت * ثقة الملک طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهدکرد * و گاهے بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسي گوید * مثنوي * چو با او ندید ایچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار : تو گفتي تنش سر نیاورد بار * و در فرهنگ نام گیاهے است که شبیه باشد به لیف خرما * آبدان مرادف آبگیر خاقاني گوید * ع * ماهي آسا هیچ آب از آبدان کس مخور * و مثانه چه بول دران جمع مي شود - و مخفف آبادان * آبدست یعني آبے که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابکدستي - و بمعنیٔ زاهد پاك نیز گفته اند * آبدستان یعني آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند (و بدین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است) - و مرادف آبدستدان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیله (و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان) خاقاني گوید * بیت * نعیم پاك بستاند چو گردآلوده بسپارد : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش * آب دندان مفت - و زبون - و نوعے از امرود - و نوعے از انار - و قسمے از حلوا(۱) * آبراهه و آبراه و آبره و آوره گذرآب * آبرفت سنگے که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد(۲) * آبرون (بباے موقوف و واو معروف) سنبل باشد - و بعضے بمعنیٔ نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده * آبریز متوضّا و طهارت‌جاے - و هرگوے که براے آب مستعمل کنده باشند - و نوعے از کوزه که ابریق معرب آنست - و بمعنیٔ دلو نیز گفته‌اند سنائي گوید * بیت * دوستي ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تهي بود گه پر * آبریزان جشنے که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بریکدیگر پاشند ، و آب‌پاشان و آب‌ریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد یکے از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدیدآمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادي آنروز را عید کردند - و آب بریکدیگر مي‌پاشیدند ، و این رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز دراکثر بلاد عجم بماند * آبزن و آبشنگ ظرفے از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشے سازند سوراخ‌دار - بنوعے که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون باشد ، وگاهے آبزن خشك بعمل آرند - یعني ادویهٔ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

---

(۱) بعد ازین دریك نسخه این زیادتست - و ساماني بمعنیٔ مطلق میوهٔ لطیف آورده یعني هرمیوهٔ که از نزاکت وشادابي مصادم دندان نشود و زود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگي زود دغا خورد حریف آب دندان خوانند * (۲) بعد ازین دریک نسخه این زیادتست - و آبسا نیز خوانند و ساماني بمعنیٔ آبکند آورده *

نشانند یا بخوابانند ، و ابزن بهر سه حرکت الف معرب آن[۱] * آب زه (بکسر زاے معجمه) آبے که از چشمه زهد یعنی تراود ، و زهاب نیز گویند * آبزرفت (با باے موقوف و زاے منقوط و راے مضموم بفا زده) بمعنی آبخست است که مرقوم گشت یعنی خربزهٔ ترش حکیم طرطری راست * بیت * چون آبزرفت روے زشتش : چندین عفن و ترش چرا شد * چنانکه در فرهنگ آورده ، و صحیح آپذرفت است (بمدّ الف و کسر باے فارسي و سکون ذال معجمه وضم را و سکون فا) مخفف آب پذرفت * آبس (بفتح با) نام شهریست چنانکه درفرهنگ گفته * آبسالان (بسکون با) باغ باشد فخر گرگاني گوید * بیت * همان شیپور با صد راه نالان : بسان بلبل اندر آبسالان * آبست مخفف آبستن مولوي گوید * ع * زانچه آبست است شب جز آن نزاد * و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت ترنج * آبستان مرادف آبست * وله * بیت * درد زه گر رنج آبستان بود : بر جنین اشکستن زندان بود * آبسته آبستن شده - و زهدان که بتازي رحم گویند ، و بفتح با زمین راست کرده براے زراعت * آبسگون (بکسر با و سکون سین) ده است از تبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است ، و دریاے آبسگون بدان منسوب است ، و بغیر مد الف نیز آمده ؛ و در فرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسخي استرآباد ، و رودخانهٔ که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریاے خزر (که نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند) فرومیریزد ، و محل پیوستن آن رود بدریاے آسگون آبسگون میگفتند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکي گوید * بیت * گرفته روے دریا جمله کشتیهاے تو برتو : ز یمن مدح‌خوانانت ز شروان تا بآبسگون * و دریاے آسگون را گاهے بآن جزیره اضافت کرده دریاے آبسگون گویند فرخي گوید * ع * تو داري از کنار گنگ تا دریاے آبسگون[۲] * آبشتن (بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا) نهفتن ، و بغیر مد نیز آمده * آبشتنگه و آبشتنگاه (هردو بمد و بغیر مد) متوضا ، و معنی ترکیبی آن جاے نهان شدن * آب‌شیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشند ، و آبشار نیز گویند * آبفت و آبافت جامهٔ ستبر و سفت ناصر خسرو گوید * ع * شاره و آبفت کني فوطه و شلوارش * آبک (بضم با) زیبق و آبق معرب آن خجسته گوید * ع * گوئي که مي چو آبک از اجزاے کیمیا ست * و بمعنی آبلهٔ اطفال و هرچیزے که پرآب باشد نیزگفته اند * آبکار سقّا خسرو گوید * بیت * در تتق بارگهش گاه بار : مائده کش عیسي و خضر آبکار * و در فرهنگ بمعنی شراب خوار - و شراب فروش -

(۱) دریک نسخه این زیادتست - و ساماني گوید که آبزن مطلق حوض است و خصوصیتي بمعنی مذکور ندارد چنانکه جهانگیري گمان برده - و فی القاموس الابزن مثلثة الاول حوض یغتسل فیه و قدیتخذ من نحاس معرب آبزن * (۲) دریک نسخه این زیادتست - اما در انساب سمعاني بضم با گفته - و ساماني گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعني آبیکه آس‌آسا درحرکتست بواسطهٔ کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست آن موضع را نام کردند بعد ازان تمام جزیره را کشید *

نیز گفته[۱]، و بغیر مد بمعنیٔ زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بابکار بیرون شود : یکی نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنیٔ زراعت است - و إبکار بالکسر بمعنیٔ بامداد است و عربي است * **آب کبود** (بکسر با) دریاے چین که بتازي بحر اخضر خوانند ، و گویند که هر شب زنان خوب‌صورت ازان دریا برمی آیند و در دامن کوهے که برلب آن دریا واقع است بازي کنند چون روز شود فرو روند * **آبگون** نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آبسگون گذشت * **آبگیر** گوے که آب باران دران جمع شود ، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزارے مانند جاروب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقاني گوید * ع * بآبگیر و بمشتوت و میخ‌کوب و طناب * **آبکند** زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * **آبکامه** نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجاے ترشي و آچار بکار برند * **آبگینه** شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب ، و در فرهنگ بمعنیٔ مطلق شیشه گفته - و بمعنیٔ شراب نیز آورده نظامي گوید * بیت * چو آن جام کیخسرواني نماند : ز جام آبگینه چه باید فشاند * و درین تأمل است ، و در بعضے نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنیٔ صراحي باشد * **آبلوج** قند باشد ، و بغیر مد نیز آمده ، و اُبلوج بالضم معرب آن پوربها گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم * **آب مرغان** چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند ، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند ، و چشمهٔ سار نیز گویند ، و سیرگاهے است حوالیٔ شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند ، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته ، و شاید که در قهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکے باشد * **آبو** (بضم با) گل نیلوفري عمیدلومکي گوید * ع * در باغ دمانده لَطَفش سوري و آبو * **آبي** میوهٔ به - و قسمے است از انگور - و کبود نیمرنگ[۲] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوري گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبي * **آبیار** شخصے که آب را بکشتها قسمت کند ، و میراب نیز گویند *

اَبا بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنیٔ مع و در آشعار قدما بسیار است - و بمعنیٔ آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسے خوشگوار می‌آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایهٔ ابا ست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیره با ،

---

(۱) دریک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آبکار خوانند و بغیر مد الخ *

(۲) درهمان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن بآب - و میوهٔ معروف را نیز از غایت طراوت بآب نسبت داده آبي گویند چنانکه ساماني گفته - و جماعه که الخ *

و جمیع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید * و درفرهنگ بکسر الف گفته اما شعرکمال بظاهر مؤید فتح است ، و درنسخهٔ سروری نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمعی که هرجنس مردم درانجا باشند ، و اوباشه نیزگویند ، سعدي گوید * بیت *

بصدرصاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشهٔ او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت ایاسه هم میتوان خواند بمعنيِ یاسا یعنی توره و تزك * ابخاز بالفتح نام ولایتی ایست سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامي گوید * بیت * درابخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقاني گوید * ع * در ابخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دودمان - و سزاوار * ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و در شعر قدما بسیار است * ابرمرده و ابرکهن گیاهی است که دردریا روید و بعربي إسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه خود را میکشد چون دست بدو کنند ، و هرگاه ازدریا برآید و خشك شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون درآب اندازند آب را برچیند * ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه ازطلا و نقره و غیرهما ، و هرچه ازان در دست کنند دست اورنجن - و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ، و هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده * ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرز و هوبره نیزگویند و بتازي حباري و بترکي توغدري گویند ظهیرگوید * بیت * روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون سین) شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرودآمده ، و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و پاژند شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهور است ، خسرواني گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعرگوید * بیت * چو اینجا معنئ قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمي فهمید - آنرا شرحی کردند مسمي بژند - چه معنئ آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ، و نیز ژند و پاژند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستي را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش پرستي در ژند مستور است چنانکه آتش درآتش زنه - و پاژند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلك دو رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسي بیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گربداند که بدور تو دو رنگي عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلك * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

منافق و دو رنگ شاه‌داعي گوید * بیت * بود ازان جوق قلندر ابلهی : مرد ابلوکی وخیمی بیرهی *
ابناخون (بنون و خا بروزن افلاطون) حصار باشد ، و بعضی بتقدیم نون بربا گفته اند بهرامي گوید
* ع * زسوی هند گرفتي هزار ابناخون * ابیاري بالفتح همان آبیاري - و نام جنسی از کبوتر*
ابی بمعنيِ بی باشد ، و ابیداد یعني بیداد ، ابیکرانه یعني بیکرانه ، سوزني گوید * ع *
که تا با ابیداد او چون کنم چون * و عنصري گوید * ع * تو گفتي آن سپهستی ابیکرانه ومر * ابیز (بالفتح
و کسربا) شرارهٔ آتش ، و بمد نیز آمده منجیک گوید * بیت * هست زاهم آتش دوزخ ابیز :
نالهٔ از من زتُندر صد ازیز * لیکن در نسخهٔ سروري بیای حطي آورده چنانکه در فصل یا بیاید
ابیو (بالفتح و کسربا و یای مجهول) رنگ آبي آذري گوید * بیت * نساء شام پس پردهای
چرخ شدند : لوای روز چو برزد سراز فضای ابیو *

* الاستعارات *

آب آتش‌رنگ و آب آتش‌زای و آب آتش‌نمای و آب آذرسا و
آب ارغواني و آب شنگرفي ، یعني بادهٔ لعل فام - و اشک خونین * آب آتش‌زده یعني
اشک گرم * آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر بخشیدن یعني عطا
کردن * آب باده رنگ ، یعني اشک خونین * آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه وآشوب *
آب بزیر هشتن یعني فریب دادن نظامي گوید * بیت * بجائی نخسپد عقاب دلیر : که
آبی توان هشتن او را بزیر * آب بسته - و آب خشک و آب فسرده یعني شیشه - وجام
بلورین * آب بی لگام خوردن و بی‌لجام خوردن یعني مطلق العنان و مخلّی بالطبع بودن *
آب پیکران یعني کواکب * آب تلخ یعني بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ
نیز گویند * آب خرابات یعني شراب * آب خفته یعني یخ - و برف - و ژاله - و نیز
کنایه از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد یعني مفلس و بیچیز *
آب در جوی یعني اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد
یعني بی شرم و بیحیا * آب در چیزی کردن - یعني دغلي بکار بردن و گران فروختن *
آب درهاون سودن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن *
آب دمدار آبی که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد *
آب ده دست یعني بزرگ مجلس ، و معنيِ ترکیبيِ آن رونق‌ده صدر ومسند * آب رفتن
و آب ریختن آبرو رفتن و بی‌عزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن یعني
آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن یعني آرام ده - و حوض خُرد * آب زیرکاه
یعني خس پوش شاعر گوید * ع * هنوزت آب خوبي زیرکاه است * و نیز کنایه از کسی که

خود را نیك نماید و درباطن نه چنان باشد خاقاني گوید * بیت * با جهان آب زیرکاه مباش :
تات بےآبتر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بربط * آب سیه و آب سیاه یعنی
شراب خسرو دروصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیرند
بیفتد ز دست * وبعضے گفته اند آب سیه یعنی مرکّب * آب گشاده یعنی شراب *
آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان
سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب‌شناس کسے که بالاے کشتي
برآمده از صلاح و فساد آب خبردهد رضيع نیشاپوري گوید * بیت *
بنزد آب‌شناس آنکس است طعمهٔ موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه * آب کور کسے
که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار واے تیز رو و خوش‌رفتار ازرقي گوید
* بیت * آب گردش مرکبے کز چابکي هنگام تگ : نعل سخت او ز خاك نرم ننگیزد غبار *
و بیماري که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلك *
آبلهٔ روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامي گوید * ع * بخوردش چو آبے
و آبے نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناے و شهناے * آب و گل یعنی بدن خاکي *
آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهي - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم
او * آب خضر یعنی آب حیات * آب‌سیرِ آتش‌فعل اسب خوش‌رفتار و تیزرو *
آب صفت یعنی کثیرالنفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب *
آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آب‌گون قفص و آبگینه طارم یعنی فلک *
آبلهٔ رخ فلك یعنی ستارگان * آب مریم شیرهٔ انگور - و میٔ انگوري - و نیز صلاح و عصمت مریم *
آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن *
ابرش خرشید یعني فلک * ابروزدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان‌روے *
ابروے زال زر یعنی هلال * ابریشم یعنی تارسازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودي
و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان‌تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسي باستاني ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن *
اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنئ افسان * اپگانه بوزن و معنئ افگانه * اپیون
بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناك (بالفتح و ضم با)
جوان مرادف پرناك ، لیکن مشهور بباے تازي است نه فارسي *

* مع التاء *

آتش‌افروز و آتش‌فروز ظرفے میان تهي از مس و جز آن بصورت جانور که دو چشم و بیني و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوراخ باریک سازند ' هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندکے آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروخته گردد ' و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکيِ یزدگردي * و ریزهاے هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قَقْنُس ' و گویند ققنس هزار سال زندگاني کند - پس هیزم گرد آورد - و دران نشسته بال و بر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزهٔ برآید ' و این از خرافات ارباب اخبار ست' و ققنس یوناني است - و بعربي بیضاني گویند زیراکه بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلي سینا درمنطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسي بتازي نار فارسي خوانند ' درکتب طب آورده اند که نار فارسي و جمرهٔ هردو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم ' و آن بُثرهٔ چند است که بربدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرکے و زرد آبے میدارد - و لون آن بزردي مائل و سبب آن شدت صفرا ست ؛ و بعضے بمعنيِ تبخاله گفته اند خاقاني گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسي ز تب : نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دري * و له * بیت * بر خنجر هندوي دل از غم : پر آتش پارسي لب از دم * وبعضے گفته اند آتش پارسي آتشے است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود ' و در شهرهاے دیگر ازانجا می بردند و در آتش‌خانها می‌افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * وظاهرا نار فارسي و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسي نام کرده‌اند ' ودر شعر خاقاني این معني نیز توان گفت *

آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشے که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو بر آید خاقاني گوید * بیت * فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من : که بر ملک مسیحم هست مسّاحي و دهقاني * آتش‌زن و آتش زنه سنگ چقماق * آتشک کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ' و در فرهنگ بمعنيِ برق آورده * آتش کاروان آتشے که کاروان در شب افروزند تا پس‌ماندها بمنزل برسند ' و گاهے در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * آتشیزه (با تاےفوقانيِ مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یاےمعروف و زاےمنقوط و هاے مختفي) بمعنيِ اول آتشک است ' و صحیح آتشیزه است بزاے فارسي - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیزه گویند ' و معنيِ ترکیبیِ آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزاے تازی بدل زاے عجمی آورده - و آن و همے
است از وی (۱) * **آتل** (بالمد و کسر تا) رودے است عظیم که عرضش یک فرسنخ است از جبال
روس و بلغار خیزد و بدریاے خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد -
و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روے آن یخ کنند * **آتون**
بالمد کدبانوئی که دختران را تعلیم خواندن دهد * **آتابك** ادب‌آموز ، وابن ترکی است چه آتا پدر
و بگ امیر یعنی امیرے که بجاے پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازی
استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگی اتابك سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر
سعد و جمعے از سلسلهٔ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * **آتش** معروف

*** الاستعارات ***

آتش روز و **آتش سیماب‌سان** و **آتش‌صبح** و **آتشین‌صلیب** و **آتشین‌زمزم** و **آتشین‌صدف**
آفتاب باشد * **آتش بجان** (با شین مکسور) (۲) یعنی غم و سوزش و شوق * **آتش آب پرور**
تیغ آبدار * **آتش بسته** یعنی زر * **آتش بهار** گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار *
آتش بےباد یعنی ظلم - و شراب سرخ * **آتش بےدود** یعنی آفتاب - و شراب انگوری -
و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * **آتش‌پا** یعنی جَلد و چست خسرو گوید * بیت *
جنیبت بسکه آتشپاے گشته : هلال نعل پروین‌زاے گشته * **آتش پرآب** شراب انگوری -
و اشک خونین * **آتش تر** و **آتش سرد** شراب سرخ - و لب معشوق * **آتش خوار** و
آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت‌خوار (لقوله تعالی ان‌الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما
اِنما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغے است که خوراك وی آتش است ، و بعضے گمان برند که
آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ، سنائی گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت
پادشاه آتشخوار * **آتش دادن** و **آتش زدن** بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب *
آتش زبان و **آتشین زبان** و **آتشین سخن** یعنی تیززبان * **آتش زر** رواج و رونق که
آتش بهار نیزگویند * **آتش‌سخن** یعنی غضوب - وطاعن - و عتاب‌کننده * **آتش فسرده**
یعنی زر * **آتش‌کار** خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخی * **آتشکدهٔ بهرام** یعنی برج
حمل * **آتش نشاندن** فتنه و غصه نشاندن * **آتش وآب** یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن *
آتش هندی شمشیرهندی * **آتشین هفت اژدها** یعنی کواکب سبعه * **آتشین پیکر** یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزاے تازی مقتضیٔ صحت قول صاحب جهانگیریست - صاحب سراج گوید میتوان
گفت که کلمهٔ مذکور (ای یزه) براے نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزاے تازی بمعنیٔ کسے که
نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (۲) و بامموقوف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین‌مار یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - و جنسے است از آتشبازي که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسے که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه ازو سرمیزند و تیزفهم بود * آتش سودا یعنی گرمیِ عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسّم یعنی تیغ و سائر آسلحه * آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسي و درقاموس مسطور است *

مع الجیم التازي

آجاک خاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ، و بخاطر میرسد که بخاے معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهے الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ، و درین الفاظ بجاے جیم تازي ژاے فارسي نیز آمده ، و درشتیهاے سوهان و ناهمواریهاے خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوري گوید * بیت * از ملاقات صبا روے غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست * آجل (بضم جیم تازي) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهاے دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازي و سکون نون و کاف فارسي) دهے است از سرخس ، اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن *

اجل گیا (۱) بیش باشد که بهندي بس گویند سنائي گوید * بیت * اخترانے که حال گردانند : تیغ او را اجل‌گیا دانند * اج بالضم کدو * اجماج بالضم بهشت * اجمود (۲) (بالفتح وضم میم) کرفس ، و اجمود ظاهرا هندي است نه فارسي * اجهره بالفتح بوتهٔ پرخارے که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواري از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسي

آچار آمیزش - و آمیخته ، و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعني میامیز ، ناصر خسرو گوید * بیت * دیویست جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچارد * و له * بیت *

---

(۱) بیش بموحده و یاے معروف وشین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ، وقیل بیاے مجهول ، وتحقیق آن در باب با مذکور شود * (۲) چنین است در سه نسخه و در جهانگیري و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل‌ساطع و ڈکشنريِ شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس وچون توافق لغات این دو زبان بسیاراست بهندي نیز آمده - و رشیدي چون ازین غافل ست آنرا هندي الاصل گفته *

راست نگردد دروغ و مکر بچارة : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جاے باشد صعب و دشوار: یکے دریا دگر آچار و کهسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادیهٔ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ، ظاهرا هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزے که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزے در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال (۱) چیزهاے افگندنی مانند پوست میوه و ریشهٔ چوب و خس و خاشاك فرخی گوید * بیت * از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیك همه کس گل معروف شد آخال * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاجے و جلالے که بصندوق درونست : جاجه و جلالے است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت * دامن تردامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج‌کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهیختن و آهختن ((۲) بفتح‌ها و حذف یا) تیغ و جزآن برکشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید * بیت * ببوستان شرف خرمی و پیروزیست : که سرو آخته قدّے ببوستان شرف * آخردست داو آخر قمار - و صف نعال - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسر را) متاع و رخت عسجدی گوید * بیت * آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهی مرا تو عطاهاے بهگزین : جز بهگزین چه آرمت از اخریان شکر * آخسمه (بمد و بغیر مد و خاے موقوف و سین مهملهٔ مضموم و میم مفتوح و هاے مختفی) شرابے که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ، و اقسما معرب آن گفته اند ، و بعضے بتقدیم میم برسین ، و بعضے بشین منقوطه هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید * بیت * در سلك مدحت تو بنگر چه درکشیدم : درّے که هست آنرا صد ملك نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع * خود فزاید همیشه گوهر اخش * آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین- و جیم تازی درآخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ، آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجاے تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست * (۲) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده - و سروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و باآهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهختن بکسر هاے هوز مخفف آهیختن *

چار آخشیج گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتي گوید * ع * زشش جهات و زچار اخشجان توئی مقصود * آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ، مخفف آبخور ، و اگرچه معنيِ ترکیبيِ آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه ساماني گفته ، و آخَر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف واو نیز گویند ، و بتازي ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاري گوید * بیت *
بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت *
تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسني : درخورد او بگردن خصم آخورك بود * و له در صفت تیغ * بیت * بهر آن خنگ سوسني دشمن : جاے سازد بآخور گردن * آخورسالار میرآخور خاقاني گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمهٔ تحسین * اخاخ یعنی خوش‌خوش که بتازي بخ‌بخ گویند - و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشي و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرفے کاختر او رو نهاد : فتح دوید و در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنيِ فال آورده ، و اختري یعنی منجم و فال‌گیر ، و اختر کاویان یعنی علم کاویاني که کاوه آهنگر براے فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ‌تفو یعنی اخ تف نزاري گوید * بیت * حق یاري چنین گذاشته اند : اخ‌تفو بر زمانهٔ ریمن *
اخجسته (بفتح الف و جیم تازي) آستان در لطیفي گوید * بیت *
خنك آن سگ که بردر بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشیدن بمعنيِ خروش و خروشیدن * اخسي و اخسیکت قصبه‌ایست در ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر و پاےتخت عمرشیخ‌میرزا و بابرپادشاه بود * اخگر اِنگشت افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسي) خسهاے سرتیز که بر سر دانهاے گندم و جو بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زاے فارسي و نون و ضم کاف فارسي و واو مجهول) تکمهٔ کلاه و قبا فرید احول گوید * بیت *
در دریِ فلك که مهر است : اخگوژنهٔ کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازي) زرد آلوے نارسیده اسدي گوید * بیت * ز فیروزه و از زمرد دگر : نماینده اخکوک نورس ببر *
اخکم (بفتح الف و کاف تازي) چنبر دف و غربال و غیره که بتازي اِطار گویند بالکسر کذا في‌السامي * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازي و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست مدوَّر با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخري گوید * بیت * ظفر از رایتت دلشاد باشد : بسان طفلکان از اخلکندو *

الاستعارات

آخورچرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخئ اطعمه * آخور سنگین و آخورخشک جائی که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعني مشتري و عطارد * اختر شمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن *

مع الدال المهمله

آداك زمین خشك میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیرهٔ آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ، مرادف دخ که مذکور شود ، ناصرخسرو گوید * بیت * گر بشهرستان علم اندر بگیري خانهٔ : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی * و در فرهنگ بمعني بلندئ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی بمعنئ خجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصرخسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیري درکلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال نشتر رگ‌زن * آدرخش (بدال موقوف و راے مفتوح و خاے ساکن و شین منقوط) برق که درخش نیز گویند ، و بعضے صاعقه و رعد را گفته‌اند ، و بقول اکثر لغتے است در درخش ، و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدي گوید * بیت * حصمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا * آدرم (بدال موقوف و راے مفتوح) نمد زینے که دو نیم باشد ، و در فرهنگ بمعنئ نمد زین مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ، شرف شفروه گوید * بیت * . دو پهلوئے من از خشکي بسوده است : چو آن اسبے که اورا آدرم نه * و مختاري گوید * ع * اسب را آغشته اندرخون مردم آدرم * و فخري گوید * بیت * زین اسب کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست * و بغیر مد نیز آمده اسدي گوید * بیت * چنان با شَنَه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خوی شد از آدرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد آسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن * آدرنگ (بدال موقوف و راے مفتوح) رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنائي گوید * ع * یک روز مباد آدرنگت * و معزي گوید * ع * جاه تو بےعیب بادا عمرتو بےآدرنگ * آده چوبے که بالاے دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجري گوید * ع * فلك چو برج کبوتر کبوترانش نجوم : میان برج خط اِستوا ست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ، بقاعدهٔ مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یاے اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ماقبل کند ، و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرقهٔ که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ' لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلي باشد و اینجا بدل از تا ست ' و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نمود اند - آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ' انوري گوید * بیت * گر کند چوب آستان تو حکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و ساماني آذیش بکسر ذال معجمه بمعنئ چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیري بمعنئ آتش گفته چنانکه مذکور شد) و درتصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنئ محصّل ندارد *

آدینده (بدال موقوف و یاے تحتاني مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاے مختفي) در فرهنگ بمعنئ قوس قزح گفته رودکي گوید * بیت * عَلَم ابر و تندر بود کوس او : کمان آدینده شود ژاله تیر * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزفنداک (۱) بیاید *

ادرام بالفتح درفشے که نمدزین بآن دوزند ' و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده *

ادرنن (بفتحتین و سکون را) علتے است که بتازي قوبا و بهندي داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشک خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یاے مجهول) وج باشد که بترکي اِگر و بهندي بچ خوانند * ادوک (۲) (بالفتح و واو معروف) کسے که چشم او تاریکي کند بواسطهٔ علتے * آدیان و آدیون (۳) چارپاے درنده که فربه باشد ' و بعضے بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامي گوید * بیت * نام نظامي بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * اِدریس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسي - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب موکّل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتي که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ' و همچنین هر لغتے که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

---

(۱) بهیچ یکے از نسخ موجوده وجه تامل درانلغت نیامده ' صاحب سراج گوید آدینده بمعنئ قوس قزح نوشته اند - بعضے گویند بثبوت نرسیده * (۲) چنین ست در همه نسخ بکاف درآخر - لیکن در جهانگیري و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معني ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فتنبه * (۳) اینست در همه نسخ و سه نسخهٔ جهانگیري - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع رونده *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام بیکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخورے که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ؛ (۱) آذر مهر (۲) آذر نوش که نوش آذر نیز گویند (۳) آذر بهرام (۴) آذرآبتیں (۱) که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذرخرین (۲) که آذر خورداد و آذرخراد نیز گویند ؛ و آن آتشکدهٔ بود عالی‌بنا در شیراز ؛ و دراصل خورداد نام یکی از موبدان است که بانیٔ آن بود ؛ و بعضے پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکے است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورداد بیاید (۶) آذر زردهشت (۷) آذربرزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ؛ و بعضے گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثناے آن - صداے مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسپ انداخت - و صاعقه برزین اسپ او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدهٔ ساختند دران موضع بشکرانهٔ نجات - و آذر برزین نام کردند ؛ لیکن برین‌تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور (۳) بضم با ست ؛ شرف شفروه گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی * واما از بعضے اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسي گوید * ع * یکی آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مثال سوزد کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورداد * و فردوسي گوید * بیت * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با یار و برسم بمشت * آذر باد و آذر آبادگان و آذر بادگان و آذر بایگان ولایت مشهور که پاےتخت آن تبریز است ؛ و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ؛ و معنیِ ترکیبیٔ آن آتش آباد ؛ و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ؛ و در نسخهٔ سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابرین شهر تبریز را نیز گویند ؛ و در خاتمهٔ کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

---

(۱) چنین است بهمه نسخ - لیکن درجهانگیري و برهان و برهان‌جامع آذرآئین بدو تحتاني و نو نست و صاحب سراج گوید درین صورت انچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد -
(۲) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیري و برهان و برهان‌جامع آذرخرین * (۳) سروري و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم‌با گفته اند و فتح بحسین‌وفائي نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ؛ ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعني شکوه و بلندي و بلند باشد باضافهٔ یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعني زیبائي و بلند یست پس مفتوح بود ؛ بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم‌با نظر است کما قال صاحب‌السراج چه برزین تنها را رشیدي‌خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحند یوسفیٔ عروضي گوید * بگه رفتن آن ترک من اندر زین‌شد : دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد * زراتشت بهرام گوید * بگفت این و نشست آنگاه بر زین : روان شد سوے آتشگاه بر زین *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمي - بودن آنجا متعذر بود - بکوههاے ییلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ' و در مدت یُیلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار آوجان بستند ' اغوز فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنے خاك بیارد و آنجا پشته سازند ' و خود یك‌دامن خاك بیاورد و بریخت - و چون خود خاك آورد لشکریان هریک دامنے خاك بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ' چه آذر بترکي بلند و بایگان جاے تونگران و محتشمان * آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش‌افروز بمعنئ اول و چهارم رودکي گوید * بیت * نفس را بعذرم چو انگیز کرد : چو آذرفزا آتشم تیز کرد * آذربو و آذربویه گل اُشنان است ' و آن زرد رنگ بود ' و بشیرازي چوبک اشنان گویند ' و بوتهٔ آن پرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوے گویند و بتازي قلّام خوانند * آذرخش (۲) (بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ' و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران جشن کنند * آذرشین یعني آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهري گوید * ع * همچو آذرشین در آتش همچو مرغابي بجوے * آذرشسب و آذرگشسب (بضم کاف عجمي و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنئ جهنده بود - و ملکے است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ بناکردهٔ گشتاسپ که سکندر خراب کرد ' وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معني آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده ' فردوسي گوید * بیت * سوارے بکردار آذرگشسب : زکابل سوئے سام شد برسه اسب * و له * بیت * همان اسب تو شاه اسب منست : کلاه تو آذرگشسب منست * و نظامي گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین براسب : شده نام آن خانه آذرگشسب * و سنائي گوید * بیت * آب و آذر نخواند اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذرشسب * و منوچهري گوید در صفت اسب * ع * همچو آذرشپ در آتش همچو مرغابي بجوے * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه گذشت * و بعضے گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسي مخفف آذرگرشسب نام آتشکدهٔ بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ' و آن اعظم آتشکدهاے مغان است ' و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آباے برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمان‌رواتر از ملوک بوده اند * و درفرهنگ شاهد سروشِ موکلِ آتش این بیت فردوسي آورده * بیت * چو برساخت کار اندر آمد باسب : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن اینجا معنئ آتشکده

---

(۲) همچنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز- لیکن در فرهنگ محمد بن رستم البلخي المعروف بکرئي (بوزن نظری) آذرجشن (بجیم و شین‌معجمه و نون) بهمین معني مرقوم است *

اراده توان کرد یعني جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده باسب بر آمد ، و مؤید این ست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته ؛ و بعضی براے معنیٔ برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسي براے معنیٔ برق انسب است * بیت * ازانش گسي کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب * **آذرکیش** آتش پرست * **آذرگون** گلے است آتش رنگ که بعربي اذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیري و گاوچشم گویند ، و در فرهنگ نوعے از شقائق بود که کنارهاے آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * **آذرنگ** (بذال موقوف و راے مفتوح) (۱) روشن و نوراني ، و در اصل آذر رنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسي گوید * بیت * فروغے پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنیٔ آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ (۲) : که در خاکم افگند چون بادرنگ * و بمعنیٔ رنج و هلاک بدال مهمله (۳) است چنانکه گذشت * **آذر همایون** دخترے از نسل سام که در آتشکدۂ صفاهان مي بود ، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند * **آذریون** دختر شاه مغرب که بهرام داشت ، و بعضے ارزنبون بفتح الف وسکون راے مهمله و فتح زاے معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند * **آذون** (بضم ذال) یعنی چنان سنائي گوید * ع * نگوئي کز چه معني راست این ایذون و آن آذون * و در فرهنگ آندون بنون ساکن گفته بجاے یاے تحتاني فرخي گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گوئي بستد : روے که ایذون کند ز شرم که آندون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ، و در لغت همیدون (۴) باز مذکور شود * **آذین** آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بندي گویند ، و در فرهنگ بمعنیٔ مطلق آرایش و زینت آورده *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معني مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا ، نزاري گوید * ع * جهانے را بزیبائي نگارے کرد و آرائے * **آراد** روز بیست و پنجم از ماه

(۱) وهکذا في الفرهنگ والسراج - لیکن سروري و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند *
(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدۂ مقرري درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خوانده ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله * (۳) صاحب سراج گوید که تفرقۂ رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدۂ مقرري هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانیٔ آن نزدیك بهم هست چه روشني و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنیٔ آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *
(۴) در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده *

شمسي که اِرْد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است ' و آرد (بفتح را و حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعنی جا و مقام نیز آمده ' و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ' فردوسي گوید * ع * بمردی نشینند بآرام تو * و در فرهنگ باغی که درمیان شهر و قصبه و ده سازند و آرامبن (بفتح باے موحده) نیز گویند * آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسي گوید * بیت * سوئے او یکے نامه ننوشتهٔ : ز آرایش بندگي گشتهٔ * آرایش خورشید نوائےست از نواهاے باربد * آرج (براے مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرندهٔ ایست - و نیز معرب ایرج بسر فریدون * آرد (براے موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنی تقصیر آورده * آرد روغن و آردي روغن حلواےتر بسحاق گوید * ع * آردي روغن برم لال آمدست * آردتوله و آردهاله و آرددوله طعامے است مانند کاچي که بعربي سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آردتوله خور که بمن لوت‌خوار گفت * آردم (براے موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون * آردن (بسکون را و فتح دال) کفگیرے که بدان شکر صاف کنند ' و بغیر مد نیز آمده * آرزه (با راے موقوف و زاے مفتوح و هاے مختفي) کاهگل ' و آرزه‌گر کاهگل‌کننده * آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آرسته ' و از معنی اول نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفي برو درآید ' و این لغتی است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنی قوّت * آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب‌شاه که در مصالحهٔ افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کي‌آرش نیز گفتندے * آرغده (براے مضموم و غین ساکن) دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند * آرمان (براے موقوف) آرزو - و حسرت ' مولوي گوید * بیت * هرحوائج را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهری رایگان * آرمده مخفف آرمیده اسدي در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمده خاك * آرمیدن مخفف آرامیدن ' و همچنین آرمش مخفف آرامش ' و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازي مرفق گویند ' و بغیر مد نیز آمده فخري گوید * ع * شکسته است شاه آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغاچي گوید * بیت * زمانے دست کردے جفت رخسار : زمانے جفت زانو کردے آرن * آرنگ بوزن و معنی آرنج ' و ساماني گوید آرنج مغیّر آرنگ است و لغتی علیحده نیست چنانکه مشهور شده ' منصور شیرازي گوید * ع * باد دستش بریده از آرنگ * و بمعنی مکر و حیله لغتی است در رنگ بمعنی ربو شرف‌گوید * بیت * بر طبل قمر همی زند رایت : کاے شاهد پبسه این چه آرنگ است * و بمعنی رنگ - و بمعنی حاکم - و بمعنی همانا و پنداری[1] ' ظهیر

(۱) در دو نسخه بعد ازین‌ست ' گفته‌اند و در شواهد این معانی تامل است و شواهد این ظهیر گویدالخ *

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روے خصم : باداش سر بریده چو سر کُفته بادرنگ * فردوسي گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنئ والی و حاکم ' و (۱) دریں مثال تامل است ' دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ ' و رودکي گوید * بیت * هرگز نکند سوے من خسته نگاهے : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنئ محنت و رنج غلط است ' و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگے * آژنگ بزاے فارسي است نه راے مهمله ' لیکن در فرهنگ این بیت عضایري رازي نیز شاهد آورده * بیت * گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اِقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و اِدبار * و سامانی گوید آرنگ لغتے است در رنگ بمعنئ لَون یا آنکه رنگ مخفف اوست ' و لغتے است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ' و تعقیب آن برنگ در بیت عضایري از باب تفنّن است که در کلام قدما شائع است ' و در بیت ظهیر بمعنئ لون است ' و بمعنئ هرگز نیز آورده و بیت رودکي شاهد اینمعني میتواند شد اگرچه در فرهنگ براے همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ بمعنئ اِمروز آورده ' وظاهرا این لغت صفاهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانی که اِستزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد - بعد از حدیث (ما احبّنی الصفاهاني قط) گفت آروت وس یعنی امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتهاے خوب و نیک عنصري گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بجست * آروین (بیاے معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ' و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیاے معروف) کینه ' و صحیح بزاے معجمه است چنانکه بیاید * آریدبرید (بکسر را و سکون یاے تحتانیه و دال مهمله و فتح باے موحده و کسر راے دوم و سکون مثناة تحتیه) درقانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق *

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسي گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر : که ببرید بیور میانش بآر * و در فرهنگ ثُفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند * اران (بالفتح و تشدید را) ولایتے است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود اَرَس جاري است ' و در فرهنگ گوید بلوکست از ولایت آذربائجان * اربو (بالفتح و باے موحده و واو معروف) آمرود ' و اربودار یعنی درخت آمرود شاعر گوید * بیت * بر سر چشمه پاے اَربودار : لیس فی الدار غیره دیّار * اربیان (بفتح الف و باے تازي) ملخ آبي که بهندوي جهینگه گویند و بتازي جراد البحر گویند * اِرتجك (بالکسر و فتح تا و جیم

---

(۱) قوله و دریں مثال الی قوله نه آرنگ همین در یك نسخه است غیر آن دو نسخهٔ مذکور درحاشیهٔ پیشین ' و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

تازي) برق فريداحول گويد * بيت * شه نشسته به پشت پيل چو ابر : انگژ زر چو ارتجك در دست * و اورمزدي گويد * بيت * اسب باد و زين شفق در لشكر شاه بهار : ابر فيل وكوس تندر ارتجک زرين کجک * **ارتنگ** (بفتح الف و تاے فوقاني) نگارخانهٔ ماني ' و ارچنگ بجيم فارسي و ارژنگ بژاے فارسي نام نقاشے از چين نظير ماني نقاش ' و هندوشاه گويد كه نام بتخانه ايست ؛ و تحقيق آنست كه ارتنگ صفحه و تختهٔ كه نقاشان چين صنعت خود را بران اظهار ميكردند ' و كارنامهٔ نقاشان چين را ارتنگ - و كارنامهٔ نقاشان روم را تنگ ميخوانند * **ارتيشدار** (بالفتح و ياے مجهول و شين منقوطهٔ موقوف) سپاهي و لشكري زراتشت بهرام گويد * بيت * هنر ورزند شاه ارتيشداران : سلح‌پرور پياده با سواران * و نام روديست بس بزرگ در دشت قبچاق * **ارج** بالفتح قيمت و ارزش و ارجمند يعني صاحب قيمت و مرتبه - و بمعني كندن نيز آمده سوزني گويد * بيت * بظل همائے همايون جاهت : دو بازوے زاغ ورخچ ارج كردم * و در فرهنگ بمعني كركدن آورده مولوي گويد * بيت * يک جهانے بينوا بر پيل و ارج : بے طلسمے كي بماندے سبز مرج * و نيز مرغے كه پر آن بغايت نرم باشد و بالش بدان پُر سازند و بتركي قو گويند * اما معني قدر و قيمت راجع بمعني ارزش و قيمت است كه مذكور شد ' بلكه ارج و ارز يک لفظ است كه زاے آن بجيم بدل شده * **ارجاسپ** بالفتح نبيرهٔ افراسياب كه پادشاه توران بود و روئين دژ مسكن داشت ' و بيست و چند پسر گشتاسپ در جنگ كشت ' و لهراسپ پدر گشتاسپ را كه ترك پادشاهي كرده در باغ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ' و به‌آفرين و هماے دختران گشتاسپ را در روئين دژ محبوس داشت ' آخر اِسفنديار بفرمودهٔ پدر بروئين دژ رفته فتح نمود و ارجاسپ را كشته خواهران را خلاص كرد * **ارد** بالفتح قهر و خشم و ازين مركب است اردشير - و بالضم شبه و مانند - و بالكسر روز بيست و پنجم ماه شمسي - و فرشته ايست كه مصالح آنروز بدو متعلق است ' فردوسي گويد * بيت * سر آمد كنون قصهٔ يزدجرد : بماه سفندارمذ روز ارد * **اردا** (بالفتح و سكون را و دال مهمله قبل از الف) نام يكے از مغان كه در عهد اردشير موبد موبدان بود ' در لغات ژند مثالش بيايد * **اردشير** نام بهمن چون جدش گشتاسپ اورا بس دلير ديد بدين نام خواند چه ارد بمعني خشم باشد - و نام اول ملوك ساسانيان كه اورا اردشير بابكان خوانند و ايشانرا اكاسره نيز گويند * **اردشير خره** (بضم خا و راے مشدد) الكه ايست عظيم از فارس و خرهٔ اردشير نيز گويند آباد كردهٔ اردشير بابكان ' و بعضے گفته اند آباد كردهٔ بهمن ' و اول اصح است ' و تفصيل آن در لغت خره آيد * **اردشيران** و **اردشير دارو** نوعے از مروه كه تلخ باشد * **اردک** بالضم قسمے است از مرغابيِ معروف * **اردکان** بالفتح نوعے از اَشكال نجوم و در فرهنگ گويد اردجان معرب آنست - و موضعے ست از

مضافات شیراز - و دٰهے[1] است از نواحيِ یزد * **اردم** (بفتحِ الف و دال) سوزهاے زند سیف گوید * بیت * دانم که گر اندیشه کني بار شناسي : پاژند ز بسم الله و الحمد ز اردم * **اردن** بالفتح همان آردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهریست بزرگ در نواحيِ شام * **اردوان** بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ، و معنيِ ترکیبيِ آن نگاهدارندهٔ خشم * **اردي** بالضم مخفف اردي‌بهشت فردوسی گوید * بیت * دي و بهمن و اردي و فرودین : همیشه پر از لاله بیني زمین * **اردي‌بهشت** ماه دوم فارسي - و روز سیوم ماه فارسي - و فرشتهٔ که تدبیر کوهها و روز اردي‌بهشت بدو متعلق است و او ربّ النّار است فردوسی گوید * بیت * همه ساله اردي‌بهشت هژیر : نگهبان تو بر هُش و راے و ویر * و در فرهنگ بمعنيِ آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردي بهشت : روانت نیابد خوشي در بهشت * اما بمعنيِ فرشتهٔ موکل نار نیز باندک تکلفی راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ گفته که معنيِ آن مانند بهشت زیراکه اُرد بمعنيِ مانند گذشت ، و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد * **ارز** و **ارزش** قیمت و بها * **ارزان** آنچه ارزنده باشد ببهاے وقت ، و **ارزاني** منسوب بدو - و نیز بمعنيِ سزاوار و مسلّم یعني مي‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ، و ارزانیان یعني مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسي گوید * بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سزا ست * **ارزن** غلهٔ معروف ، و ارزین نانے که ازان غله پزند ناصرخسرو گوید * ع * میان سگان دریکے ارزنین * **ارزه** بالفتح نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربي اُرز گویند ، و صاحب قاموس ارزه را بمعنيِ بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ، سوزني گوید * بیت * پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز * **ارژن** (بزاے فارسي) و **ارجن** (بجیم تازي) درخت بادام کوهي که ازان عصا سازند ، و پوست آن توز باشد که بر کمان و تلُوے تیر به پیچند ، و **ارژنه** و **دشت‌ارژن** صحرائے بچند فرسخي از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ، و درعربي بزاے تازي گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ، کاتبي گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے و اردشمن : جَوے مترس اگر پنجه‌زن چو شیر نر است * **ارژنگ** (بژاے فارسي) نام نقاشے از چین نظیر ماني‌نقاش - و تخته و کتابے که صور و اَشکال غریبه دران نقش کرده و دست‌آویز هنر ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بتاے قرشت ده ارتنگ بتاے تحد چه تا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ، خسرو گوید * بیت * که در چین

---

(۱) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسي بمعنيِ اول و باکاف تازي بهردو معنيِ اخیر نوشته *

دیدم از ارژنگ پرگار : که کردے دائرہ بے دور پرگار * و له * بیت * بقصر دولتم مانی و ار ژنگ : طراز سحر می بستند برسنگ * ونظامي گوید * بیت * روان کرد کلک شبَه رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کردہ اند این دو صورت‌نگار : دو ارژنگ را بر یکےسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زرہ نام داشت و طوس نودر او را کشت * ارس بالضم سرو کوهي که بتازي ابهل بفتح الف و ها و سکون باے موحدہ گویند ' لطیفي گوید * بیت * تونُي شهسوار جوانان فرس : خد و قدّ تو ماہ رسته بارس * و بالفتح اشك - و بفتحتین رودے ست معروف که از کوهہاے ارز[1] روم آید شاعر گوید * بیت * ز آهم بود یک‌ستارہ درخش : اَرَس را بود اُرس من مایه‌بخش * و بمد الف نیز آمدہ شاعر گوید * ع * زجوے دیدہ میشد آب آرس * ارسن (بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون) انجمن باشد * ارش (بفتحتین) از آرنج تا سرانگشتان - و شهریست از شروان * ارغ بالضم مغزهاے بدبو چون مغز بادام و پسته و گردکان ' و بعربي زنخ گویند (بفتح زاے معجمه و کسر نون و در آخر خاے معجمه) * ارغا و ارغاب و ارغاو بالفتح جوے آب سوزني گوید * ع * ز هر دو دیدہ دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکه از عشوهاے او ارغاب : میدهد تشنه را فریب سراب * و در شرفنامه این لغت را ترکي گفته * ارغچ (بالفتح و کسر غین) عشق پیچه ' و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید * ارغن و ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ' و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد ' خاقاني گوید * بیت * اگر ناهید در عشرتگه چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغون قسمے از اسب تند و تیز - و قبیلهٔ از ترکان ' شاعر گوید * بیت * ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغون : بروز جنگ چو باشي نشسته بر ارغون * و اسدي گوید * بیت * هزار اسب دیگر بزرین ستام : از ارغون و از تازي تیزگام * ارغوان گل معروف ' ارجوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغندہ بالفتح دلیر - و مهیب - و خشمناك ' و ازین ماخوذ است ارغندہ‌شیر و ارغندہ‌گرگ ' و ازین ماخوذ است ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ' و بعضے آرغدہ و آلغدہ بمعنئ ارغندہ آوردہ اند و شاید که تصحیف خواندہ باشند و یا لغتے دیگر باشد والله اعلم ' فردوسي گوید * ع * سپاهے بکردار ارغندہ شیر * و منوچهري گوید * ع * آرغدہ بر ثناے تو جان منسب زانکه * و فردوسي گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغدہ شیر * اما درین دو مصراع ارغدہ هم میتوان خواند * ارکاك بالکسر باران خوردقطرہ شهاب الدین‌خطاط گوید * بیت * یک قطرہ ز ارکاك کف راد تو شاها : تشویردہ قلزم و عمّان و محیط است *

---

(۱) چنین ست در اکثر نسخ - و در دو نسخه ازروم ' و درسراج از رشیدي منقولست ارزن الروم *

ارک بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد - و نام ولایتے است حوالیِ الان نظامي گوید * ع * ستیزندهٔ روسي زالان و ارک * و نام قلعهٔ از سیستان اوک است نه ارک * **ارگنج** (بالضم و فتح کاف فارسي) پاے تخت خوارزم ' و این ترکي است و بفارسي گرگانج گویند * **ارمان** بفتح آرزو - و بعضے بمعنیِ حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعےست بتوران فردوسي گوید * ع * که بیژن نداند بارمان رهے * **ارمایل**[1] بالکسر نام پادشاهزادهٔ ' و کرمایل پادشاهزادهٔ دگر که هردو بواسطهٔ خیر خلق مطبخیِ ضحاک شدند و از هردو نفر که بواسطهٔ ماران ضحاک مغز سر ایشان مقرر بود یکے را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند ' و گویند کردان از اولاد ایشانند * **آرمز** و **اورمزد**[2] بالضم روز اول از هر ماه شمسي - و نام مشتري - و نام فرشتهٔ که امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است - و پسرزادهٔ اِسفندیار * **ارمغان** و **ارمغاني** (بفتح الف و میم) راه‌آورد ' و در فرهنگ بضم میم آورده * **اِرمگان** بالکسر تربیت‌کننده خاقاني گوید * مثنوي * گر تو بوي ارمگان کعبه : زرین کني آستان کعبه * کعبه ز تو سدّ جاودان یافت : مکه ببقات ارمگان یافت * **ارمون** (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربي اربون گویند ' و ظاهرا اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفي گوید * بیت * منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون داده ام جانرا ببازار * **ارمن** ولایتےست معروف در کوه‌پایهٔ آذربائجان * **ارمنده** و **ارمیده** مخفف آرمنده وآرمیده * **ارمنین** بالفتح انار دشتي * **ارمین** بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از کیکاؤس ' اما اصح کي‌ارمین است فردوسي گوید * بیت * چهارم کي‌ارمین کجا داشت نام : سپردند گیتي بآرام و کام * **ارنج** مخفف آرنج چنانکه گذشت * **ارندان** (بفتحتین و سکون نون اول) اِنکار ' پیر هراة گوید * فقره * ویرا خلق مهجور کردند و بر خاستند بانکار و ارندان * **ارنواز** بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود ' و هردو را ضحاک در خانه داشت فریدون هردو را گرفته ضحاک را کشت * **ارزوند‌اسب** (با اول مفتوح بثاني زده و نون و واو مفتوح و نون دوم زده) نام پدر ضحاک بود ' و ضحاک را ده‌آک و بیوراسب نیز خوانند * **ارنبژ**[3] (بالفتح بثاني زده و نون مفتوح و باے مکسور بزاے عجمي زده) بقم باشد ' و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ' و بتازي طبرخون خوانند * **اروانه** (با اول مفتوح) دو معني دارد ' اول نوعے از ماده شتر باشد - دوم نام گلے

(۱) این‌ست درهمه نسخ و فردوسي گوید * بیت * یکے نامش اِرمایل پیش‌بین : دگر نام کرمایل پاکدین * و دیگران ارمائیل و کرمائیل باشباع تحتانيِ مکسور آورده اند * (۲) چنین ست در اکثر نسخ و در یک نسخه اول نیز بدال در آخر ' اما لغت ثاني بواو بعد الف در همه ' و در فصل واو باز اِعاده کرده *
(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیري و سروري و برهان ارنیبژ بوزن الم یجد - و در سراج ارنیبژ - و در هردو برهان ارنبیژ بوزن سحرخیز نیز ' و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدي گوید و اغلب که یکے ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف و چون مثال آن کسے ذکر نکرده جزم بر خطاے کس نمیتوان کرد *

که آنرا خیري صحرائي گویند و او را بخور کنند هر بوئے که گنده باشد اورا زائل کند * **اروس** (بفتح الف و ضم را.) کالا پوربها گوید * ع * روز دگر اروس و قماش از نهاندره * **اروند** کوه همدان مرادف الوند - و نام دجله - و تجربه و آزمایش ، فردوسي گوید * بیت * بتازي تو اروند را دجله خوان : اگر پارسي را ندانی زبان * و له * بیت * بارمان و اروند مرد هنر: فراز آورد گونه گون سیم و زر * **اروین** (بالفتح و کسر واو) تجربه و آزمایش ، و بمد نیز آمده * **ارهنگ** (بالفتح و کاف فارسي) قصبه ایست از بدخشان * **اریب** و **اریو** بالضم کج و محرّف * **اریس** زیرک و هوشیار ، و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده *

الاستعارات

ارزن زرین ستارگان - و شرارهٔ آتش *

مع الزاء التازي

آزاد حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بےتعلق و آزاده را نیز گویند ، و **سروآزاد** یعنی راست و غیرمتمایل ، و **سوسن‌آزاد** یعني برگهایش راست ؛ و ساماني گوید سرو را آزاد ازان گویند که از دستبرد خزان آزاد است ، و سوسن سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و در فرهنگ گوید درختے است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهردار باشد - و قصبه ایست از نخچوان که شراب خوب دران میشود - و ماهي ایست در گیلان لذیذ و بیخار - و نیز قسمے است از خرما کذافي القاموس[1] ، اما در اصل فارسي است و معرب کرده اند ، اما ماهي را آزاد مطلق نگویند بلکه آزادماهي گویند ، و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * **آزاد درخت** درختے است که در جرجان زهرزمین و در فارس درخت طاق گویند ، و چون بهائم بخورند بمیرند ، و شیخ رئیس گوید شجرهٔ ایست که آنرا برے است شبیه بکنار و برے شجرهٔ اهلیلج ، و بطبرستان تاخلک گویند ، و ورق آن بقول صاحب حاوي صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ، و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ، شرف شفروه گوید * ع * من بندهٔ آن قدّ چو آزاد درختم * **آزاد وار** دہ است از اسفراین که اکثر میوها دران خوب میشود - و نوائے از موسیقي * **آزاد میوه** پسته و بادام قندي * **آزادي** معروف - و بمعنی شُکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * هم آزادي تو بیزدان کنم : دگر پیش آزاد مردان * **آزخ** گوشت‌پارهٔ که بر رو و اعضا پدید آید ، و بعربي ثؤلول و بهندي مَسّه گویند ، و بے مد الف نیز گویند ، و در فرهنگ بزاے فارسي

---

(۱) در قاموس آزاذ (بالفتح و ذال معجمه بآخر) و زاذ (بدون همزه)بدین‌معنی آورده و نگفته که معربست *

آورده * **آزارش** و **آزردگي** و **آزار** معروف ، و آزر امر است ازان - و بمعني نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبراني ست سوزني گوید * بیت * نگار آزر و ماني غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر * و گاهے آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوري گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهي بیشمار : نیستي و محنت و آزیر هست * در فلک چندانکه خواهي بیقیاس : نفرت آهوے و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است * **آزده** (بفتح زا) بمعني زده فردوسي گوید * بیت * سوے خانه شد دختر دل‌زده : رخان معصفر بخون آزده (۱) * و این زدن بمعني ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه بهنیل زد کذافي السامانی ، و در جهانگیری بمعني رنگ کرده آورده و این معني بقرینهٔ بیت از خود بربسته و اصل معني ندانسته * **آزرد** (بفتح زا) بقول ساماني بمعنی لون معروف ، و آن لغتی است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ، و بقول جهانگیري بمعني مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پروردین بباران درچمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت : گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معني ساماني مناسب‌تر و چسپانتر (۲) است ، بلکه بیت ثاني بقول جهانگیري معني ندارد چنانکه بر سخن‌فهمان پوشیده نیست ، چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست * **آزرم** شرم و حیا - و رفق و مدارا ، و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاه‌داشت - و توان و طاقت گفته ، اما در شواهد این شش معني چون نیک تامل رود بدو معنيِ سابق مناسب‌تر است ؛ و بمعني راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزرم داد ست : یکے کو مرد دیگر کو نزاد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده‌اند نه آزرم ، با آنکه آزرم بمعني شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعني خشم نیز گفته نظامي گوید * بیت * دباغت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزرم را * لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعني خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعني خشم است * **آزرمیدخت** (۳)

---

(۱) اگر آزده اینجا بمعني زده مخفف آزده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معاني از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه به‌نیل‌زدن اینجا بمعنیِ رنگ کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و ساماني غلط کرده‌اند کذا في السراج * و بمعنیِ آجده نیز دیگران گفته اند *
(۲) اگر در اول بمعنیِ اصفر بود زیادت یکے و فوت صنعت لازم آید ، و در ثاني آزرده بهاے نسبت ست (بمعنیِ رنگین که صاحب جهانگیري آزرد خوانده) و الاحتیاج تکلف - و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذافي السراج * (۳) اینست در دونسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتاني بعد میم *

(بمد الف و بغیر مد) دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند - و شهریست حوالي کرمان‌شاهان بناکردهٔ او ' و معنيِ ترکیبیِ آن دختر شرمگین ' و آزرم بحذف کلمهٔ دخت نیز آمده فردوسي گوید * ع * یکی دخترے بود آزرم نام * و آزرمی‌دخت مخفف آزرمین‌دخت است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده ' پس معنيِ ترکیبيِ آن چیزے که گوهر و مادهٔ او آزرم و حیاست چنانچه ساماني گفته * **آزفنداك** (بزاے موقوف و فتح فا و سکون نون و بعضے بزاے فارسي گفته اند) قوس‌قزح اسدي گوید * بیت * کمان آزفنداك شد ژاله تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر * و آفنداك بحذف زا نیز گویند * **آزمون** یعني آزمایش * **آزیغ** کینه و نفرتے که از قول و فعل کسے در دل جا کند ' و براے مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید ' خسرواني گوید * ع * کاریغ زمن بدل گرفته * **آزارود** و **وزارود**[1] ماوراءالنهر فخري گوید * بیت * یك موے مباد از سر او کم که جهانرا : آن موے به از جمله سمرقند و ازارود * و رودکي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : وزارود را ماورالنهر دان * و گاهے بمد الف و غیر مد و حذف کلمهٔ رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعني سیب ماوراءالنهر * **آز** معروف ' و ازین مرکبست آزمند و آزور بوزن نامور - و آزور بوزن رنجور ' و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست و این بیت سوزني آورده * ع * عیدگه کاخ تو شد بر اهل اوش و آز و جند : و ازجند که شهریست معروف اورا آز و جند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده و این از عجائب است *

اِزاره[2] بالکسر ازارهٔ خانه * **ازغنج** (بفتح الف و کسر غین و جیم فارسي در آخر) عشق‌پیچه درویش سقا گوید * بیت * نهال قدّ من از عشق زرد شد آرے : درخت خشك شود چون بران تند ازغنج * و ازغنج نیز گویند ' و بعضے براے مهمله گفته اند * **ازناو** و **ازناوه** بالفتح ناحیه ایست حوالي همدان *

المرکبات والاستعارات

ازبن‌دندان و **ازبن‌سي و دو** و **ازبن‌سي و دو دندان** کنایه از غایت طوع و

---

(١) چنین ست لغت دوم بواو در دونسخه ' و در سه نسخه زارود اما در شعرثاني بواو ست در همهٔ این‌پنج ' و در یکے اینجا بدون واو و در شعردوم ازارود ' و بدیگرے اینجا بصورت ارارود و در شعر ورارود * در باب واو ازارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که وزارود باشد نه ورز رود و ورارور * و نزد صاحب‌سراج ازارود (بالکسر و بفتح نیز) بدینمعني مخفف (ازان روے رود) و ازرود بحذف الف دوم مخفف آن ' و آزارود بمد و آزا تنها بمد و بغیر مد غیرثابت ' و ورارود (ثانی راے مهمله) غلط وتصحیف ازارود چه ورا بمعني آنطرف عربیست نه پهلوی ' و تبدیل الف بواو جائز * (٢) درسراج گفته اِزاره بدینمعني لفظ عربیست *

نهایت رغبت کمال گوید * بیت * سنّم ز بیست ارچه فزون نیست می‌شود : گردون پیر ازبن‌سي ودو چاکرم * از پاے درآمدن یعنی افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست‌شدن یعني بیخود و بے‌اختیار شدن - و اضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن یعني کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودي باز آمدن * از خر فتادن و (۱) از دست‌جستن و از شکم افتادن یعني مردن نظامي گوید * ع * بهندوستان پیرے از خرفتاد * و له * ع * ناف زمین از شکم افتاده بود * از دست برگرفتن یعني نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتي زودت ز دست برگیرم : چه گویمت که بدستت در است بتواني * از دهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستي است که هیچ کجي درو نباشد * از دیده‌خواستن کنایه از بسیاريِ خواهش خسرو گوید * بیت * بیاراست قلبي جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را * از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه * از زبان درآمدن یعني سهوکردن در تکلم * از سر پا روان‌شدن یعني زود رفتن نزاري گوید * ع * وداعے کن روان شو از سر پاے * از سر دست کارے وسخنے که بے‌تامل چُست و جلد کنند نظامي گوید * بیت * سخن تاچند گوئي از سر دست : همانا هم تو مستي هم سخن مست * از پرگار افتاد یعني ضائع شد و دیگر ازو کارے نمي‌آید * از گره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید * بیت * او میرود بناز و گره میزند بزلف : مردن مراست از گره او چه میرود * از دست پزا و از دست فزا نانے که پیش از برآمدن خمیر پزند * از فلان‌فقاع‌میگشاید یعني بوي مي نازد و تفاخر میکند و لاف میزند * ازارپا (بکسر همزه و سکون را) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید * ع * در پا چو سرو [illegible] نبودش ازارپا * آزرده پشت یعني‌کوز پشت - ونیز چاروائے که پشتش ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسی

آژ بمعنيِ آسایش - و بیاسا ناصرخسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جوے سخندان : جانرا بکف عقل همي‌شوے و همي‌آژ * آژغ و آژوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعنيِ لیف خرما باشد - و شاخهاے زیادتي که از تاک ببرند * آژخ (بفتح زاے فارسي) گندمه که بعربي ثؤلول گویند ، و در زاے تازي نیز گذشت ، اما اکثر بزاے فارسي گفته اند ، و همچنین آژفنداك اکثر بزاے فارسي گفته‌اند و در زاے تازي گذشت * آژیر هوشیار و خبردار فردوسي

(۱) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیري وبهار عجم و هردو برهان (از دست دهرجستن) و هو الاصح *

گوید * بیت * سپه را نگهدار و آژیرباش : شب و روز با ترکش و تیر باش * و آبگیرے که آب درو جمع شود منوچهري گوید * بیت * آب دهدشان بپاے مادر آژیر : کودک دیدي کجا بپاے خورد شیر * و آژیرِیدن یعني هوشیار کردن ' و آژیر و آژیراك بمعنيِ بانگ و فریاد نیز گفته اند ' و در مؤید و شرفنامه بمعني بانگ ستوران گفته ' و در سامانی بمعنيِ آماده و مهیا آورده فردوسي گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد ازان گفته که اژیر بغیرمد لغتے است در هژیر و هجیر بمعنيِ نیکوسرشت و زیرك ' پس شاید که وهم صاحب فرهنگها (که آژیر بالمد را بمعنيِ زیرک گفته‌اند) از تصحیف ناشي شده باشد ' و معنيِ آماده و مهیا در بیت اول فردوسي نیز اراده توان کرد ' امّا حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنيِ آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست مي‌آید ' و صاحب فرهنگ منظومه نیازيِ بخاري نیز گفته * ع * آگه آژیر بودن از چه و چون * و در فرهنگ بمعنيِ پرهیزگاري آورده اسدي در صفت برهمنان هند گوید * بیت * سراسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران معني ندارد * آژیخ (بخاے معجمه در آخر و ماقبل ازو یاے حطي) چرکے که در کنج چشم خشک شود طیان گوید * ع * رخش زیرآژیخ چشمش نهان * و اوبهي آژخ بحذف یا نیز بدین‌معني آورده مستند بشعرکسائي * ع * برپام دوچشم سخت باشد آژخ * آژنگ چینے که بر رو افتد از پیري یا از غضب ' و بے مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و آژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعني سوزن و استره زدن - و آژینه برآسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعے که نشانه ریزه و نزدیك هم واقع شود * آژنده (۱) گل میانهٔ دو خشت ' و آژندیدن گل میانهٔ دو خشت آگندن ' و بغیرمد نیز گفته اند * آژه (۲) بمعنيِ آهک در فرهنگ * آژینه آلتے که بدان چیزها را بیاژنند ' و تخصیص صاحب‌جهانگیري بآلتے که سنگ آسیا بدان بیاژنند و آسیاژنه نیز گویند ناموجه است * آژیانه (بسکون ژا و یاے حطي پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعنيِ خشت و سنگ و امثال آن که برزمین فرش کنند عمیدلومکي گوید * بیت * براے زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

اژدها و اژدرها و اژدر ماریست بزرگ‌جثهٔ معروف ' و اژدهاك (۳) ضحاك را نیز گویند ' دقیقي گوید * ع * یکے صمصام اعداکش عدوخوارے چو اژدرها * و این لفظ مفرد است ' و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ' و اصح آنست که اژدرها لغتے است در اژدها یا اژدها مختصر اوست * اژکهن و اژکهان (بفتح الف و کاف و ها)

---

(۱) در همه نسخ‌هاے مختفي در آخر ' و در فرهنگ‌سروري و جهانگیري و سراج و برهان‌وغیره بدون ها فتنبه *

(۲) در جهانگیري‌وسراج‌وغیره بقصر بوزن مزه بدین معني * (۳) دریك نسخه اژدها واژدهاك *

کاهل و کاهلي باشد شاکر بخاري گويد * ع * ببوسه دادن جان‌بدر بس اژکهني * و زراتشت بهرام گويد * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

الاستعارات و المرکبات

اژدهاے فلک يعني راس و ذَنَب که تِنّين گويند * **اژدهاے علم** صورت اژدها که در علم نقش کنند *

مع السين

آسا امر بآسايش - و آساينده - و مانند ، و بدين‌معني بغير مد الف نيز آمده ابو الفرج گويد * بيت * عزم وحزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمين‌اسا باشد * و خميازه - و زيب و آرايش ، چنانکه متعارف اهل يزد است ، بهرامي گويد * بيت * چنان نمود بمن دوش ماه نو ديدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن يمين گويد * بيت * سرو اگر با قدّ رعنائے تو هم‌بالاستے : کي چنان مطبوع و خوش‌اندام و بآآساستے * و اخسيکتي گويد * ع * آساے تو نقش چين ندارد * و هيبت و صلابت - و وقار و تمکين ، چنانکه متعارف اهل خراسانست * و در فرهنگ براے معنئ اول ازين‌دو معنئ اخير اين بيت مختاري آورده * بيت * زور بستاند تدبير تو از پنجهٔ شير : کبر بيرون‌کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثاني اين شعر آورده * رباعي * پيوسته همي شتاب و تمکين : اي شاه که طاعتت بود فرض * از عزم تو چرخ ميکند وام : زآساے توميکند زمين قرض * و در فرهنگ بمعنئ روش و قاعده گفته ابن يمين گويد * ع * چگونه دوخت بآسا قباے تربيتم * و درين معني و مثال تامل است چه معنئ آرايش نيز راست مي‌آيد * **آس** سنگ‌مدوّر که بدان غله آرد کنند ، و آسياب و آسياو آنچه بآب گردد ، و دستاس آنچه بدست گردد ، و خراس آنچه بستور گردد ، و باداس آنچه بباد گردد ؛ و آسياب در اصل آس‌آب بوده چون سين مکسوره پيش از الف واقع شده آنرا بيا بدل کردند چنانکه در مقدمه گذشت ، و برين تقدير آسيادست - و آسياباد درست نيست ، و بکثرت استعمال باے آسياب و واو آسياو را طرح کرده آسيا[1] گفتند ، و نيز آس غلهٔ آرد کرده مختاري گويد

(۱) وهکذا في‌الفرهنج ، وصحيح آنکه آسيا مانندآس عامست چنانکه برهان گفته ، و سروري آس وآسياب بآسيا - وخراس بآسيائيکه بدون‌آب گردد يعني بيکے از دواب گردد - و دستاس بآسيائيکه از دست‌گردد - تعريف کرده ، و صاحب صراح طاحونه و رحي که عامست بآسيا وسنگ‌آسيا تفسيرنموده (ليکن در مهذبست الطاحونة آس آب) ، و تعريف گولفظي باشد باخص و بمبائن جائز نيست کما تقرر في‌موضعه ، و نزد قوسي آس وآسيا مرادف ، و نزد خان‌آرزو و بهار و صاحب موید آس مخفف آسيا ، و در اشعار اساتذه بادآسيا و آسياےباد

* بیت * من بپاے خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج کشتم آس * و درفرهنگ گوید نام جانورےاست که از پوستش پوستین سازند و بتازي قاقم گویند - و نیز آس درختے است معروف که شکوفهٔ خوشبو دارد و گویند عصاے موسی علیه السلام ازان بوده ' و بدین معني عربي‌ست و بفارسي مورد گویند * آسبان یعني آسیابان نزاري گوید * بیت * هنوز این آس خون گردان ازانست : که این بےآب دیده آسبانست * آسیاژنه و آس‌افژن و آس‌اوژن آلتے که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعني فلک زیرا که بآس‌میماند درگردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسي - و فرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است * آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندي * آسمان‌دره یعني کهکشان * آسمان‌رند یعني منجم که بگمان و تخمین‌کاذب گویا آسمان را مي‌رندد یعني میتراشد * آسموغ (بسکون سین مهمله و ضم میم) یکے از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن و غمازي‌کردن بوي مفوض است طیان گوید * بیت * سخنش جملگي دروغ بود : او سخن‌چین چو آسموغ بود * آسه زمین تربیت‌کرده براے زراعت و آبسته (بزیادتئ باے مفتوح و تا) نیز گفته اند * آسر (بضم سین) کشت زار ' و ظاهرا که تصحیف آسهٔ مرقوم است ' و بهرتقدیر یکے ازین دو لغت بتصحیف خوانده‌اند و اشتباه کرده‌اند میانِ ها و راے مهمله ' سنجیک گوید * بیت * چو ابر کف شه تقاطر نماید : زر از آسرطبع سائل بروید * و ساماني گوید که صحیح آسراست (بفتح سین و راے مهمله) مخفف آبسار و الله اعلم * آسال بنیاد ابوشکور گوید * بیت * زدانا شنیدم که پیمان‌شکن : زن جاف‌جاف است آسال‌کن * آساني ضد دشواري - و خواب - و آسایش ' سنائی گوید * بیت * روز بیکاري و شب آساني : کي رسي برسریر سلطاني * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاے رنج و اندہ است این اي پسر : جاے آساني و شادي دیگر است * آستانه و آستان معروف ' و آستان لغتے است در ستان که بتازي مستلقي گویند یعني برپشت خفته ' یا ستان مخفف آنست ' و این قول مختار ساماني است و اصح همین است ' کمال گوید * بیت *

و آسیاےدست آمده چنانکه دربهارعجم و سراج مذکورست * آرے چون در ولایت رواج آسیاےآب بسیارست مطلق‌آسیا بمعنئ آسیاے آب شهرت‌گرفته و منشاے وهم تخصیص گشته ' وصاحب‌مفتاح‌الخزائن بمعنئ آس و رحئ نوشته و سپس‌گفته مخفف‌آسیابست که اصلش‌بقول‌صحیح آس‌آب بوده ' ظاهرا عموم نزد وي بوضع ثانیست - وممکنست حمل قول رشیدي بران فافهم * اما آسیاب نزد قوسي و آرزو مخفف آسیاے آب ومرکبست مثل‌دستاس و خراس و داس - و هکذا مفادالمدار و شرفنامه ' نه مرادف آسیا چه قوسي‌گوید آسیاب باد گفتن معقول‌نیست و آسیاےبادگفتن معقول انتهیٰ ' پس آنچه بهار مزیدعلیه آسیا گفته محل تامل ست *

در تنگنائے بیضه ز تاثیر عدل او : نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد * **آستي** مخفف آستین * **آسغده** (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید * **بیت** * خاطر عالیٔ تو غارت کرد : گنج اسغدهٔ نهان قلم * و هیزم نیم‌سوخته معروفي گوید * **بیت** * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در میان تنور * **آسیب** المے که از زدن دوش و بپهلو بکسے حادث شود بعربي صدمه خوانند - و مطلق الم و کوفت را نیز گویند * **آسیمه** پریشان ' و سراسیمه و آسیمه‌سر ازین ماخوذ است ' و لفظ آسیمه در اصل آسامه است الف از باب[۱] اماله بیا بدل شده و این معني در پارسي شائع است ' و آسام بمعنیٔ آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنابر قول ساماني ' و سام مخفف آنست ' و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلي بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة و السر هو الراس و السام هو الورم و کذلك البرسام فالبر هو الصدر و السام الورم ' و فلان آسیمه‌سر است یعني از آشفتگي چنانست که گوئي سرسام دارد * **آسیون**[۲] یعني آنکه مانند است بآسي ' و آسي بعربي اندوهناك و آزرده‌خاطر باشد و فارسیان نیز استعمال کنند ' و ون بمعنیٔ مانند ' عطار گوید * **بیت** * چه چیزي کاین همه آسیون از تست : که بے تو زندگانیٔ من از تست * و بمعنیٔ آس‌مانند نیز گفته اند یعني حیران و سرگردان ' لیکن برین‌تقدیر آسون بایستے - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

اِسپرسپ و **اِسفرسپ** و **اِسفرسف** (بکسر الف و فتح باے فارسي و سین دوم و سکون سین اول) میدان ' و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف و باے فارسي و سکون سین) ' حکیم جلالي گوید * **بیت** * ببر کرده یکسر سلیح ستیز : نهادند رو جانب اسپریز * **اسپروز** (بکسر الف و فتح باے فارسي) کوهے است و در شاهنامه مذکور است * **اسپرز** (بضم الف و با) سپرز که بعربي طحال گویند * **اسپ** معروف ' و اسپ‌انگیز مهمیز باشد که در پاشنهٔ کفش کنند براے تاختن اسپ * **اسپغول** و **اسپیوش** و **اسفیوش** و **سپیوش** و **سفیوش** (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ' زیراکه شبیه است بگوش اسپ ' و غول گوش باشد ' و باصفهان اسپرزه و بتازي بزرقطونا گویند ' و شعراء شپش را بدان تشبیه دهند ' و آنرا اسپغول جانور گویند یعني اسپغول جاندار چنانکه بهرامي گوید

---

(۱) درمقدمه و در لفظ آزیر گفته (که الف اماله بیانوشتن خطاست درتلفظ یا بایدخواند) و آسیمه‌همه‌جا بیا نوشته دیده‌شده ' و قوسي بمعنیٔ متحیر و مدهوش - وسروري بمعنیٔ خیره - و بعضے دیوانه‌مزاج و شوریده گفته کذافي السراج * (۲) لفظے پارسي‌الاصل ست موضوع بمعنیٔ آسیمه ' آنرا مرکب از فارسي و عربي گفتن طبع‌آزمائي بیش نیست و حال‌آنکه یاے آسي‌معروفست و یاے آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه‌چیزي الخ بمعنیٔ سرگشتگي معلوم میشود نه سرگشته کذافي السراج *

* بیت * بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پر از اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیري درین بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح باے فارسي و ضم خا) بمعنی پیخال جانور ' و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهي ظاهرا بمعنی اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزر قطونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنی بزرقطونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ' و این معني درین بیت درست است ' و اسپخول بمعنی پیخال درنسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدے میخواهد * **اسپیل** (بوزن زنبیل) دزد اسب که بغیر اسب ندزدد * **اسپید** و **اسفید** و **سپید** و **سفید** معروف ' و اسفیددشت دهے است از نواحي اصفهان * **اسپیده** و **سپیده** سپیدئ چشم - و سپیدئ صبح - و سپیداب که زنان بر رو مالند ' و آن قلعي و اسرب سوخته و خاکسترشده باشد * **اسپر** و **سپر** معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ' و اسپرائین شهریست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائر سلاح بوده ' و اسفراین معرب آن * **اسپرک** (بکسر اول و فتح باے فارسي) گیاهے زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربي زریر گویند * **اسپرغم** و **اسپرم** و **اسپرهم** ریحان باشد ' چه بواسطهٔ بوے خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست براے[1] غم ' و بحذف الف نیز آمده ' و شاهاسپرغم نوعے از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ' و اسپرم‌آب آبے که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و بعربي نطول گویند * **اسپري** و **سپري** یعني ناچیز - و معدوم - و بانجام‌رسیده ' و همچنین اسپردن و سپردن یعني ناچیزکردن - و بایمال‌نمودن - و بانجام‌رسانیدن ' و در سین خواهد آمد * **اسپست** و **سپست** گیاهے معروف که اسپانرا فربه کند و یونچه و یورنچقه نیز گویند * **اسپناخ** و **اسپاناخ** و **اسپانج** ترهٔ معروف ' بجیم[2] و خا هر دو آمده ' اسفناخ و اسفاناخ (بفا و خا) معرب آن ' مولوي گوید * ع * اسپانج خویشم دان با ترش پز و شیرین * **اسپاه** و **اسپه** لشکر - و سگ ' و همچنین سپاه و سپه ' و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ' و دران سگ نیز بسیار مي بوده ' چنانچه مولف تاریخ اصفهان علي بن حمزه گفته ' و الف و نون براے نسبت است * **اسپهبد** و **سپهبد** یعني سپه‌سالار ' چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد '

---

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسي‌الاصل را مرکب از فارسي و عربي گفتن بسیار بیجا ' و اسپرغم بفتح را و سکون غین نیز درجهانگیري و سروري بسند آمده و این مبطل آن توجیه ست کذا في السراج *

(۲) قوسي گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا محتشم کاشي با آماج و تاراج قافیه کرده ' و هکذا قال السروري ' و در برهان جامع همین بجیم نوشته ' و خان‌آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسي بجیم باشد و بخا معرب آن *

و لقب ملوک طبرستان ، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائے است منسوب بیکے از ملوک طبرستان
چه الف و نون از براے نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه
سامانی گفته - و بمعنی ابستاے مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و
بدون ترکیب مستعمل نشود - و دهے است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده *
است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید * ع * شیررا داغ او بود بر
اُست * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسر تا و پیش
از الف یا) کوهے است واقع میانهٔ غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید
* ع * هرقدم دامیست کم زان اوستاخ * استانید و ستانید معروف - و بمعنی استاده کرد -
و باز داشت نیز آمده ، مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستبر گنده
و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ،
و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ، و ظاهرا معرب کرده اند * استوار و ستوار
و استوان (بنون) محکم زراتشت بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بردین اُستوانیم * و بمعنی
معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون
معروف مولوی گوید * ع * اُستن حنّانه آمد در حَنین * استم و ستم معروف * استام
و ستام و اوستام ساختِ مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره وغیره سازند * استیم
بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشاے چنگ را استیم * و ابوحفص سغدی
بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته ، و نیز استیم و ستیم خونے که در جراحت
ریم شود ناصرخسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریشت
پرستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دائم نشتر آرم پیش تو : خود بیاهنجم ستیم از
ریش تو * و شمس فخری در معیارجمالی گفته جراحتے مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه
گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم * و بعضے گفته اند
ریمے که در جراحت مانده باشد - و بعضے گفته اند ریمے که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم
عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خستهٔ میوها چون
خرما و انگور - و استخوان حیوانات ، و بیلسته یعنی استخوان پیل ، لیکن استه در میوها و استخوان
در حیوانات بیشتر استعمال کنند ، و استخوان رند و استخوان زنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع *
فغان از حرص مشتے استخوان رند * و نیز استخوان ارهٔ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند
نظامی گوید * بیت * در آمد چو پیل استخوانے بدست : کزو پیل را استخوان می شکست *

اما در مهذّب گفته الرخمة استخوان‌زند و رَخَمه غیر هماست * **استخر** و **ستخر** بالکسر آبگیر و تالاب ، و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیرے عظیم واقع شده است * **استر** و **ستر** (بفتحتین) چهارپاے معروف * **استرون** و **سترون** بالفتح یعني نا زاینده چون استر زیراکه ون بمعني مانند است و صحیح آنست که براے نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * **استرنگ** و **سترنگ** بالکسر مردم‌گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربي یبروح گویند بوزن دیجور (۱) ، و در قاموس گوید بیخ لُفّاح دشتي است شبیه بصورت انسان ، و آنچه گفته اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ، و در شرفنامه گوید که بهندي لکهمنان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت اِلهي دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * **استنبه** و **ستنبه** بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبغوض ، سنائی گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت‌روے و تباه و استنبه است * **استیهیدن** بالکسر بوزن و معني استیزیدن مولوي گوید * ع * هر که باشد شیوه استیهیدنش * و همچنین ستیهیدن و ستهیدن ، و ستِه بمعنی ستیز - و امر بستیزیدن * **اسرنج** و **سرنج** بالکسر سفیداب سوخته ، اما صاحب قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربي است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست * **اسروش** و **سروش** بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند * **اسفرود** و **سفرود** بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربي قطا گویند * **اسفندارمذ** و **سفندارمذ** نام ماهے شمسي - و روز پنجم از هر ماه شمسي - و ملکے است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ، و بجاے فا باے فارسي نیز آمده * **اسفندمذ** بالکسر روز سیوم از خمسهٔ مسترقه * **اسفنج** و **اسفنجه** بالکسر ابرکهن و ابر مرده ، لیکن عربیست * **اسغر** و **سغر** و **سغرنه** (بضم اول و ضم غین معجمه) حیوانے است که خار ابلق دارد چون کسے قصد او کند برخود ببالد و بسوے او خار را چون تیر اندازد * **اسغول** و **سغول** بالفتح معروف - و بمعني پوست بسته و بادام و مانند آن نیز آمده است * **اسك** بالفتح الاغ * **اسکدار** (۲) (بسکون کاف) یعني نامه‌بر که بجهة او در هر منزل الاغ مهیا باشد

---

(۱) بتحتیه ثم موحده دو کتب طب وغیره و بعکس آن در قاموس و هر دو بجیم جاے حا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسي ، و فیه مافیه * (۲) در برهان جامع است - اسك (بکسر) اسکدار (بضم وفتح وکسر اول وضم کاف) هردو بمعني برید و قاصد پیاده و سوار - و اسب چپرخانه که چپر را بدان اسب بجائے بفرستند - و بمعني کیسهٔ کاغذ چپر انتهی و این جمعست بین الاقوال لیکن در سراج از قوسي آورده تحقیق آنست که اسکدار شخصیکه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسک خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتهی *

تا بسرعت رود عنصري گويد * ع * فرستد بدو آفتاب اسکدار * اسکنه و اسکنك (بکسر الف و کاف تازي) گردبُر و برمهٔ نجاران که بتازي مِیبَم گويند مسعود گويد * ع * بسان چوب نو از اسکنه شدم دلریش * اسکیزه و سکیزه بالفتح جست و خیز ستو ، و برین قیاس اسکیزه و سکیزه * اسکره (بضم الف و تشدید را) و اسکوره بالضم پیمانه ایست که مقدارے معین میگیرد و در اوزان و مکائیل طبي مذکور است - و بمعنيِ مطلق پیمانه نیز استعمال کنند مولوي گويد * بیت * بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ : شیر را برداشت هرگز برهٔ * و سکره و سکوره بحذف الف نیز آمده ، و بتازي اسکرجه وسکرجه گويند * اسگالش و سگالش بالکسر اندیشه ، و اسگال و سگال اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشه کردن * اسمندر و سمندر بالفتح حیوانے بصورت موش که از آتش ضرر نیابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاك گردد و چرك بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن یعني خراب‌شدن - و نیز بلندي - و جاه - و دولت * آستانهٔ گردون آسمان دنیا که فلک قمر گویند * آستین‌افشاندن و آستین‌فشاندن یعني ترك‌کردن - و رقص نمودن - و نیز کنایه از تحسین است * آستین‌تیریز کردن (۱) یعني دست دراز کوتاه کردن * آستین برچیدن و آستین‌برزدن و آستین‌مالیدن یعني مستعد و مهیا شدن بکارے * آستین برگناه کشیدن یعني عفوکردن * آستین تر داشتن یعني گریه کردن * آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از عدم تمیز بود * آسمان از کجا و ریسمان از کجا (۲) این مثل جائے گویند که شخصے سخن نادرست دربرابر گوید * آسمان برین یعني آسمان نهم * آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعهٔ عظمی واقع شدن * آستان فنا یعني دنیا * اسب چوبین یعني تابوت * اسب و فرزین نهادن کنایه از غلبه کردن یعني اسب و فرزین طرح داده بازي بردن * استخوان بزرگ

---

(۱) چنین است در هفت‌نسخه و در برهان نیز - و در یکے (آستین‌تیزکردن) ، لیکن در پنج نسخهٔ بهارعجم که دو ازان مطبوعه‌است (آستین‌سرتیزکردن) بدینمعني از فرهانی آورده در شرح ابیات انوري * سرتیز کرد دست حوادث زآستین : چون دامن‌تو دید گریبان روزگار * سپس گفته بدینمعني تمام (سرتیزکردن دست از آستین) است نه تنها آستین سرتیزکردن * ودر شرح فراهاني همین صورت دیده شده ، و در مفتاح الخزائن نیز همین بدینمعني نوشته و سند نیاورده * (۲) اینست در دو نسخه و هوالصحیح چنانکه درنسخهٔ صحیحهٔ جهانگیریست - سخن نا درست دربرابر سخن درست و معقول گوید مولوي گوید * دلا دلا سررشته شو مدل بشنو : که آسمان زکجایست و ریسمان زکجا * و مثله فی البرهان والسراج * لیکن در شش نسخهٔ رشیدی هفت نسخهٔ جهانگیري و پنج نسخهٔ بهارعجم (سخن نادر برابر گوید) ، اگرچه این سهو کاتبست اما ازعجائبست .

معني شخصے عالي‌نسب * استخوان درگلوگرفتن يعني رنج و محنت کشيدن * استره ليسيدن بعني دليري و جانبازي کردن *

مع الشين

آشنا و آشناه شناوری - و ضد بيگانه - و در فرهنگ بمعني شناکننده آورده رودکي گويد * بيت * تا دل من با هواے نيکوان شد آشنا : در سرشك ديده گردانم چو مرد آشنا * ليکن درين بيت آشنا بمعنی شنا ست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا بمعنی شناور است نه تنها آشنا * آشناگر و آشناور و آشناباز شنا کننده * آشوب و آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امر بدين معني * آشوردن برهم زدن - و آميختن - و آشوب کردن ، و همچنين آشوريدن و آشوبيدن * آشکارا و آشکار معروف * آشفتن و آشوفتن پريشان و درهم شدن، و برين قياس آشفته و آشوفته و آشفتي و آشوفتي * آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقهٔ بالائين ، و هردو بغير مد نيز آمده ، و گاهے که خانه چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سيوم گويند يعني طبقهٔ اول و دوم و سيوم کمال گويد * ع * بر آشکوب نخستينش دست فکرت من * آشوغ (بواو معروف) در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکيم طرطري گويد * بيت * چکنم از جفاے دهر که من : هستم آشوغ در ديار شما * ليکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد * آشام آشاميدني - و امر بآشاميدن - و آشامنده - و آش رقيق که توان آشاميد ، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شين حذف شده ؛ و در فرهنگ بمعنيِ قُوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گويد * بيت * آشام خود ز زخم زبان ميخورد عوان : آرے درندگان همه آب از زبان خورند * و بغير مد نيز آمده کمال گويد * ع * که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند * و بعضے گفته‌اند که آشام بمعني مصدر و مفعول هردو آمده و ازين بابست آشام بمعنيِ آشاميده و آشاميدني ، و بمعنيِ ماکول نيز آيد از باب مجاز * آشميد مختصر آشاميد نظامي گويد * ع * هم خورد و هم آشميد با او * آشتي معروف ، و آشتي خوره حلوا و طعامے که بعد از آشتي خورند * آشيان و آشيانه نشيمن مرغان - و آرامگاه مردم *

اشپيختن بالکسر پاشيدن و اشپيخته يعني پاشيده که شپيخته نيز گويند ، خواجه انصاري گويد * فقره * درويشي خاکےاست بيخته و آبکے برو اشپيخته ، و درين عبارت آبے برو پاشيده مناسب‌تر است نه آبے برو ريخته ، و مردم بغلط آبے برو ريخته خوانند * اشتاب و اشتاو يعني شتاب * اشتر و شتر معروف ، و اشترك يعني موج ، و اشترگاو پلنگ حيوانےست عجيب و غريب در

نواحیِ مصر که گردنش چون گردن شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ، و بعربي زرافه گویند ؛ و اشترمور موریست در جنگلهاے مغرب‌زمین بکلانیِ بُز که از خوف آنها کسے بدان جنگلها نتواند رفت ، و اشترخار خاریست که شتر میخورد ، و اشترغار بیخ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غار بمعنیِ شکافتن آمده ؛ و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده * **اشتالنگ** و **شتالنگ** بالکسر کعب پا از انسان و حیوان ، و قماربازان بدان بازي کنند و بجول نیز گویند * **اشتلم** و **شتلم** بالضم ظلم - و تعدي - و غلبه * **اشپش** و **شپش** بالکسر معروف * **اشپشه** بالکسر کرمے که در غله و در پشمینه افتد و تباه کند مولوي گوید * ع * اشپشه موش حوادث پاك خورد * **اشتو** (بضم الف و تا - و قیل بفتح الف) انگشت‌دان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم باے موحده) انگشتدان - و (بفتح الف و ضم تاے مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شیرازي گوید * بیت *

اگر ز قلزم لطف تو قطرهٔ بچکد : درون کوزهٔ دوزخ لهب شود اشتو * **اشك** بالفتح قطرهٔ آب عموما - و قطرهٔ آب چشم خصوصا ، بهردو معني مرادف سرشک ، عطار گوید * بیت * چندان شد جور در ایام او گم : که اشکے در میان بحر قلزم * **اشکبوس** نام پهلوانے که او را افراسیاب بیاريِ پیران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان در آمد ، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسید و پیاده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت * **اُشّه** (بضم الف و تشدید[۱] شین) صمغ گیاهے است بشکل خیار که بر بازوے بدر رفته بندند تا بحال آید ، اشج و اشق معرب آن * **اشکفت** و **شکفت** بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن ، و بالکسر تعجب[۲] * **اشکوخ** و **شکوخ** بالضم لغزش بود بسر در آمدگي ، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید و شکوخید * **اشکوفه** و **شکوفه** بالضم معروف - و بمعنیِ قي نیز آمده مولوي گوید * ع * اشکوفه چرا کردي گر باده نخوردستي * و اشکفه بحذف واو نیز آمده * **اشکوه** و **شکوه** بالضم

---

(۱) در فرهنگ سروري و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کرئي بدو فتحه - و در مدار نمد ، و همچنین اشق درمخزن و بحرالجواهر و برهان بتخفیف بوزن صمد - و در مهذب بدو فتحه ، الا در قاموس بتشدید گفته و ازین تشدید اشه لازم نیاید * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنیِ اول - و بهرسه حرکت کاف بمعنیِ ثاني کذا في السروري و نوادر المصادر ، و بمعنیِ دوم بکاف فارسي نیز کذا في المؤید و برهان جامع . و در سراج گفته شکفت بکسرتین عجیب و بعضے بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جاے شگفتست - و بضمتین بمعنیِ واشدن و آن حقیقة است در گل و نسرین و امثال آن و مجازست در حدیث و دل و روے ، لیکن بهر دو معني بکاف فارسي شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تداول السنه است انتهی ملخصا *

مهابت و ترس ' و برین قیاس اشکوهید و شکوهید * **اشکنه** بالکسر ترید که بعربي ترید گویند - و شکن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنهٔ زلف بخروار هم * و نام نوا ئیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * گاه سردستان زنند امروز گاهے اشکنه * **اشکنش** (بفتح الف و کاف و کسر نون) برآوردن دیوار * **اشکره** و **شکره** بالکسر مرغ شکاري معروف * **اشگرف** و **شگرف** بالفتح بزرگ و عظیم * **اشخار** و **شخار** بالفتح ساجي یعني قلیا که از شوره‌گیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ' و براے صابون و رخت شستن بکار آید ' و گاے زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند * **اشنا** و **اشناه** و **اشناو** و **اشناب** (هرچهار لغت بالفتح) بمعنی شناوري عطار گوید * ع * که ماهئ زمین اشناب میکرد * **اشنان** بالضم گیاهے است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ' چون بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ' لیکن در عربي نیز آورده اند ' اخسیکتي گوید * بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاك : کز شعلهٔ سموم شدے در زمان شخار * **اشنه** بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر مي‌پیچد و بصورت پوست بنج است ' لیکن عربیست و بفارسي دواله گویند و لهذا ترکیبي که دران میکنند دواله‌مشك گویند اگرچه مشهور بدواءالمسك شده * **اشنوشه** (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثاني) عطسه ابوالخیر گوید * بیت * دماغ خشک او اشنوشهٔ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * **اشنوا** و **شنوا** بالضم یعني شنونده ' و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

المرکبات والاستعارات

اشك داؤدي یعنی گریهٔ بسیار - و نیز اشك گلگون خاقانی گوید * بیت * قدحهاے چون اشك داؤدي ار مي : پري‌خانهائے سلیمان نماید * **اشك تلخ** یعني اشک غم * **اشك شیرین** یعني گریهٔ شادي ' و حق آنست که اشک داؤدي یعني سفید چه اشك شور که از غم ریخته شود سفید میباشد * **اشك شکرین** یعني گریهٔ شادي - و نیز اشک گلگون خاقاني گوید * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عنبرین که بعمدا برآورم * **آش پختن** کنایه ازانست که براے آزار کسے مقدمه سازند * **اشتر دل** و **شتر دل** یعني بیدل و ترسنده *

مع الغین

آغار نمے که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

و سریشنده ، عنصري گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروے دشت و بیابان فرو شد ست آغار * **آغارد** بمعنئ بسریشد و بیامیزد ، و برین قیاس آغاریدن و آغاردن یعني سرشتن و آمیختن ، ابن یمین گوید * ع * در گلاب دیده هردم چون شکرآغاردم * و آنچه آغارخورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند ، و بمعنئ بسریشتن و آمیختن منوچهري گوید * بیت * با چنین کم‌دشمنی خواجه نیاغارد بجنگ : اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنئ انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده ، چه اینجا از نیاغارد معنئ نیامیزد اراده کرده * **آغاره** دوال که کفشگران میان چرم و روے کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود * **آغر** (بفتح غین) رودخانه عمعق‌گوید * ع * نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر * و دربعضے نسخ بجاے او فرغر است پس شاهد نتواند شد * **آغرده** جامهٔ تنك و نازك سوزني گوید * بیت * بدرد خاست کمرگاه و پشتت از سردي : که جامهٔ زبرین تو بود آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعني نم‌دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است ، و چون صاحب جهانگیري بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنئ اختراعي برین لفظ بربسته * **آغاز** ابتدا - و امربابتدا کردن ، و برین قیاس آغازیدن ، ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازي * و در فرهنگ بمعنئ صوت و صدا آورده رودکي گوید * ع * توگفتي مگر تندر آغار کرد * لیکن درینجا همان معنئ ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعني رعد شروع کرد ، یا مضاف محذوف است یعني صدا آغاز کرد ، و تا حمل برمعنئ مقرر ممکن باشد بر معنئ اختراعي که جاے دیگر نیامده باشد درست نیست * **آغشتن** آمیختن و سرشتن ، و آغشته یعني آمیخته و سرشته ، و ساماني گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعني چیزے را نم دادن و خیسانیدن ، و بمعنئ سرشتن و درآمیختن درکلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ، و این ازجملهٔ ابوابیست که بعضے از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضي) بشین‌معجمه بدل دال مهمله ، و امر و نهي و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنئ نم) براے مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه گذشت ، و ازینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزني گذشت * **آغالش** و **آغالیدن** برجهاندن و برغلانیدن چیزے را بر چیزے که بتازي اِغراء گویند دقیقي گوید * ع * رو بآغالش اندرون مخراش * و آغالنده برجهانده ، و آغالیده برجهانده‌شده ، و آغالد یعني برجهاند و برغلاند ، و آغال برجهاندگي و تحریض شاعرگوید * ع * ترك آغال و فتنه سازي کن * و امر بآغالیدن - و آغالنده ، فردوسي گوید * ع * تو لشکر برآغال بر لشکرش * و ازرقي گوید * ع * دهان گشاده بماند نهنگ مرگ‌آغال * **آغال** و **آغل** جاے گوسفندان - و خانهٔ زنبور و پشه و

امثال آن * **آغیل** بگوشهٔ چشم نگریستن از روے خشم حکاک گوید * بیت * **نرمک** اورا یکے سلام زدم : کرد زي من به نیم چشم آغیل * و ساماني گوید گوشهٔ چشم و این شعر چنین خوانده * بیت * نرمك او را سلام کردم دي : کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح همین معني است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیري گمان برده * **آغندن و آگندن** پرکردن ' و آغند و آگند پرکرد ' و آگنده و آغنده پرکرده شده ' و آگنیدن بزیادتيِ یا نیز آمده * **آغوش و آگوش** بر- و کنار- و بمعني بنده و کنیز نیز آمده سعدي گوید * بیت * مگر پاسبانت فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای خواجهٔ ارسلان و آغوش : فرمانبرخود مکن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعني در برگرفتن *

اغره (بضم الف و فتح راے مهمله) ریشے که بر گردن و شکم پدید آید ' و بعربي نکفه بفتح نون و کاف و فا گویند * **اغیچ** (بالفتح و کسر غین و یاے مجهول و جیم فارسي در آخر) بوته ایست بقدر کاژیره و گلے میدارد و باندك زمانے خشک و پوسیده میشود ' چون باد سران وزد از هم بپاشد و نابود شود ' مولوي گوید * بیت * هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوتهٔ اغیچم من *

مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردك حربا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند * **آفتاب** (۱) بسه معني آمده یکے معروف - دوم بمعنيِ روز چنانچه گویند هر آفتاب یعني هرروز - سیوم بمعنيِ آفت آب ' و در شرفنامه است و نیز بمعنيِ شراب ' و موید این معني است * بیت * درجشن آسمان‌وش تو ریخته بناز : ساقيِ ماه روے تو در ساغر آفتاب * **آفرین** تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * **آفرازه** شعلهٔ آتش * **آفروزه** فروزینه که بدان آتش افروزند سوزني گوید * بیت * کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند : ز آفرین تو گر دانش آفروزهٔ من * **آفروشه** نوعےاست از حلوا که اول آرد و روغن درظرفے کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس عسل دران کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید ' و گاهے بادام نیز دران کنند ' ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوانگرش : هردو قرین

(۱) این لغت در دو نسخه یافت‌شده ' بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنيِ جرم شمس حقیقتست و بمعنيِ تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ' و مرکب ومبدل آب‌تاب‌است بمعنيِ تابنده و گرم‌کننده و لهذا ظرفے را که دران آب گرم کرده دست و رو تازه کنند آفتابه گویند ' و مرکب از آفت و آب گفتن خطا چراکه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسي‌الاصل *

یکدگر و نیك در خورند * و رضي نیشاپوري گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز : بآفروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است ' و طریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم مرغ در شیر خام ریزند و نیك برهم زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دَلَمه بسته شود ' بعد ازان شیریني داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و با قاشق بخورند ' و آنرا آفروشه بغیرمد و فروشه بحذف الف نیز گویند ' و صاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده ' و خبیص را صاحب قاموس بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسکی است از ژند یعني جزوے ازان لبیبي گوید * بیت * از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدون و افریدون و فریدون پادشاه معروف * آفگانه و آفگانه و فگانه (۱) بچهٔ که از شکم افتد مسعود گوید * بیت * شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * ملك را سهمش ار در خانه افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفند (بفتح فا و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسي گوید * ع * ندارد جز آفند کار دگر * و سوزني گوید * ع * مستک شوي و عربده آغازي و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبي گوید * بیت * در دل او آن نصیحت کارکرد : ترك آفندیدن و بیگار کرد * و بخاطر میرسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی مکر و حیله است نه بمعنیٔ جنگ و خصومت پس آفند بمعني مکر و حیله باشد ' و تاسیس در کلام به از تاکید است اگرچه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفنن و تفسیر است *

افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بپاشیدن قطران گوید * ع * ازان بهار شده دست ابر در افتال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ' و فتال و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بحذف الف ' و فتلید و فترید و فتر و فتل بحذف الف دوم نیز آمده * افد بالفتح عجیب ' و افدیدن تعجب کردن ' و افدستا یعنی ستایش عجیب و نیکو دقیقي گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندي : زان کنم برتو از دل افدستا * و افدستا بزیادتیٔ تا بعد از فا نیز گفته اند * افدر و آودر بالفتح برادر پدر '

(۱) هرسه در جهانگیري و برهان و سراج بکاف عجمي ' صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذست از افگندن لیکن معنیٔ ترکیبیٔ آن بوضوح نپیوسته ' و فگانه بعضے بکاف تازي گفته اند و بعضے بجاے نون میم خوانده ' و نیز صاحب سراج کفانه را همچو سروري و برهان در باب کاف تازي آورده و گفته اغلب که این قلب فکانه است درینصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف فارسي انتهی گویم افگندن و فکندن بکاف تازي نیز آمده *

و بعضے برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ، و اول اصح است * **إفرسب** و **فرسب** (هردو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شاه‌تیر نیز گویند شاعر گوید * بیت * از گراني اگر شوي بربام : بام و إفرسب جمله خورد کني * و فردوسي گوید * بیت * سر و پاش چون آبنوسي فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب * **آفراشتن** و **آفراختن** معروف ، و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و اوراشتن و افرازیدن و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * **افروختن** و **فروختن** معروف ، و برین قیاس افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * **آفراز** و **فراز** بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنئ بلند گردانده - و امر به بلندکردن؟ - و بمعنئ پیش - و نزدیك نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعني در پیش‌کنید و نزدیک آرید ، و این چیز را فراز آرید یعني نزدیك آرید و پیش آرید ، پس معنئ بستن در و جمع‌کردن چیزے (که علیحده ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معني راجع مي‌شود[1] ، و اوراز بواو نیز آمده * **افرنجه** و **فرنجه** بفتح نام شهریست و قیل[2] ولایتے است نظامي گوید * بیت * ز مصر و ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکرے چون عروس * **افرنگ** یعني فرنگ مولوي گوید * ع * خواهي برو صدیق شو خواهي برو آفرنگ شو * و زیب و فر دقیقي گوید * ع * فر و آفرنگ ز تو گیرد دین * و منصور شیرازي گوید * بیت * زحسن رائے تو دارد عروس‌ملک آفرنگ * و بدین معني افرند و اورند نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنئ تخت مرادف آورنگ نیز گفته * **افرندیدن** زیب دادن و آراستن * **افروغ** و **فروغ** بالضم روشنائي * **افزایش** فزوني ، و برین‌قیاس افزودن و فزودن ، و اوزودن نیز گویند ، و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده * **افزار** و **فزار** بالفتح آلت چیزے که اوزار نیز گویند ، ازین‌جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتي را و آنچه در دیگ کنند براے بوے خوش چون زیره و فلفل افزار گویند خاقاني گوید * ع * افزار ز بس کنند در دیگ * و خسرو گوید * بیت * همه کلاه سري میدهي بتاجورے : که از کلاه سلاطین بپایش افزار

---

(۱) رجوع ممنوعست چه این و آن یکے نیست و درین اشعار - کمال * ع * دهان عافیه بازست و چشم فتنه فراز * و امیر شاهی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار * و سیف - روح اقسام شادماني را : از پیٔ بزم تو کند افراز * معنئ نزدیک و پیش مستقیم نه ، و اگر مجاز بودن این اراده کرده گویم تحکم ست و لهذا ائمه لغت (بلکه او خود هم درباب الفاء) علیحده نوشته *

(۲) در سراج گوید افرنجه ملکیست که درتصرف فرنگیانست چنانکه قومي گفته بلکه مبدل افرنگه است بزیادت ها در افرنگ و میتواند که نام شهرے بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین ساکرده انتهی ملخصا *

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پاافزار و امزار پا و بوافزار گویند * **افژول** (بفتح الف و ضم ژاے فارسي) تقاضا ' و افژولیدن تقاضا کردن - و بر انگیختن بکارے ' و در فرهنگ بمعنيِ پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه وجز آن نشیند ' و بدین قیاس افژولنده ' و در جمیع این کلمات بجاے فا واو نیز آمده * **آفسان** بالفتح سنگے که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان (بباے فارسي) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنيِ افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان * **افسانه** بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد ' و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکوئي آفسانه * **افسون** و **فسون** چیزے که براے جادوئی کسے بخوانند یا بنویسند * **آفساے** یعني فسون‌خواننده - و امر بفسون‌خواندن * **افسوس** بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر ' و بدین معني فسوس بحذف الف نیز آمده ' انوري بهر دو معني گوید * بیت * آخر افسوستان نیاید ازانکه : ملک در دست مشتے افسوسي است * **آفسر** تاج ' و افسرسگزي نام سازے است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزي سیستاني را گویند * **آفسار** معروف که عوام نُخته میگویند[1] * **افشار** بالفتح قبیلهٔ از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن ' و بدین دو معني فشار بحذف الف نیز آمده ' و نیز فشار فحش و دشنام ' و در جهانگیري افشار بمعنيِ شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار ' و بغیر ازین کلمه جاے دیگر بنظر نرسیده * **آفشره** آنچه از چیزے بیفشرند که بعربي عصاره گویند ' و افشره‌گر یعني عصّار * **آفشک** و **آفشنک**[2] (بزیادتی نون مفتوح) هرچه افشانده شود ' و در مؤید بمعنيِ شبنم گفته رودکي گوید * بیت * باغ ملک آمد طري از رشحهٔ کلک وزیر : زانکه آفشک میکند مر باغ و بستان را طري * و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن * **افشون** (بفتح الف و ضم شین) آلتے پنجه‌مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بباد دهند * **آفشان** بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * **آفشنه** (بفتح الف و شین و نون) دهےاست از بخارا مولد ابوعلي ' لیکن در قاموس بحذف الف گفته * **آفشین** بالفتح نام امیرے است از امراے خلفاے عباسي که شجاع و کریم بود سوزني گوید * ع * ای به بجوانمردي از حاتم و از افشین * **آفشه** بالفتح غلهٔ که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ' برغول و بلغور نیز گویند * **افغان** بالفتح

---

(۱) و نکته نیز ' لیکن هندیست و اِشعارے بدان میبایست * (۲) افشک مخفف افشنک مخفف افشانک بمعنيِ هرچه افشانده‌شود ' و کاف تازي براے نسبتست ' و بمعنيِ شبنم نیز بمجاز شهرت گرفته کذا في السراج *

نالہ - و نام قبیلہ ایست معروف ، و بمعنيِ اول بحذف الف نیز آمدہ * افگار و فگار ریش - و مجروح ، و اوگار نیز آمدہ *

المرکبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوہ رفتن[1] و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوہ[2] یعني زوال عمر و دولت * آفتاب بگل اندودن پنہان ساختن امرے کہ درغایت ظہور باشد * آفتاب سوار یعني صبح خیز - و شب بیدار * افتادن از دست افتادگان یعني خراب شدن بدعاے مظلومان * افتادہ یعني عاجز و زبون * افگندن یعني برابري کردن سعدي گوید * بیت * من کہ با مورے بقوت بر نیایم ای عجب : با کسے افگندہ ام کو بگسلد زنجیر را * افگندہ سم یعني عاجز - و از حرکت بازماندہ ، خسرو گوید * بیت * رخش علل در رہش افگندہ سُم : علت و معلول درو ہردو گم * افعيِ قربان یعني کمان * افعيِ کاہربا پیکر یعني شعلۂ آتش *

مع الکاف التازي

آك عیب - و آفت ، و لہذا ضحاك را دہاك میگفتند چہ دہ عیب داشت چنانکہ تفصیل آن بیاید ، و بمعنيِ آفت سوزني گوید * بیت * آکے نرسیدہ بر تو از من : صد بار مرا ز تو رسد آك * و بے مد نیز آمدہ سنائي گوید * بیت * آن فگندہ بچاہ بہر اکم : و آن بہا کردہ ہم بہژدہ درم * آکپ (بفتح کاف و قیل بالضم) درون دہن کہ صفاہانیان لب گویند بضم لام و پارسیان نس گویند ، خسرواني گوید * بیت * کند از خسّت او ہمي پنہان : ہمچو میمون نخود درآکپ خویش * آکج (بفتح کاف) چوبے کہ برسر آن قلّابے استوار کنند و بآن یخ در یخدان کنند ، و بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتيِ خصم را بسوے خود کشند ، فخري گوید * بیت * کشتيِ مہ از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکج * و قیل قلابۂ کہ بر سر چوبے نصب کردہ باشند * آکخج (بفتح کاف و سکون خا) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفتہ اند * آکس (بضم کاف و در آخر سین مہملہ) آلت خراشیدن سنگ یعني قلم پولادي کہ بدان سنگ تراشند * آکفت (بفتح کاف) آسیب - و رنج مختاري گوید * بیت * برگرفت از رہ بہشت آکفت : در پیغمبري ببست و برفت * و مثال دیگر براے فتح کاف در لغت آیفت خواہد آمد ، و ساماني گوید آکفت (بضم کاف تازي) لغتے است در آکوفت کہ کوفت مخفف آنست ، و در فرہنگ بفتح کاف آوردہ متمسک بشعر ابوالفرج ،

---

(۱) در سہ نسخہ آفتاب فروکوہ نشستن * (۲) غیر از دوم ہمہ کنایہ ازقرب زوال عمر و دولت نہ عین زوال ۱۱ سراج *

وصحیح اول‌است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * **آکنده** (بفتح کاف و قیل بضم) طویله و اصطبل ناصرخسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر : خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزني گوید * بیت * آن دگر کندگان دران حجره : برسکیزان چو خر درآکنده * و بمعنئ پرکرده و مملو بکاف فارسي است لیکن در جهانگیری معنئ اول را نیز بفارسي گفته *

اکارس (بفتح الف و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله) سماروغ * **اِکدِش** (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربي مولَّد گویند - و اسپی که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی بود - و بمعنئ مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤیدی در لغات ترکي آورده * **اِکسون** بالکسر نوعی از دیبای سیاه‌رنگ و بغایت نفیس و قیمتي * **آکماک** بالفتح قی و استفراغ - و بترکي نان را گویند ، و در بعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * **اکوان** بالفتح نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الکاف الفارسي

آگردك بمعنئ نیلوفر ، مخفف آب‌گردك مصغر آب‌گرد زیراکه بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * **آگستن** (بفتح کاف) محکم بستن ، و آگسته یعني محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگستَه (بسین مهمله و معجمه[1]) بمعنئ آویخته و معلق است سوزني گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسه نیست * وکمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نداشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخري گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنئ معلق است و ثاني بکسر کاف و شین معجمه

(۱) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ‌ست و منافئ قول‌اوست (و سین مهمله است)' سروری و قوسي و کرئئ بلخی و برهان و صاحب برهان‌جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰) همه آگشته بشین معجمه و غیراول و آخر بکسرگاف‌نیز بمعنئ محکم بسته نبشته‌اند ، و این در همه ابیات مستقیم‌ست اما معنئ آویخته و معلق درین‌بیت ابوالعباس . بوالحسن زور خویش پر مي‌دید : در آگشته را ربود کدید . صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهرست . ادعای محض‌ست فافهم *

بمعنی محکم بربستہ است ، و چنین نیست بلکہ همہ بیک معنی اند و بفتح اند ، و سین مهملہ است ، و از ابیات ظاهر است * آگشتن و آغشتن و آگندن (۱) و آگنیدن (بزیادتی یا) پر کردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر کاف و نون) و آگنہ (بکسر کاف و فتح نون) و آگنش (بکسر نون) آنچہ بدان چیزے پر کنند چون پنبہ و پشم ، و بعربی حشو گویند ؛ و آگین و آگن (بحذف یا) بمعنی پرکنندہ - و امر بپرکردن نیز آمدہ ، و برین قیاس آگند و آگندہ و آگنیدہ و آگشتہ و آغشتہ ، سراج‌الدین راجی گوید * بیت * دواتت را زمشک و عنبر آگین : جهانرا کن زخطت عنبر آگین * اوحدی گوید * بیت * آنکہ اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنیدنش در کنج * سوزنی گوید * بیت * شد زمستان و ز جودت بنۂ میخواهم : ابرۂ و آستر و آگنۂ میخواهم * ولہ * ع * جز رد خلق و آگنش روزگار نیست * و شاکر بخاری گوید * ع * دلے از مهر رویت آگنیدہ * آگنج (بفتح کاف) پرشدہ و انباشتہ - و بزور گنجانیدہ و آگندہ ، و چون در فرهنگها رودۂ آگنج نوشتہ اند بعضے خیال کردہ کہ نام آن رودہ آگنج است و حال آنکہ معنی آن رودۂ پرکردہ است ، سیف گوید * بیت * چون لنگ خر مردہ ورا مغز پر آفت : چون دَرّۂ ناشستہ ورا روے گہ آگنج * و سامانی گوید بضم کاف است و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیدہ اسم مفعول ، چہ گنج اگرچہ مصدر است مرادف گنجانیدن و گنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچہ در لغت عرب نیز شائع است ، و لهذا رودۂ کہ بگوشت و ادویہ آگندہ باشند مبار گویند و رودۂ کہ از برنج و گوشت پرکنند آگنج خوانند ، و تخطیۂ صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطا ست * آگیش آویختہ - و دراز کردہ رودکی گوید * بیت * توشۂ جان خویش ازو بردار : پیش کایدت مرگ پاے آگیش * آگور و آگر (بضم کاف عجمی) خشت پختہ ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف الف نیز آمدہ * آگوش همان آغوش * اگرا و اگرہ بالضم قسمے است از آش آرد ، و اگرہ‌انجیں کاردے کہ بدان آش اگرہ ببرند ابن‌یمین گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب : اگرہ‌انجینش این بود پیوست *

اگنش (بفتح الف و سکون کاف و کسر نون) مرادف اشکنش مرقوم *

*** الاستعارات ***

آگندہ گوش یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادات

---

(۱) آگشتن مبدل آغشتن و هردو بمعنی تر کردن بقاے قرشت کہ بتصحیف پرکردن بباے فارسی خواندہ و مرادف آگندن انگاشتہ کذا فی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آوردہ *

مع اللام

آل سرخ نیم‌رنگ ، و آلغونه و آلگونه یعني گلگونه ، و آلا بمعنئ آل یعني سرخ نیم‌رنگ منصورشیرازي گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روے گل ناري : در آبگون صدف افگن شراب گلناري * و ساماني گوید بدین معني مرکبست از آل بمعني سرخ و از آو که لغتی لست درآب یا آب مغیر آنست و معنئ ترکیبئ آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بے واو بمعنئ اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنئ نوعے از ماهي فلوس‌دار که وال و بال نیز گویند - و بمعنئ مرضے مهلک که گاهے زنان نو زاینده را شود و آن خیالےست که زنان نفسا را ازکثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جني است باین نام که مزاحم نو زاینده میشود ، و بترکي مهر بادشاهان که آنرا آل‌تمغا گویند یعني مهر سرخ ، و گاهے بجهة تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاري گوید * بیت * زبیم خاتم القاب تو نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت * و درعربي بمعنئ شخص - و آولاد - و آتباع - و چوب خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین‌کاشفي گفته * بیت * نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت‌کردن دریا بآل * و درفرهنگ بعربي بمعنئ شرابے که بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معني در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندي درختی است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامها رنگ کنند * آلایش و آلودگي معروف * آلاس زگال سراج‌الدین‌راجي گوید * بیت * تاب قهرش تیغ را آلماس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر نیز آمده ، آذري گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو * و بابا طاهرگوید * ع * ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد * آلر (بالمد و فتح لام) سرین ، و در فرهنگ بجاے لام کاف فارسي گفته * آلست (بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله) سرین باشد عسجدي گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه زلفین و جو دنبه آلست * آلفته (بضم لام) کسے که رند و از اهل مشرب باشد ، و در جهانگیري بمعنئ آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج (بضم‌لام وسکون نون و جیم تازي) آلوچه * آلنگ گوے و دیوارے که اطراف قلعۀ محاصره‌کرده بسازند تا سپاهیان درانجا باشند و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

هم در نوبت آلنگ او : عون حق فتح چنین حصنی قوي آسان نهاد * و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید * آلو میوهٔ معروف که بعربي اِجّاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالبا رنگ او سرخ میباشد - و مخفف آلود مولوي گوید * ع * جمله اهل بیت خشم آلو شدند * و در فرهنگ بمعنیٔ داش خشت‌پزي گفته و ماخذ آن ظاهر نیست * آلیز برجستن - و جفته انداختن ستور ، و بغیر مد نیز آمده ، و آلیزنده یعني جهنده و آلیزد یعني میجهد سراج الدین راجي گوید * بیت * نفس چون سیر گشت بستیزد : توسن‌آسا بهر سو آلیزد *

اَلّان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد واسعه از جبال قَبْق ، و ملوك آنرا کرکنداج گویند (بضم هردو کاف) ، و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آنرا باب الان گویند ، خاقاني گوید * بیت * تف تیغ هندیش هندوستانی : عَلَی الروس در روس و الان نماید * و نظامي گوید * بیت * بگرداگرد خرگاه کیاني : فرو هشته نمدهاے الاني * الاق و الاغ بالضم مرکبی که بیگار گیرند و داکچوکي در راه گرفته بران سوار شود - و شخصی که بے مزد اورا کار فرمایند ، و این ترکي است * الباد بالکسر حلّاجي سوزني گوید * ع * نروي مشتهٔ البادي در کون کنمت * چنانکه در فرهنگ گفته ، اما چون الباد از لبد که بمعنی نمد است گرفته اند بمعنیٔ نمدمالیدن باید و عربیست نه فارسي ، لیکن در عربي این مصدر یافته نشد ، و لبّاد بمعنیٔ نمدمال آمده شاید در شعر سوزنی لباد بود نه الباد و الله اعلم * البرز کوهے است بمازندران که از نواحیٔ طالقان گذشته ، و گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بود و رستم اورا ازانجا آورد و بر تخت ایران نشاند * البا و البه (بضم الف و فتح باے موحده) طعامےست ترکانرا ، و در فرهنگ قلیهٔ پوتي گفته ، بسحاق گوید * ع * دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد * و سوزني گوید * بیت * رویت چو یکے کاسهٔ اُکرا شده ز آژنگ : و ز کاچ قفا گشته برنگ شش البا * الپاغ و الپاق (بالضم و باے فارسي) در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش‌آیندگي ، و این ترکي است ، و بفارسي زورنیم گویند (بفتحتین وسکون را) ، بسحاق گوید * بیت * آن قامت دراز که زُنّاج بر کشید : الپاق نان پهن بقدش قصیر شد * الج (بالفتح و سکون لام و جیم تازي) خداوند تکبر و غرور * الچخت (بفتح الف و جیم فارسي و سکون خا) طمع * الرد (بالفتح وضم لام و سکون را و دال مهمله در آخر) جوالے که از ریسمان مانند دام ببافند و سبزی‌فروشان بر از شلغم و چقندر

و ترب و زردک کنند و بشهر برند همام تبریزي گوید * بیت * بصار پرشکم از زردك و چقندر خام : که جاے شلغم و زردک بود همیشه الرد * الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان از روے ناز کنند مختاري گوید * بیت * چو پیر گشتي بیدار گشتي ای نادان : ترش بود پس هفتاد لاشك الغنجار * و میوهٔایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و الفغدن (هرپنج لغت بالفتح) بمعني اندوختن ، و برین قیاس الفخته و الفخده و الفنجیده یعني اندوخته ، و الفخت و بیلفخت و بلفخت یعني بیندوخت ، و الفنج (بفتح الف و فا و سکون نون) اندوختِ چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ، ابو شکور گوید * بیت * ز الفنج دانش دلش گنج بود : جهاندیده و دانش‌الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش ارکشي غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * توبے تمیز بر الفخدن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفختهٔ خویش بیند زیان * الفیه (بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزني گوید * ع * که راحت از سر الفیهٔ کلان بیند * الکوس بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول) پهلوانے[١] * الماك (بوزن افلاك) قي باشد ، و این لغت در نسخهٔ سروري از شرفنامه نقل شده ، و در فرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت * الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز گویند * الموت (بفتحتین) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده درانجا مي‌بودند ، و در اصل الهآموت بوده یعني عقاب‌آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثارالبلاد گفته آموت بمعني تعلیم‌است و چون پادشاهے بجهت شکار عقابے سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پيِ او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید * الم (بفتح الف و ضم لام) ارزن در فرهنگ‌جهانگیري و سروري و شرفنامه ، و الم الم (بضمتین) یعني فوج فوج * النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آلنگ یعني مورچال خسرو گوید * بیت * پس پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده * النی (بالفتح و کسر نون) چوب بازوے در * الوا بالفتح نیزه‌دار رستم - و بالکسر درختے است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در هند بسیار باشد و بهترینش سقوطري‌است که در جزیرهٔ سقوطره مي شود ، و ناجے آن عصاره را نیز

[١] درهمه نسخ موجودهٔ پهلوان بغیر یاست- و این سهو کاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته‌اند نه بمعنیٔ پهلوان *

گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامي آورده و مشهور نیز همین است ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنئ ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته * بیت * ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار : ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا * و درینجا سهو کرده چه درین بیت أنوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربي منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند ؛ و في القاموس النوء النجم * آله (بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد) عقاب - و (بفتحتین و اخفاءِ ها) ازرق باشد *

مع المیم

آماج نشانهٔ تیر و آماجگاه خاکے که جمع کنند و نشانهٔ تیر بران گذارند - و نیز آلتے است که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزني گوید * بیت * برکند تیر تو هرگه خاك در آماجگاه : برزگر برکند پنداري بآماج و کلند * و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصهٔ فرسنگ ؛ چه فرسنگ سه میل است ؛ و میل دو ندا ؛ و ندا چهار آماج ؛ چنانکه نظامي گوید * بیت * ستاده قیصر و خاقان و فغفور : یك آماج از بساط بارگه دور * غالبا این معني نیز از آماج تیر گرفته‌اند چه مسافت یک‌آماج تیر قریب بدان خواهد بود ؛ با آنکه در بیت نظامي معنئ آماج تیر نیز راست مي‌آید ؛ و در فرهنگ بمعنئ سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسي * بیت * چنان هم گرازان و گویان ز شاه : ز فرمان و از فرّ آماج و گاه * و درین بیت تامل است چه مصراع اخیر ظاهرا چنین است * ع * ز فرمان و از فرۀ تاج و گاه * و آماج (بضم الف) نیز بدو معنئ اول آمده - و نیز نام آشے است ؛ و اوماج نیز گویند ؛ بسحاق گوید * بیت * گاه در کاچي شدم گه در آماج : ساعتے در کاك روزے در کماج * آماس و آماه معروف شرف‌شفروه گوید * بیت * حضمت ار فربهئ یافت ز معجون غرور : چه عجب فربهئ طبل ز آماه بود * آماده مهیا ساخته ؛ و آمادن یعني آماده شدن * آمرغ (بفتح میم) اندکے از چیزے کسائی گوید * ع * از عمر نماندست بر من مگر آمرغ * و فخري(1) گوید * بیت * سیل ستم حادثهٔ بنیاد مرا کند : ار مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنئ قدر و مرتبه ابوشکور گوید * بیت * نداند دل آمرغ پیوند دوست : بداند که بیدوست کارش نکوست * و ساماني بضم‌میم بمعنئ بسند و

(۱) در دو نسخه بعد مصرع کسائی چنین‌ست - و سنائی گوید * بیت * بیکے دلو سیر گردد مرغ : صد درم مرمرا شود آمرغ * و بعضے گفته‌اند آمرغ بضم میم اندک و بیقدر فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند : از مایهٔ امید نماندست جز آمرغ * و بمعنئ قدر الخ * در معني و سند این لفظ اختلافاتست *

کافي آورده چنانکه سنائي گويد * بيت * بيکے دلو سير گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آمرغ * و در فرهنگ بمعنیٔ فايده و نفع گفته و همين بيت آورده ' ليکن بر مراد او دلالت ندارد * آمخته مخفف آموخته * آموزگار يعني معلم * آمو و آمون نام ديهے است بر کنار جيحون که در قديم آمل ميگفتند و الحال آمو گويند - و رودے که برو ميگذرد (و جيحون خوانند) آنرا آب‌آمو گويند ليکن تنها آمو و آمون نيز گويند خواجو گويد * بيت * گرش افتد سوے جيحون گذارے : بحيله قلعهٔ آمو بدزدد * و شاعرے گويد * بيت * آن رود که خوشتر است از آمون : بےشبهه که هست رود سيحون * و صاحب قاموس گويد صحيح آمل است و عوام آمويه گويند * آموت آشيان ' و الهٔآموت يعني عقاب‌آشيان ' و بواسطهٔ بلندی و ارتفاع قلعهٔ الموت را بدين اسم موسوم کرده اند و در اصل الهٔآموت بوده ' منجيک گويد * ع * آموت عقاب دولت تمت * و مؤيد اين‌معني‌است آنچه در بعضے تواريخ است که داعیٔ کبير حسن بن زيد حسني از دنبال صيدے بر کوه الموت رفت و چون در غايت ارتفاع و منعت ديد قلعهٔ بساخت ' و چون عقاب در قلل جبال آشيانه ميکند بدين نام موسوم کرد ' و بعضے گفته‌اند آموت مخفف اموخت است ' و مؤيد اينمعني است آنچه در بعضے تواريخ است که چون از پيي صيد عقابے بقلهٔ آن کوه رفتند و آنجا را منيع ديده قلعهٔ ساختند گويا عقاب راهنمائي کرد و تعليم داد ' و اين وجه در آثارالبلاد مذکورست * آمودن پرکردن - و آراستن ' و آماے امر باين دو معني - و اسم فاعل ازان ' و آمود و آموده برين قياس ' و بعضے کفته‌اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنیٔ آميختن بود - و بمجاز بر رشته کشيدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گويا بيکديگر آميخته‌اند - و بمجاز بر انباشتن و آگندن نيز گويند ' و در جهانگيري بمعنیٔ آراستن آورده مستند بکلام اميرخسرو * بيت * دگرباره در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسرواني بساط * ليکن اثبات معنیٔ غير مقرر[1] بگفتار متاخرين نشايد خصوصا اميرخسرو چه وي در هند نشو و نما يافته چنانچه جهانگيری خود در لغت چکاوك برو مواخذه کرده * آميز و آميغ آميزش - و امر بآميختن - و آميزنده * آميزه و آميغه يعني آميخته ' و آميزه‌مو يعني دوموبه که بعربي کهل گويند * آمه دوات حکيم طرطري گويد * بيت * اي ترا تنبك آمه نی خامه : لوح تعليم تختهٔ نردت * آمنه و آمن (بفتح ميم و نون) تودهٔ هيزم و غله و پشتهٔ آن ' و ازينجاست خرمن که مخفف خرآمن

(۱) در چار نسخه مکرر بکاف ' سروري نيز آمود بمعنیٔ آراسته آورده مستند بشعر اميرخسرو ' و در سراجست زبادان خواه متقدم باشد خواه متاخر کلام او سندست *

است یعني تودهٔ بزرگ ، سوزني گوید * بیت * هزار آمنه هیزم همه زکوه خشک : نهاده‌اند در انبار و من در انبارم * آمار حساب ، و آمارگیر یعني محاسب ، و امارہ (بکسرالف و زیادتي ها) نیز آمده لبیبي گوید * بیت * اگر خواهي سپاهش را شماره : برون بایدشد از حد امارہ * و در فرهنگ بمعنيِ تفحص و طلب گفته ، و شمس فخري بمعنيِ استقصا آورده ، و ظاهرا بمعنيِ اول آبار ببا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنيِ استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ، و ظاهرا اِستیفا را بتصحیف استسقا خوانده و الله اعلم *

امیان و امیا بالفتح یعني همیان * امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت بهرام گوید * ع * ز امشاسپند آنکه بگزیده تر * و در هر دو لغت بجاے باے فارسي فا نیز آمده * آمده یعني بدیهه چنانکه در جهانگیري گفته ، و ظاهر آنست که آمده کلامے که بے تکلف و بے سخن‌سازي رو دهد *

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعني انبیا و اولیا * آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدي گوید * بیت * بعے گرد آمیز خوبان مگرد : که تن را کند لاغر و روے زرد * و آمیغ نیز گویند * و له * بیت * چو دریافت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گلے نو شگفت *

مع النون

آن ضد این یعني اِشارت بدور - و نیز نمکے که خوبانرا باشد و تعبیر ازان نتوان کرد ، آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها گویند ، و گاهے آنها در انسان هم گویند * آنج (بفتح نون) بار درختے است دوائي که بعربي زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است * آنک تصغیر آن - و آبلهٔ که در اندام برآید * آنین ظرف سفالین که ماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید * بیت * سبوے و ساغر و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان * آنسته (بکسر نون و فتح تا) بیخ گیاهے خوشبو که مشکک گویند و بتازي سعد خوانند *

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصري ، و انار گیرا غوزهٔ کوکنار ، چه گیرا بمعنيِ سرفه است وچون او براے سرفه نافع است بدین نام خواندند * انبان و انبانه معروف ، و انبانچه یعني انبان خورد * انباردن و انباشتن پر کردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعني آنچه جوف چیزے بآن پرکنند و بعربي حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که براے قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج : همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل * و بمعنئ فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنئ انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنئ برکهٔ آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنئ تودها جمع نبر است و عربي است - و نام چند شهرے ست * انبیر انباشتن و پرکردن ، و بدین معنی امالهٔ انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آلتے معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر موے ریخته فخر قواس گوید * بیت * برکنار جوے بیني رستهٔ بادام و سیب : راست پنداري قطار اشترانند انبره * انبیره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاري - و بمعنئ مجلس نظامي گوید * بیت * بانبوه مي با جوانان گرفت : بخلوت پئ کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانندهٔ ابر مهرجاني * انباز شریک * انباغ بالفتح زنے که بر زن دیگر آورند * انبرود یعني امرود * انبله یعني انبلي که تمر هندي گویند مسعود گوید * ع * چون هلیله زردشان روے و ترش چون انبله * انبوئیدن بوکردن ، و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت درخاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبودنت * انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزے غلیظ و ستبر شده که زود از هم وا نشود شاکر بخاري گوید * ع * خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ * انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر باے موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر) تودهٔ غلهٔ پاک کرده ؛ و فی السامی الصبرة انبیس * انجام عاقبت ، و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد و انجامید ، و راه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار * انجمن مجمع و مجلس - و بمعنئ جمع نیز آمده فردوسي گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجمن * انج (بفتح الف و سکون نون) گرداگرد رو * انجوخ و انجوغ (بالفتح و ضم جیم تازي) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ، و انجخ و انجغ (بحذف واو) نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنئ آب دهن نیز آورده ، و انجوخیدن و نجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ، و انجیدن

و سکون نون و کسر کاف فارسي و سکون راے مهمله - و قیل زاے فارسي بعدہ واو و الف) شب‌جاے گوسفندان * انگشت (بفتح الف و ضم کاف) معروف - و بکسر کاف زگال افروخته * انگشتوا (بتاے موقوف) نانے که بر انگشت پزند ' و انگشتو چنگال و مالیدہ ' و انگشتوانه زہگیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضے گفته اند انگشتوا نانے که بعد از پختن نشان انگشت بران ماندہ باشد و آنرا پنجه‌کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا که لغتے است در با و معنی ترکیبی با انگشت ' و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست ' و برین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است * انگشته (بضم کاف فارسي) آنچه که مزارعان خرمن بآن بباد دهند - و (بکسر کاف) مزارعے که خدمتگار و کارکن بسیار داشته باشد ' بمعنی اول کسائي گوید * بیت * از گراز و تش و انگشتهٔ بهمان و فلان : با تبرزین و دبوسي و رکاب و کموي * و له * بیت * در راه نشاپور دهے دیدم بس خوب : انگشتهٔ اورا نه عدد بود و نه مرہ * و انگشبه بفتح کاف و بجاے تا باے موحدہ ' و بسین مهمله و باے فارسي نیز خواندہ اند والله اعلم * انگشتال بالفتح بیمار و دردناك ابوالعباس گوید * ع * بماندم اینجا بے برگ و ساز انگشتال * انگیختن برجهانیدن - و بلند کردن ' و برین قیاس انگیخت و انگیخته * انگبین معروف ' و ازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین و ترنگبین * انگام و انگامه یعنی هنگام * انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن ' و برین قیاس انگارد و انگاریده و انگاشته * انگاره افسانه - و سرگذشت - و جریدهٔ حساب لبیبي گوید * بیت * زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول : بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش ار * و کسے که از گذشتها سخن کند گویند انگاره میکند ' و انگارده (بزیادتی دال) نیز افسانه سنائي گوید * ع * گفتم ای عشوه‌فروشندهٔ انگارده خر * و مسعود گوید * ع * رو رو که همه عشوه و انگاردهٔ * انگار پنداشت و تصور - و امر به پنداشتن و تصور کردن - و پندارنده و تصور کننده و بمعنی نقش‌کننده و نگارنده - و امر باینمعنی نیز آمده خسرو گوید * بیت * نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند : که بر آب روان صورت نگارد هردم انگارے * انگاز (بالفتح و بزاے معجمه) آلت و ادوات مولوي گوید * ع * صنعت نو دارد و انگاز نو * انکژ (بفتح الف و ضم کاف تازي و زاے فارسي در آخر) کجلك فیل ' و این در هندي انکس است و فارسیان بزاے فارسي استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندي ' و مثالش در لغت ارتجلك گذشت ' و مثال دیگر تاج المآثر گوید * بیت *

تو گوئي که طوراست و موسی مهارت : بجاے عصا انگژ مارپیکر[1] * **انگل** و **انگله** (بضم گاف) حلقهٔ که گوے گریبان و تکمهٔ کلاه دران کنند و آن تکمه را گوے انگل و گوے انگله گویند کمال گود * بیت * ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامهٔ قدر ترا هر سر مه گوے انگل * و گاهے بر گوے گریبان و تکمهٔ کلاه نیز گویند ' و انگیله و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نیز آمده ' و نیز انگل کسے که مکروه طبع باشد ملامحیي گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل وا شود * **انگلیون** (بفتح الف و کاف فارسي و سکون لام و ضم یاے مثناة) درکشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ' و در فرهنگ گوید هرجا نام عیسی و نصراني و صلیب مذکور شود مراد انجیل - و هرجا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی ست ' و نیز درکشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزے ساخته اند بر مثال رودے سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ' و ظاهرا که ارغنون باشد ' و در معیارجمالي شمس فخري بمعني جامهٔ هفت رنگ آورده ' و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هر چیز غریب و عجیب را گویند * **انگورك** مردمك دیده شمس شیرازي گوید * ع * انگورك چشم ماست خالت گوئي * و نوعے از عنکبوت * **انکدان** و **انگبان** و **انگوان** درختے است که انگزد یعنی حلتیت صمغ آنست ' و انگدان یعنی جاے انگ که حلتیت باشد و انگژد یعنی صمغ انگ چه ژد بزاے فارسي صمغ باشد ' و انجذان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ' فلکي گوید * ع * نکهت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامي گوید * بیت * خواجهٔ چین چو نافه بار کند : مشک را ز انگزد حصار کند * **انیسان** (بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیهوده و دروغ و مختلف فخري گوید * بیت * نه در جودش بود هرگز تدلّق : نه در قولش بود هرگز انیسان * و در فرهنگ انیسون نیز گفته * **انیشه** (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید * ع * در کوے تو انیشه همیگردم ای نگار * و صحیح ایشه[2] است چنانکه بامثال آن بیاید * **انوشه** خرم و خوشحال فردوسي گوید * ع * بدو گفت شاها

---

(۱) در نسخه سروري و هردو برهان بفتح گاف - (۲) بمد باشد با بغیرمد دران شعر نمي نشیند و آمدنش بامثال وعده است که وفا ندارد ' و دیگران آسده بمد و اِسنده بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) و آبشتنه و آیشنه و آیشه بکسر تحتیه و اِیشه بکسر نیز بدین معاني و بمعنی چاپلوس نوشته ' نزد صاحب سراج اکثرے ازینها خطاست در لفظ و معني و لفظ آشتنه است کسیکه پنهان بود از آبشتن پنهان شدن و ازینجهة جاسوس را گفته اند - و آبشنه و آبشه بموحده مخفف آن ' و بغیرمد نیز درست است *

انوشه بزي * وله * ع * انوشه کسے کو خرد پرورد * وله * بیت * انوشه که گردید گوهر پدید : درود از شما خود بدینسان سزید * اما درین بیت بمعنیٔ آفرین گفته ' و در فرهنگ بمعنیٔ شراب آورده منوچهري گوید * بیت * انوشه خور طرب کن جاودان زي : دلم ده دوست جو دشمن پراگن * لیکن بمعنئ خرم نیز میتوان گفت * **انوپا** (بالفتح و ضم نون و سکون واو و باے فارسي پیش از الف) نوعے از گاوزبان ' و در فرهنگ بمعنئ کاسني گفته و در لغات ژند انگوپا آورده بزیادتیٔ کاف فارسي بعد از نون ساکن * **انوشا** بالفتح مذهب گبران *

* الاستعارات *

اندازهٔ او نیست یعني قدرت او نیست * **انار گیرا** [1] یعني غوزه خشخاش ' چه گیرا بمعنیٔ سرفه و انار بمعنیٔ غوزه ' چه آن نافع است براے سرفه ' و بتازي رمان السعال گویند * **انگشت بر حرف نهادن** اعتراض کردن - و عیب جستن * **انگشت شکر** یعني انگشت شهادت * **انگشت عروس** و **انگشتك عروس** قسمے است از حلوا * **انیس الاعضا** یعني چشم * **انگشت بدندان** و **انگشت بدندان گزیدن** و **انگشت بدندان نهادن** یعني تعجب و تحیر - و نیز حسرت و افسوس برکارے * **انگشت بر چشم نهادن** و **بر دیده نهادن** قبول کردن * **انگشت برلب بردن** یعني کسے را بحرف درآوردن * **انگشت خاییدن** و **انگشت گزیدن** ندامت و پشیماني - و تحیر * **انگشت زدن** و **انگشتك زدن** از خوشحالي انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا برآید * **انگشت کشیدن** محو و نابود کردن * **انگشت نهادن** اعتراض کردن * **انگشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر [2] ' و در فرهنگ کنایه از ترك کردن سعدي گوید * بیت * یا مرو با یار ازرق پیرهن : یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * **انگشت نما** یعني مشهور چنانکه هرکس بانگشت اشارت بدو کند *

مع الواو

آوا و **آواز** صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسي گوید * بیت * بآواز گفتنا که ما بنده ایم : بامر تو یکسر سرافگنده ایم * **آوازه** [3] صیت و شهرت - و باصطلاح موسیقي نوائے که از دومقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * **آوخ** (بفتح واو) آه - و کلمهٔ افسوس

(۱) در صفحهٔ ۷۶ نیز گذشت (۲) محل تامل (۳) این لغت دریك نسخه یافت شده

و دریغ باشد * **آورد** (بفتح واو) حمله ' و آوردیدن حمله کردن ' و آوردگاه یعني حملهگاه و معرکهٔ جنگ * **آور** آرنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزے چون نامآور و جنگآور و داور - و بمعنيِ کریه و زشت آمده عنصري گوید * بیت * نزدیك عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنيِ یقین نیز آمده و آوري صاحب یقین ' ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخري گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوري : ندارد بکس کینه و داوري * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبهٔ عشقي بخور تریاق فقر : تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن * رودکي گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ‌رو در دو گیتي بآور * و در جهانگیري بمعنيِ فلك هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنيِ یقین مستعمل است ' و بمعنيِ خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنيِ آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده * **آوار** ظلم و ستم فخري گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالك آوره کردهاست آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقاني گوید * ع * باخوے آتشناك تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت دآوار آمده * چه چون پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ' لیکن اینجا معنيِ ظلم و ستم مناسب تراست ' و نیز آواره و آوار حساب لغتی است در امارة (بمیم بدل واو) ' ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارنامه که دران دیوان کنند ' و بهر دو معني بغیر مد الف نیز آمده فردوسي گوید * بیت * دوصد درج پر طوق و یاره همه : که بد نامشان در اواره همه * و عمید لوبکي گوید * ع * همي فزوني جوید اواره بر افلاک * و بدین دو معني آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجاے واو باے موحده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ' و در نسخهٔ وفائي آواره بالکسر آهن‌پارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * **آورچه** یعني آوارچه لطیفي گوید * بیت * هرانکو خرمزاج و غرچه باشد : ورا چه قول و چه آورچه باشد * **آوند** ظرف آب و جز آن ' و بمعنيِ تجربه و آزمایش و حجت اروند

است نه آوند * آونگ و آوند ریسمانے که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ' آونگان چیزے که بر آونگ آویخته باشند ' و گاهے آن چیز را نیز آونگ گویند * آوه دهے است از ساوه ' معربش آبه ' و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریاوزان بزبریاد معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر است ' و در جهانگیري بمعنيِ داشے که خشت و آهك دران پزند - و زنجیرۀ که نقاشان و کشیده دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ' و باظهار ها بمعنيِ آه عربیست و در فرهنگها فارسي توهم کرده اند * آویشن و آویشه سعتر باشد * آویز و آویزه ستیزه ' و آویزگر (بکسر کاف فارسي) کسے که بهر چیز در آویزد و از هرکس چیزے خواهد و لجاج کند ' و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن * اینه افروز کسے که پولاد را جلا دهد و بعربي صیقل گویند *

اوبار یدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ' و اوبار فرو برنده - وامر بفروبردن ' و برین قیاس اوباش و اوباشته و اوباره و اوبره * اوام و ابام قرض که وام گویند کمال گوید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهي بفروختم کاشانه را * اور (بوزن شور) مشتے که بر دندان زنند - و مغزهاے ضایع و تباه شده - و بمعنيِ پیاز نیز آمده چنانکه هردو معني متعارف است در کاشان * اودر بوزن و معنيِ افدر یعني برادر پدر * اورا (بفتح الف) حصار باشد ابن‌یمین گوید * بیت * زو عدو گر خود رود در حصن هفت اوراے چرخ : آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید * اورمزد و اورمز و ارمزد (بحذف واو) و ارمز (بحذف واو و دال) هرچهار) مشتري باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان - و فرشته‌ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید * بیت * کمین بندۀ تو بود اورمز : که تو چون شبابي و ایشان چو بز * و بجاے الف ها نیز آمده چون هورمزد * اورك (بفتح الف و راے مهمله) ریسمانے که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و بجنبانند شمالي دهستاني گوید * بیت * هرکرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورك است به ز اورنگ * اورنگ و اورند تخت پادشاهي - و فر و زیبائي که آفرنگ نیز گویند - و زندگاني و خوشحالي - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو * وکمال گوید * ع * که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ * زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد گشت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبيِ هوشنگ * ونیز اورنگ نام عاشق گل‌چهر حافظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو * و در فرهنگ اورند بمعنيِ

فریب و دغا و اورندیدن بمعني فریب دادن آورده * اورامین دهے است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصے ازان ده واضع گویندگيِ بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بندار رازي گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوي : زخمهٔ رود و سماع خسروي * اوژن افگننده - و امر بافگندن ، و اوژنه یعني افگند و اوژندیدن یعني افگندن * اوژولیدن بوزن و معنيِ افژولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتي دینار و اسپ و اوستام * و بمعنيِ معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * بهانزاے خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن ، و بفتحِ الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتحِ اول و سیوم و سکون نون) سگپستان - و اورنج بمعنيِ ارغه یعني کم چوب - و اولنج بمعنيِ چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربي عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند * اوها (بفتحِ الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاري گوید * بیت * مده اوهاے غوطه خوردن از دست : که هرکه آسودگي خو کرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوّت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیري گوید آهار خورش و ماکول باشد ، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعني ناآهار ، و ظرف طعام را باهار گویند مخفف باآهار و معنيِ ترکیبیِ آن باخوراك باشد ، و در جهانگیري بمعنيِ نوعے از پولاد گفته اسدي گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود : عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف ، و قسمے که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن جفت (بضم جیم تازي) و آهن کاو و کاوآهن آلتے که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت آهن بمعنيِ کاوآهن * آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن ، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن ، و آهنجد و آهنجید یعني کشد و کشید ، و بمعنيِ کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حسام جان آهنج * و ازینجاست دودآهنج یعني دودکش حمام و بخاري و امثال آن * آهنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهناے جامه استوار کنند اخسیکتي گوید * بیت * بآغاز

(۱) و در چهار نسخه . سگنگور که سگپستان نیز گویند *

جبریلش آهنجه‌کار : بفرجام ادریس ماکو زنش * **آهنگ** کشش - و قصد - و کشنده - و امر بکشیدن مرادف آهنج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگي کشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنکه گویند ' کمال گوید * بیت * ز بینوائي جائے رسیده‌ام که مرا : مسافتے است ز آهنگ صفه تا پرده * و رفیع لبناني گوید * بیت * جلالت ار بفلك بر بصدر بنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضے گفته اند پوشش و سقفے که بروش مسنّم و خرپشته باشد ' و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعني طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاك گوید * بیت * چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر : که محزونم بدین آهنگ داري * و بمعني رسته و صف خطاست ' و معني طرز نیز محل تامل است * **آه** معروف * **آهمند** یعني با آه و ناله - و بمعني دروغگو نیز آمده اسدي گوید * بیت * کفش سوختے گربدے آهمند : و گر راست بودے نکردے گزند * **آهك** چونه زیراکه چون آب برو پاشند بخارے مانند آه ازان برخیزد ' و بغیر مد نیز آمده سوزني گوید * بیت * کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر : بس چه زر و سیم چه سنگ و آهك * **آهو** جانور معروف - و بمعني عیب نیز آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنيء نَفَس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید * بیت * سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد * و درین تامل است چه آهو بمعني معروف نیز راست مي‌آید ' و آهوپا خانهٔ مسدّس - و قیل خانهٔ که بگچ‌بري دران شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ' ابوالفرج گوید * بیت * اي همایون بناے آهو پاے :. آهوئے در تو نانهاده خداے * و در ساماني نوعےست از مقرنس که بسُم آهو شبیه باشد * **آهون** نقب ' و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید * بیت * پي باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے هامون زدند * **آهختن** و **آهیختن** برکشیدن تیغ و مانند آن ' و برین قیاس آهخت و آهیخت ' و آهخته وآهیخته * **آهنبایه** (بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة) خمیازه * **آهیانه** (بکسر ها و یاے مثناة و نون) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیري (بباے موقوف) بمعنيء شقیقه - و در بعضے فرهنگها بمعنيء کاسهٔ سر آورده *

اهر بالفتح موضعے درآذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیك رودخانهٔ آن واقع شد - و درختے است که تخم آنرا زبان‌گنجشك و تخم اهر و بعربي لسان‌العصافیر خوانند * **اهمر** (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن‌سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

پيدا شد و پيش ازان معلوم نبود * اهرم (بفتح الف و راے مهمله) چوبے سرگرد که در ديگ هريسه را بدان برهم زنند شاعر گويد * ع * بر ديگ هريسه ات زنم اهرم خود * آهرمن (بالمد) و اهرمن (بغيرمد) و آهريمن (هرسه لغت) بمعني ابليس - و مطلق شيطان را نيز گويند * اهرن مخفف اهرمن - و نام داماد قيصر سوزني گويد * بيت * زيباتر از پريست بجزم اندرون وليك : در رزمگاه بازنداني ز اهرنش * اهرون نام حکيمے يهودي که در جميع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ' و بحذف واو نيز آمده ' ناصر خسرو گويد * بيت * اهرون باعلم شد سمر بجهان در : گر تو بياموزي اي پسر توئي اهرون * اهزون (بضم الف و زاے معجمه) در تحفه بمعني نازاينده - و در فرهنگ بفتح الف بمعني اين زمان * اهران (بفتح الف و راے مهمله) تيشه باشد نزاري گويد * بيت * بگاه ار کوه کندن دست دادے : نه اهران بايدے نه استادي * اهنامه (بفتح الف و نون بوزن شهنامه) رسوائي و فضيحت ملاملک قمي گويد * ع * که شد آه فردوسي اهنامه کار * و بابا طاهر نيز گويد * بيت * شنع اهنامه بےما بر نگيرد : ز هر باران صدف گوهر نگيرد * و بمعني خودآرائي و کر و فر نيز گفته اند *

* الاستعارات و المرکبات *

آهن جان و آهنين جان و آهن جگر يعني سختي کش - و دلاور * آهن خاے و آهن رگ و آهنين رگ اسب بر زور که پولادخاے و پولادرگ نيز گويند * آهن سرد کوفتن کار بيفايده کردن * آهني کرسي يعني سندان * آهوپا يعني تيزدو * آهوے شيرافگن چشم محبوب * آهوے مانده گرفتن نا انصافي کردن * آهوے زرين آفتاب - و صراحي زرين * آهوے سيمين محبوب - و ساقي * آهوے خاور و آهوے چين يعني آفتاب *

مع الياء

آيا کلمۀ تمني است - و بغير مد کلمۀ ندا ست و عربيست * آيان آينده - و روان که بسهولت بيفکر آيد و متعارف باشد * آيفت (بفتح يا و سکون فا) حاجت زراتشت بهرام گويد * ع * ز حق آيفت ميخواهي بزاري * و له * بيت * ز يزدان خواستند آن جمله آيفت : که تا نرسد مر او را هيچ آکفت * و آيفت (بفتح الف و سکون يا و فتح نون و سکون فا) نيز گفته اند و تصحيف خوانده اند * آيين رسم - و طريقه - و توزه ' و در فرهنگ جهانگيري گفته اين مولف گويد که آيين دهے است که نزديک آن غارے بوده که ازان موميائي حاصل ميشد و در اصل

موم‌آئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ' و درین تامل است بلکه معنی اول راست مي‌آید چه آن مانند موم مي‌باشد * **آییژ و آییژک** (بکسر یاے اول و سکون دوم) شرر آتش سراج‌الدین‌راجي گوید * ع * ز آتش خجلت و آییژ حسد صد کرت * و آیژک (بحذف یاے دوم) نیز آمده است ' و در فرهنگ آبیز (بفتح الف و کسر باے موحده) بدینمعني آورده ' پس این لفظ بالف ممدوده و باےموحده باشد ' لیکن در نسخ مصححهٔ سامي بیا دیده شد نه بباے موحده ' و در شرفنامه آییز بمعنيِ بوےمادران که گیاهے است دوائي نیز آورده * **ایاغ و ایاق** بالفتح پیاله ' و بمد الف نیز آمده ' و این ترکیست ' خواجو گوید * بیت * چون لب آیاق بر لب مي نهد همچون قدح : جان بلب مي آیدم از حسرت آیاق او * **ایاره** (بفتح الف و راے مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعني یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زیبد از بهر ایاره * **ایارده** (بفتح الف و راےموقوف و دال‌مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح ژند است خسرواني گوید * بیت * چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگي : که نسک خوان شده در عشقش و آیارده گوے * لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکرے باشد یا سرودے که مجوس میگفته باشند * **آیاز و آیاس** بالمد نام غلام سلطان محمود ' و مشهور و مستعمل بغیر مد است ' شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیازي : مثل هندي و نیزهٔ تازي * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکے از امراے سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمود ' و همین بیت آورده * **آیازي و آیاسي** پارچهٔ باریک که زنان بالاے چشم بربندند و اکثر سیاه باشد ' و چشم‌آویز نیز گویند ' و ظاهرا اختراع ایاز بوده ' رفیع‌لبناني گوید * بیت * شفق غلالهٔ خورشید ارغواني دوخت : چو زهره بست آیازيِ عنبرین بر چشم * و شرف شفروه گوید * بیت * لبت عاشق نوازي از که آموخت : رخت رسم آیازي از که آموخت * **ایبک** (بکسر الف و فتح باے موحده) بت باشد مولوي گوید * بیت * در گوشهٔ نه‌گردون تو دوش قنق بودي : مه طوف همیکردت اي ایبک خرگاهي[1] * **ایتوک** (بفتح الف وضم تا) مژده باشد سوزني گوید * ع * ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست * **ایتگین** خانه دار ' و ایتگنیي یعني خانه‌داري خاقاني گوید * بیت * اول شب ایتگین دو ساقي بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکي مینماید * **ایچ** بوزن و معنيِ هیچ * **ایدر** (بکسر

---

(۱) و در سه نسخه بعد از ینست - و ظاهرا بدین‌معني اي بك یعني میرماه چه اي بمعنيِ‌ماه و بک بمعني میر و در شعر نیز درست مي‌آید و ایبک بکسر همزه بمعنيِ شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیست نه فارسي *

الف و فتح دال) اینجا باشد ، و ایدري یعني اینجائي ناصرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنت ایدریست * ایدون اکنون - و اینچنین ، و همیدون هم‌اینچنین * ایرا یعني ازیرا - و ازینجهة * ایر (بوزن تیر) دانهاے خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربي شري گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمان‌گون ، و بحقیقت نام قوس‌قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقهٔ الوان مختلفه ، و في‌القانون ایرسا اصل السوسن آلآسمانجوني و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فرفریه و لهذا سمي ایرسا اى قوس قزح انتهی کلام الشیخ ، لیکن در فارسي بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یوناني است * ایرمان عاریت (۱) ، و ایرمان‌سرا یعني عاریت‌سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبناني گوید * بیت * بدخواه تو زخانهٔ هستي چو رفت گفت : جاوید زي تو خانه‌خدا کایرمان برفت * ایزد نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنهارا اوتاد اربعه گویند پس این‌نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدینمعني است ، اما محقق طوسي در نقدمحصل گفته که یزدان ملکے است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعني منسوب بایزد و نیز مقابلهٔ اهرمن به یزدان بمعنی ملك نیکوتراست نه بمعني خدا * ایزدگشسب نام یکے از امراے بهرام چوبین فردوسي گوید * بیت * بیکدست بربود ایزدگشسب : که بگذشتے از آب دریا باسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند * ایسا (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعني اکنون ، و این روزمرهٔ اهل کاشانست * ایشي (بکسر الف و شین معجمه) اسمے است که درمدح زنان گویند چون بي‌بي چنانکه بعربي ستي گویند انوري گوید * بیت * بنده ایشي دعا همیگوید : بدعاے شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشي‌نیلي نام زنے

(۱) صاحب‌سراج بعداز ثبت معانی که دربرهان نوشته میگوید عجب از رشیدي که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو الخ * زیراکه بمعنی عاریت درین بیت‌گرفتن بے معنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنی عاریتي گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیز را عاریت گویند نه شخص‌صاحب‌آن‌چیز را ، و قوسي بمعنی دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته‌اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دریغ و افسوس و آرزو و تمنا هردو می‌اید و قوسي بمعنی اول فهمیده انتهی *

آورده * **ایغده** (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیهوده‌گوے و سبکسار فخري گوید * بیت * تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده * **ایلك** (بکسر الف و فتح لام و یاے مجهول) مُلکیست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را نیز گویند ، و چون مرتبهٔ او از خانهاے توران فروتر است بمعنئ سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون مقابلهٔ خان واقع شود ، هندوشاه گوید * ع * بیا اي خسرو خوبان ایلك * و ابوالفرج گوید * بیت * تا ایلک و خان قبلهٔ یغما و تتارند : جز درگه تو قبله مباد ایلك و خانرا * و مسعود گوید * ع * ببزمگاه تو خانان و ایلکان حجّاب * و له * بیت * کدام خان که نبودست پیش تو ایلك : کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ * **ایمر** و **ایمن** (بفتح الف بوزن بیمر) چوبے که برگردن گاو نهند ، و آنرا خیش نیز گویند ، و آهنے که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند آهن‌ایمد گویند ، و بعربي سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون‌مشدد) اما در سامي بذال معجمه گفته و بعضے براے مهمله گفته اند * **ایمه** (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاهرا مخفف اینهمه باشد - و بعضے بمعنئ بیهوده و یاوه گفته‌اند خاقاني گوید * بیت * ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گناه آسمان * و له * بیت * ایمه دوران چو سراسیمه‌سر ست : نسبت جور بدوران چکنم * **ایننده** (بکسر الف و فتح نون اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف اند و ایدند - و فخري بمعنئ اندایش - و بمعنئ سخن گفتن نیز آورده - و نام درخت مهك و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهك و اصل‌السوس گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیري گفته * **ایوار** (بفتح الف) وقت عصر ، چنانکه شبگیر وقت سحر ، و گویند ایوار و شبگیر ، بندار رازي * ع * بآنان کي رسي کایوار رانند * **ایوره** (بفتح الف و ضم[1] و فتح یا و راے مهمله) آراسته کذا في الا دات *

الاستعارات

آیینهٔ‌چرخ و **آیینهٔ‌خاوری** یعني آفتاب ، و آنرا بار سپیدپر و پادشاه‌چین و پادشاه ختن نیز خوانند * **آیینه دار** و **آیینه وار** یعني سر تراش و حجام * **آیینه افروز**[2] کسے

(۱) اینست در چار نسخه - و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح راے مهمله ، لفظ یا بجاے واو و ضم سهوست چه سروري گوید بفتح همزه و واو و راے مهمله - و در مدار بکسر اول - و در موید و ادات ضبط اعراب نکرده ، اما در جهانگیري - و هر دو برهان وسراج بدین‌معني ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزاے‌هوز نوشته و برهان در ایوزه (بوزن بیمزه) گفته و باین معني با راے بےنقطه هم آمده * (۲) در صفحهٔ ۸۴ نیز گدشت *

که آئينه و پولاد را جلا دهد و بعربي صيقل گويند * **آيين پرستي** خدمت با فروتني و فروډي فردوسي گويد * بيت * بدرگاه خسرو خرامش کنيم : بآئين‌پرستيش رامش کنيم * **آيينهٔ شش جهت** دل حضرت رسالت پناه صلّى الله عليه وسلم - و اصحاب کهف - و نيز کنايه از مشاهده *

باب الباء التازي مع الالف

با مخفف آبا يعني آش مرادف وا چنانکه گويند زيره‌با و ماست‌با و مانند آن - و مخفف باد مولوي گويد * بيت * مهمان شاهم هرشبي برخوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولتي کش دولتش پاينده با * و بطريق ندرت بمعنئ ب نيز آيد چنانکه با ياد آمد يعني بياد آمد * **باب** و **بابا** پدر - و متاخرين عجم بابا بمعنئ بزرگ - و سرامد در کارے را نيزگويند، و در فرهنگ باے ثانئ باب عجمي گفته و سهو کرده زيراکه بباے فارسي هندي است * **باب زن** (بباے موقوف) سيخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * **بابك** جد مادرئ اردشير بن ساسان که اردشير را بدو نسبت داده بابکان گويند و الف و نون براے نسبت است، و بعضے گويند معبّرے بوده که ساسان را بشارت باردشير داده بنابر خوابے که ساسان يافته بود و در کتب تواريخ بتفصيل مذکور است و او پسررا بنابر التماس معبر بدو نسبت داده، و بعضے گويند نام پدر اردشير است، و قول اول اصح است؛ و بهرتقدير اردشير بابکان درست است، و اردشير بن بابکان غلط است چه پدرش را نيز بابك نام گفته‌اند نه بابکان * **بابيزن** مخفف بادبيزن يعني بادزن - و بمعنئ کفيل و ضامن نيز گفته اند * **باتره** (بفتح تا) دف و دايره ناصرخسرو گويد * بيت * خوابت همي ببرد من آتش ازان زدم : پيش تو برگذارم خوش بانگ باتره * **باتو** (بضم تا) حب السلاطين - و نام يکے از پادشاهان چنگيز - و ترنج * **باتش** (بضم تا) ترنج * **باتنگان** و **بادنگان** بوزن و معنئ بادنجان * **باتوته** (بضم هردو تا و واو مجهول) کوزهٔ پر آب که بالاور نيز گويند * **باج** و **باژ** زرے که راه داران و گذربانان از مردم رهگذر و متردّدين گيرند - و نيز مالے که پادشاهان قوي از پادشاهان زيردست گيرند - و خاموشي و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه ميگزينند فردوسي گويد * بيت * پرستندهٔ آذر زردهشت : هميرفت با باژ و برسم بمشت * و نظامي گويد * بيت * چو آمد وقت خوان داراے عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نيز باژ دهے است از طوس مولد فردوسي - و نيز لغتے است در باز (بزاے عربيه) بمعنئ مقلوب و اينجاست بازگونه، و

ساماني گوید باج لغتے نیست علیحده در باژ بجمیع معاني بلکه باج مغیر باژ است و باژ اصل است و باج مولّد چه جیم تازي در اصل فرس نیامده * باحور سختئ گرما ، و آن بیست روز است از تموز ، و این عربیست لیکن باحورا بالف(۱) است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا * باختر مشرق ، و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسي گوید * بیت * چو مهر آورد سوے خاور گریغ : هم از باختر برزند باز تیغ * و گاهے عکس این نیز استعمال کنند انوري گوید * بیت * دي ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوري * و تحقیق آنست که باختر مخفف باالختر است و اختر ماه و آفتاب هردو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ، و همچنین خاور مخفف خاروراست و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت ، و ازینجهة قدما در هردو معني هردو لفظ را استعمال کرده اند ، لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده ازینجهة خاور بیشتر بمعنیٔ مشرق استعمال کنند * باخرز قصبه‌ایست از خراسان - و گوشه‌ایست از چهل و هشت گوشهٔ موسیقي ، و بعضے گفته‌اند ناحیه‌ایست بارض خراسان‌که باخواف مذکور میشود * باخسه (بسکون خا و فتح سین مهمله) راه بغیراز در که بخانه ازان راه نیز آمد و رفت توان نمود - و نشترحجام * باخه (بفتح خا) سنگ‌پشت * باد معروف - و کلمهٔ دعا که در مقام تمنّي و ترجّي گویند - و روز بیست(۲) و دوم از هرماه شمسي - و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد باو متعلق است ، و هفت معنیٔ دیگر در استعارات مذکور شود * باد آفراه و باد افراه مکافات بدي اخسیکتي گوید * بیت * اي کرده سعي مکرمت خوان عدل او : پاداش خوارہ معدهٔ بادآفراه را * و انوري گوید * ع * هم بپاداش و هم بباد افراه * و پوست پارهٔ مدور که ریسمان ازان گذرانیده درکشاکش آرند تا درگردش آید لیکن بدین‌معنی بادفر و بادفره (بهاے مختفي) آمده * بادامه مرقّع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامي گوید * بیت * اي که ترا به زخشن جامه نیست : حکم برابریشم و بادامه نیست * و نیز نگینے که بصورت بادام باشد خسرو گوید * بیت * بخندي پیش هرچشمے ز چشم خمروت شرمے : بسنده نیست آخر بر یکے خاتم دو بادامه * و گلے که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند * و له * بیت * ازبس که درکلاهش بردوختم دو دیده : بادامه برنشاندم بر بستهٔ کلاهش * و در فرهنگ بمعنيِ پیلهٔ ابریشم - و در شرفنامه بمعنیٔ جنسے از ابریشم گفته ، و این بیت خاقاني در فرهنگ شاهد آورده * بیت * آن غنچه نستر بادامهاے کژ شده : زرقراضه

(۱) در قاموس گوید الباحور و الباحوراء شدة الحر فی تموز * (۲) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

در وي چون کرم‌پیله مضمر * و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ' و نیز خال گوشتي که از بشره برآمده باشد بدیعي‌سیفي گوید * بیت * میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه : بقبضه برده یکے تیر پیله تا پیکان * و هر دانه از انجیر ' و بعضے گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و ازینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامي گوید * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتري اهلیلجي را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ' و همچنین چشم‌آسا از فلزّات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند ' و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیري هریک معنيِ حقیقيِ جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معني ' و حق آنست که صاحب جهانگیري هر معنيِ که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضے مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معاني غافل باشد با آنکه صواب آنست که این همه معاني حقیقت است نه مجاز چه این معاني از لفظ مفهوم میشود بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنيِ ترکیبي ماخوذ باشند * **بادان** مخفف آبادان * **باد انجیر** نوعے از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کاواک و پُرباد بود خاقاني گوید * بیت * گه ز نایاکي ز بادانجیر بید انگیختند : گه ز خودرائي ز بیدانجیر عرعر ساختند * **بادان‌فیروز** شهر اردبیل زیراکه فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * **بادانگیز** گلے است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید * **باد آور** و **باد آورد** نام یکے از گنجهاے پرویز زیراکه کشتیهاے پرمال که پادشاهے بجائے میفرستاد باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خارے است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبري انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ' اول که برگ بیرون آورد چون گیاهے باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجیك گوید * بیت * گر بگرد گنج بادآورد گردم مي‌المثل : آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان * و نام نوائے است از موسیقي - و نام موضعے است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رایه موضعے است حوالي بغداد * **بادبان** معروف - و پردهٔ از جامه که بر زبرسینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست‌زیر و دست‌بالا گویند - و بعضے بمعنيِ آستین گفته اند - و بعضے بمعنيِ گریبان گفته اند ' و آن مرکبست از باد و بان که مغیر وان است

و حاصل معنی بادگیر است زیراکه از گریبان باد بربدن وزد ' و چادر کشتي را نیز بدین جهت گویند ' سنائي گوید * بیت * خوب نبود عیسي اندرخانه پس در بادبان : از براے توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقي گوید * بیت * زآبگینه عکس او چون نور بردست افگند : دست بیرون کرد پنداري کلیم از بادبان * **باد پیچ** ریسمانے که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند بوالمثل گوید * ع * چو هندواني بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طناب‌بازان معلوم میشود ' و درفرهنگ[1] بزاے معجمه و کسرباےفارسي آورده * **باد پر** و **باد پرك** (بفتح باے فارسي) کافد باد باشد * **باد برین** یعني باد صبا فخري گوید * ع * زسوے غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه درجهانگیري گفته مستند بشعرفخري ' و ساماني گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین[2] گویند ' و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * **باد پروا** خانهٔ که بادگیر داشته‌باشد و یا جائے که گذرگاه باد بود - و بعضے گفته اند روزنے که در عمارت بطرف باد کنند و گاهے دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقاني گوید * ع * بتربیع صلیب باد پروا * و حق آنست که هردو معني ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنئ او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقاني مراد روزنه است * **باد تخم** یعني بادیان که براے دفع باد مفید است * **باد خواني**[3] چشمه ایست که دریکے از دهہاے دامغان بود که نام آن ده هوا بود ' و اگر لتهٔ زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفگنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفگند و تا آنرا برنیارند فرونشیند ' و اینمعني بتواتر ثابت شده و ارباب مسالك و ممالك بران متفق اند و شیخ آذري در عجایب‌الدینا بنظم آورده * **بادخن** (بفتح خا) و **بادخون** (بواو معروف) سوراخے که ازان باد درون خانه درآید ' چه خن و خون بمعني سوراخ بود ' اخسیکتي گوید * بیت * برگذار حملهٔ او بوقبیس : تودهٔ خلقان شمر در بادخون * و لامعي گوید * ع * آرند کودکان سوے بالا ز بادخن * **بادخان** و **بادخانه** یعني بادگیر کسائي گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * **باد خوان** (بواو معدوله) یعني خوش‌آمد گو - و معرّف که بادفروش نیز گویند * **بادخیز** ناحیهٔ از هرات مشتمل برچند قریه

---

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بازنیچ بنونست بعد زاے معجمه نه بباے پارسي ॥ (۲) و در دو نسخه فروردین بهرسه جا ॥ (۳) و دریك نسخه بادخاني بغیرواو چنانکه در دیگر فرهنگهاست *

که دران باد بسیار میوزد ' بادغیس معرب آن * **باد ران** نام فرشته ایست که باد بحرکت آرد و از جائے بجائے برد مولوي گوید * بیت * آدمي چون کشتي است و باد جان : تا کي آرد باد را آن بادران * و له * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کي جهد بے مروحه آن بادران * **بادرم** (بدال موقوف و راے مضموم) بیهوده و تباه عنصري گوید * بیت * چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * **باد رنگ** (بدال موقوف) خیار کوچک که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیاره و خیازه - و نیز کنایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استادگوید * بیت * بادرنگ آمد نگارم با عذار بادہ رنگ : بادرنگے زیر ران بر کف گرفته بادرنگ * و سوزني گوید * بیت * اي حبذدزد بوده زگهواره تا بگور : وي زن بمزد تا بخیاره ز بادرنگ * و سراج الدین سگزي * بیت * دارد غم بادرنگ عشقت : دربردن جان من شتابے * و نیز بادرنگ بمعنيء ترنج آمده ' و ساماني گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معنيء ترکیبیء آن غبارنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آذرنگ : تاکي ازین گونهٔ چون بادرنگ * و درفرهنگ گاهواره که بیاویزند ' و ساماني گوید که بدین معني مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنيء هوا و درنگ بمعنيء لبث و وقوف ' حاصل معنيء آن متوقف درهوا ' سوزني گوید * بیت * نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر : تا برکشیده نقش نبندند بادرنگ * و بیت دیگر از سوزني که براے خیار بادرنگ شاهد آورده شد براے اینمعني آورده و خیاره را جنازه خوانده بدین طریق * بیت * اي کس فروش بوده ز گاواره تا بگور : وي زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ * و نیز بیماریي که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و بیچش ناف بهمرسد و غم باده نیز گویند ' و بهندي بادگوله گویند ' و براے اول شعر سوزني و براے ثاني شعر سراج الدین آورده و در هردو تامل است * **باد رنگبویه** گیاهے مفرح مقوي که ازان بوے ترنج آید ' باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده ' اما صاحب قاموس باذرنجویه (بحذف[1] با) آورده * **بادرو** و **باد رویه** (بدال موقوف و راے مضموم) ترهٔ خراساني که ریحان کوهي نیز گویند ' باذروج (بفتح ذال معجمه) معرب آن ' و در فرهنگ بمعنيء بادرنگبویه گفته و سهو کرده * **بادردو** (بسکون دال و ضم را و دال ثاني) چوبے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گراني بار نشکند * **باد روزه**

---

(۱) لیکن در نسخ موجدهٔ قاموس وغیره بغیر حذف با - و در بحرالجواهر گوید و قیل بادرنبویه ۱۱

چیزے که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌آلماثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامهاے باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ' سنائي گوید * ع * یکی جامهٔ وین باد روزه رقوت * و سوزني * ع * که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من * و بحذف دال نیز گفته اند ' و در مقامات‌حمیدي گفته * فقره * که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جواب دریوزه نتوان خواست * **بادره** پاچهٔ زیرجامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزي در هرکار ' و معنئ اول در نسخهٔ سروري و معنئ ثاني در فرهنگ آورده * **بادریس** و **بادریسه** چرم یا چوب مدوّر میان‌سوراخ که در دوك کنند - و کلیچهٔ ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه خوانند ' و بهردو معني بتازي فلکه گویند * **بادزن** و **بادزنه** معروف * **باد زهره** نام مرضے است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود ' و زهرباد نیز گویند ' و بتازي خناق خوانند * **باد سره** علتے است که اسب را میشود * **با دشنام** و **با دژنام** (بضم دال) سرخئ مفرط که از غلبهٔ خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخ‌باد نیز گویند ' و گفته اند که آن مقدمهٔ جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعني زشت نام ' چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنئ زشت آمده ' و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخهٔ صحیح سامي منقول شد ' و بادژنام و بادژوام نیز آمده یعني باد زشت‌رنگ بواسطهٔ سرخئ تیره‌رنگ زشت سودائي ' و یك دال نیز حذف کرده اند ' و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ' یوسفي گوید * بیت * آنها که گرفتار ببادشنامند : گر رگ نزنند در خور دشنامند * **بادغر** و **بادغرد** (بغین مفتوح) بادگیر - و خانهٔ که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور * ع * بسا جاے کاشانه و باد غرد * و ساماني گوید لغتے است در بادگرد (بکاف عجمي) یعني بادگیر ' و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغتے است که بعضے عجمان در گرد (بکاف عجمي) خوانند ' و گرد در لغت عجم مشترك است میان فعل ماضي و اسم مفعول و مصدر ' و معنئ ترکیبئ بادغرد بادگر جاعل باد است و چون مهبّ باد است بمجاز توان‌گفت که بادگر است * **بادفر** و **بادفره** و **بادپر** و **بادپره** و **پادپرك** (هر پنج لغت) بمعنئ بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکے یا چرے مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربي خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راے مهمله) ' خاقاني گوید * بیت * بدو خیط ملّون شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزے که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسے که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسے که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ' و بعربي فیاش (بفتح فا و تشدید یاے حطي و شین معجمه در آخر) ' و بدین چهار معني بعضے بادبر (بفتح باے تاري) گفته‌اند نه باے فارسي ' و بادبره (بباے فارسي) بمعنئ تراشۀ چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند * باد فوردین [1] (بفتح فا و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین [2] است ' لیکن در جهانگیري بمعنئ باد دبور گفته مستند بشعر فخري * بیت * بیاد خلق شه درباغ و بستان : دم عیسي بود باد فرودین * و صحیح قول سامانیست که بادفرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ' و حق آنست که بادفرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالي بلند است و جنوبي فرود ' و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال * باد نو روز نام نوائے است * بادکش یعني خشت باد - و بعضے بمعنئ بادزن مطلق گفته‌اند * بادگند (بضم کاف فارسي) یعني باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چه گند خصیه را گویند * باد کنجي (بضم کاف تازي) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعني خمیده پشت * باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولي شود - و سخن بیهوده - و وعدۀ خلاف ' خاقاني گوید * ع * بچار پارۀ زنگي بباد هرزۀ دزد * باده شراب چه باد و غرور در سر مي‌آرد ' و دو باده و سه باده یعني دو بار باده و سه بار باده که معنئ دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنئ پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنئ دو پیاله و سه پیاله است ' و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنئ شراب آمده

---

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه بادفرودین - و در موید و مدار اول و در سروري و برهان این هردو بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهان جامع بوزن بوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور - در موید بادبرین نیز بدینمعنی از شرفنامه آورده و مثله في البرهان ' و در سراج گفته بادصبا که معنئ بادبرین نوشته اند بمعنئ بادیست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقي را گویند و بادفرودین دبور وقیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخري بادبرین بمعنئ دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فروردین که بماه فروردین وزد پس مناسب آنست که بمعنئ شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهی ملخصا ॥ (۲) و در چار نسخه بادفروردین ॥

و در اصل بمعنيء کاسه است باده نيز درلغت فرس بمعنيء پياله تواند بود * بادفره و بادفراه همان باد افراه مرقوم يعني مکافات بدي * بار چيزے که بر سر و پشت و مرکب بردارند - و ميوهٔ درخت - وبچهٔ شکم - و امر بباريدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانکه گويند فلان را بار دادند و فلان تنگبار ست - وجاے انبوهي چيزے چون هندوبار و زنگبار و دريابار - و نجاست و سرگين مرادف انبار مرقوم - و بن و بار يعني پاے تا بسر چه بن پائين و بار بالا ميباشد نه آنکه بمعني بيخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته - و کلهٔ بار آنچه هنگام بار دادن براے مردم نصب کنند - و بار مشك و بار زعفران سنگيني و فزونيء مشک از جگر سوخته و زعفران از ريشهاے گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند - و ديگ بر بار نهاد و بربار گذاشت و بر بار دارد يعني مي‌پزد ليکن محقق نشد که بار درين ترکيب بچه معني است - و در فرهنگ و نسخهٔ سروري درين ترکيب بمعنيء ديگدان گفته اما هيچجا عليحده بدين معني نيافته شد - و در فرهنگ گويد نام دهے است از مضافات نيشاپور - و ارزن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهيا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند - و بمعنيء غش نيز گفته ناصرخسرو گويند * بيت * زر چون بعيار آمد کم بيش نباشد : کم بيش زرے باشد کان باغش و بار است * و درين تامل است که با غش بار ميتوان خواند - و بمعنيء پرده نيز آورده - و بمعنيء سازے که مطربان نوازند نيز آورده * باره و بار دوست باشد چون زن‌باره و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعنيء باب در محاورات آمده گويند در بارهٔ من لطفي بکن و ازين باره سخن مکن ، فردوسي گويد * ع * ازين باره گفتار بسيار گشت * و در جهانگيري نوعے از مسکرات مولوي گويد * ع * کزان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شيره * و در ساماني و جهانگيري بمعنيء جعد و گيسو گفته سنائي گويد * ع * تازه خونے هدر اندر خم هربارهٔ اوست * و در جهانگيري بمعنيء رمهٔ دواب گفته ، و ظاهرا صحيح پاده است (بباے فارسي و دال) و الله اعلم * باره و بارو و باري حصار باشد - و نيز باري قصبه ايست معروف حواليء آگره فرخي گويد * بيت * آن شاه عدوبند که بگرفت و بيفگند : گرگے و دژم شيرے اندر ره باري * باره و بارگي اسب مطلق - و نيز باره حق و شان چنانکه گويند فکرے در بارهٔ او بايد کرد ، و درين تامل است چه باره اينجا بمعنيء باب است چنانکه گذشت * باربد (بفتح باے دوم) مطرب پرويز که جهرمي بود يعني از توابع جهرم بود ، و سرود خسرواني که سروديست

مسجع در بزم خسرو گفتی ' وبضم با خطاست ' و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ' و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندے * بارج (بکسر را) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاہ پادشاہ بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و ازینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارون و باروت داروے تفنگ ' و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیجا آهن و در بارجا موم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهاے کثیف و چرکین دران جمع شود ' چه بار بمعنی نجاست است * بارك (بکسر را) مخفف باریك رودکی گوید * ع * گردسرین خواهی و بارك میان * بارنامه لقب نیك - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - ودفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ' اما اصح آنست که بمعنی لقب بازنامه (بزاے تازی و فارسی) است چنانکه بیاید * باردان جوال - وخرجین - و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده * بارمان پهلوانے تورانی * باران معروف - و بارنده - و بارانی کلاه و جامهٔ نمدی که روز باران پوشند - و قبیله ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ' کمال گوید * بیت * کسے که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نماند باز * و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشتے تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاچ گویند ' و بعضے یاز (بیاے حطی) گویند بجاے باے موحده ' و اینمعنی از باز بمعنی گشاده ماخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصرخسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : بزئی زین چه هفتاد بازی * و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگی که سیل اورا بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسامے که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باژ (بزاے فارسی) در باج گذشت ' و سامانی مرادف با گفته که بمعنی باے جاره است که براے الصاق آید ' وصحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیام نرفت چه

بمعنئ سوے در هيچ نسخهٔ ديگر بنظر نرسيده و بمعنئ باے الصاق بسيار آمده چنانچه گويند بازاو گفتم يعني باو گفتم و باز خانه شد يعني بخانه شد ، و ازينجاست که اهل خراسان گويند بزو گفت يعني باو گفت ، و در شعر کمال نيز اينمعني راست مي آيد يعني بداند و بنماند ، و در جهانگيري بمعنئ تميز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخهٔ ديگر ديده نشد ، و همچنين در بيت منوچهري بمعنئ ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنئ ديگر است يعني گاه فراز و گاه ديگر گون چنانکه بازگونه گويند يعني ديگرگون * **بازافگن** پارچهٔ که بر قفاے گريبان جامه و فرگل دوزند و بازپس افگنند خاقاني گويد * بيت * اين فراويزے و آن بازافگنے خواهد ز من : من ز جيب آسمان يك شانه‌دان آورده ام * * و له * * بيت * کرده ز رداے عالم الغيب : بازافگن خرقه و بن جيب * و ساماني گويد بازافگن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت گريبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگيري بمعنئ مطلق رقعه و خرقه که برجامه و مرقع دوزند آورده و اين خطا ست صحيح معنئ اول است ؛ ليکن بطريق مجاز بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان کرد * **بازه** چوبے که بدست گيرند و دردستي نيز گويند شاعر گويد * بيت * نشسته بصد خشم در کاره : گرفته بچنگ اندرون بازهٔ * و نيز بازه و باز بباع يعني مقدار دو دست گشاده ، و بدينمعني يازه (بياے حطي) نيز گفته اند ، اسدي گويد * بيت * چهه ژرف ديدند صد بازه راه : يکے چرخ گردنده بالاے چاه * و منوچهري گويد * بيت * آفرين زان مرکبے کو بشنود در نيم شب : بانگ پاے مورچه در زير چاه شست باز * و بطريق مجاز عصا - و چوبدست بزرگ - و شاه تير - و امثال آن باعتبار آنکه گويا بازهٔ اشجار است چه بازه لغتے است در بازو ، و در جهانگيري فضاء بين‌جدارين و خلاء بين جبلين که عبارت از کوے و دره باشد ، و بدينمعني لغتے است در باز بمعنئ کشاده * **بازو** معروف ، و ازينجاست که شاخ درخت را بازو گويند بطريق مجاز چه گويا بازوے آنست ، و عصا و چوبدست را نيز گويند چه گويا بازوے آدمي است * **باژن** (بفتح زاے فارسي) گوسفند پيشرو گله که تکه و نهاز گويند * **باژگون** و **باژگونه** و **باشگون** و **باشگونه** و **واژگون** و **وارون** (براے مهمله) مقلوب و سرنگون ، و اين لغتے است در بازگونه (بزاے تازي) بمعنئ ديگرگون و برگشته مرکب از باز بمعنئ ديگر و برگشته و گونه لغتے است در گون بمعنئ رنگ و روش و معنئ ترکيبئ آن برگشته رنگ و روش * **بازپيچ** مهرهٔ چند که بالاے گهواره آويزند و کودکان بآن بازي کنند و بعربي دُوَدات گويند شهيدي گويد * ع * عقد ثريا نشود بازپيچ * و در سامي چوبے چند که بيکديگر

بندند و بران چوبے یا کرباسے گذارند تا بجاے گهوارهٔ کودك باشد - و در فرهنگ ریسمانے که در عیدگاهها و سورها از بلندي در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخري گوید * بیت * امن و عدل و استقامت در هواے ملك تو : باد چون بازیگران بازي‌کنان بر بازپیچ * و در فرهنگ ساماني بادبیچ (بدال مهمله) گفته ' و حق آنست که معنئ ترکیبئ هردو مناسب است بمعنيِ مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا براے معنيِ دیگر آمده * **بازرنگ** سینه‌بند طفلان و زنان ' و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند زنان که بربند نیز گویند و آن پارچهٔ سه‌گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولولي گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون در آید دل مریخ برد * بازرنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید پرد * **بازور** (بضم زا) نام جادوئے است از توران که جادوئي کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن‌گودرز کشته شد * **بازیره** پارهٔ از شب چنانکه گویند بازیرهٔ نخستین و بازیرهٔ پسین * **بازدار** مزارع و دهقان - و نگاهدارندهٔ باز ' و بازیار معرب هردو بیازره جمع ' سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار * **باستار و بیستار** یعني فلان و بهمان * **باستان** قدیم - و گذشته فخري گوید * بیت * با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلك جز باستار * و بیستار امالهٔ باستار و لغت دیگر نیست * **باسره** (بفتح سین و راے مهملتین) کشت زار فخري گوید * بیت * پیوسته کشت‌زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضے گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیاے زراعت باشد * **باسك** (بضم سین) خمیازه ' و بباے فارسي نیز گفته اند ' سراج الدین راجي گوید * بیت * چو باسك کند ماه من از خمار : قرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزي گوید * بیت * اي برادر بیار کاسهٔ مي : چند باسك زنم زخواب و خمار * **باستین** بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوك سربداران ازان بلوکند - و بارے که از میان شاخ بیرون آید * **باشه** مرغ معروف شکاري ' باشق معرب آن * **باشو** (بضم شین) در جهانگیري بمعنيِ چلپاسه آورده و ظاهرا کرباشو است نه باشو * **باشامه** و **باشومه** و **باشام** سرانداز زنان که بتازي مقنعه گویند فخر گرگاني گوید * بیت * دریده ماه‌پیکر جامه در بر : فگنده لاله‌گون باشامه از سر * **باغ شیرین** و **باغ سیاوشان** نام دو نوائیست از موسیقي * **باغ زاغان** باغیست در هرات * **باغ هزار درخت** باغیست بغزنین ساختهٔ سلطان محمود و الحال مفقود است * **باغچ** (بفتح غین و آخرش جیم تازي) انگور نیم‌رسیده

و نیم پخته ' و در جهانگیري بضم غین و جیم فارسي است ' و در نسخهٔ سروري بفتح غین و جیم تازي است و الله تعالی اعلم * باغره (بغین موقوف) گرهے که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندي دیگر پیدا شود مثلا از پاے کسے دنبلے برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ' و هر گرهے که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ' باگره (بسکون کاف) نیز گویند * بافدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون بافدم : مگر خانه روبي چو روبه بدم * و شمس فخري نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ' اما ازین بیت اسدي بفتح دال ظاهر میشود * بیت * بر اسب گمان از رہ راست خم : قرارت بدوزخ بود بافدم * و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم * باك ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنی یاقوت بیاے حطي است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمي) آب نیم گرم * بال از آدمي بازو - و از مرغ جاے برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهي است درم دار که وال نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند بال آز آدمي از کتف تا سرناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر' و در جهانگیري مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ' و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالیده و بالانده و بالان یعني نشو و نما کننده و فزاینده ' سنائي گوید * بیت * تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * و له * بیت * یك قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالانده[1] * وله * بیت * باز تا صنعتي در اندازد : ریش بالان[1] بسوے ده تازد * و نیز بالان تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان‌دیده گویند یعني تله دیده و عوام بغلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطهٔ تغیر لهجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را ولام و دیگران باران بمعنئ دیگر فهمیده اند - و بمعنئ دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخري گوید * ع * وداع کرده بذاچار خانه و بالان * حکیم سنائي در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالاے عرش‌منظر قدر اوست ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازئ چیزے ضد پهنا مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

(۱) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائي بمعنئ نشوونما کننده گفتن غلط محض است چراکه بالاندن اینجا بمعنئ جنبانیدنست نه بمعنئ نشو و نما و بالاندن بمعنئ جنبانیدن آمده کما في البرهان *

گویند خسرو گویند * بیت * هرگل بالا که دهد بوستان : بیشترے هست بهندوستان : و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت و بالشك معروف ، و ازینجا ست چاربالش ملوك و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست (بفتح لام و سکون سین مهمله) دو شیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمهٔ روح قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر - و بعضے بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبے باشد که در پوشش عمارت بالاے شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول * ع * عجب مدار که هست از زمردش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزهٔ پر آب که باتوته (بضم تاے اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانهٔ که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتے از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضے بمعنی اول بضم لام و بعضے بباے فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با بالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه دریچهٔ مشبك که از درون بیرون توان دید ، و بباے فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که ازان بوے ترنج آید ، و در اصل بالنگ‌بو و بالنگبویه بوده و بکثرت استعمال با حذف شده ، و تخمے که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخمے دیگر است از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام) دانهٔ سخت که بر اعضاے آدمی براید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباے فارسی مشهورتر است * بالوسه (بلام موقوف) تار ضد پود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد ، مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضے بشین معجمه گفته اند ، و سین مهمله نیز لغتے است در شین معجمه * بالبوس (بضم باے دوم) ولایت قندهار * بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تار گنده مرادف بم خواجو گوید * بیت * بسوز نالهٔ زارم ز عشاق : نواے زیر و بامے برنیاید * بام چشم یعنی پلك چشم سوزنی گوید * ع * چون بوم بام چشم بلعبرو پره ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت * بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بیت * ما و شکرریز عیش کز در خمار : بامزد خرمی ببام برآمد * بامشاد مطربیست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغی بباغ دوش نوائے بزد : خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست از اعمال هرات بناحیۀ بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامي گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بمس یعني بزنجیر کرده اند سوزني گوید * بیت * . با همۀ سنگ و رنگ بیهده و بامسیده : خود بخود از یکدگر راز نهان بر رسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضي القضات : عقل پیش طبع او بامس بود * مادح تو چون توئی باید بزرگ : گرچه آرایندۀ گل خس بود * و دقیقي گوید * بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوري * و شمس فخري بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده بامس * لیکن درست آنست که قافیۀ شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکی تصحیف است * بان دارندۀ چیزے چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنئ بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنئ بام آورده مولوي گوید * بیت * سر فرو کن یکدمے از بان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ * و در قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ' و در عربي نام درختے است که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند و بپارسي بانك (بفتح نون) نامند * بانوگشسب نام دختر رستم * بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و موید بمعنئ صراحئ شراب وگلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ' و ساماني گوید بانو بمعنئ خداوند باشد و کدبانو یعني زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعني خداوند شهر و همچنین گیهان‌بانو یعني بانوے جهان * بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسي) مرادف بازپیچ مرقوم یعني ریسمانے که روزهاے جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالاوي گوید * بیت * طارمے از سراے تست فلک : منطقه ریسمان بانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ' و این مخفف بآور است و آور بمعنئ یقین است گویند باور کرد یعني مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باوین (بکسر واو) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل (بضم سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول) شهرے قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پاے تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ' و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ' خاقاني گوید * بیت * هر حلقه کزو تن ولي یافت : خورشید

نسیخ باولي یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیري باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده ، سامانی گفته باول لغتی است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمي بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، و منسوب بدانرا باولي گویند * باهو چوبدستیٔ که شتربانان بدست گیرند سوزني گوید * بیت * هرکه از پشت دانش بار والے تو فکند : زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند * و فرخي گوید * ع * باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز * و بعضے گفته اند باهو لغتی است در بازوے مذکور بمعانيِ مجازیه و ازینجاست که در جاماسب‌نامه تعبیر از حضرت موسیٰ بسرخ شبان باهودار کرده یعني صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا * باهار در نسخهٔ میرزا سرود پهلوي باشد که در قزوین رامندي گویند - و در فرهنگ بمعنيِ ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعنيِ مع و آهار بمعنيِ خوراك و معنيِ ترکیبيِ آن باخوراك چنانکه در لغت آهار گذشت * بایا یعني بایسته و ضروري ، و برین قیاس بایست و بایستن ، سوزنی گوید * بیت * بایا تري بمصلحت عالم : از بهتري بسینهٔ بیماران * و سامانی گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن * و له * ع * بایا تري بسے ز نم ابر بر نبات * بایسك نام مردي بوده *

الاستعارات

بـ ب اندر شکر دارد یعني گدازان[۱] است * باد یعني نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و ثنا - و نخوت و تکبر - و اسب ، امثلهٔ این معاني جوهري گوید * ع * روز وصالم باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخي گوید * ع * خداوندے که چون او باد کردے * و سنائي گوید * بیت * بر ره کربلا باستادے : برکشیدے ز درد دل بادے * و اسدي گوید * ع * بگفت این و پس بارگي باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل بالحان در مر اورا باد چیست : باد اصل او خداے عرش در فرقان کند * و مولوي گوید * بیت * هفت اختر بےآب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرود آمد ز پشت باد چون باد * و له * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعنيِ تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق[۲] باد چنانچه بعضے گفته اند اما خاقاني گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعنيِ گنج بادآورد باد تنها نیست

(۱) و در بعضے نسخ گذران ‖ (۲) الاآنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سر یا دم مذکور شود کذافی السراج ‖

بلکه گنج بادآورد و گنج باد * باد و دم یعني غرور و تکبر فردوسي گوید * ع * همي راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعني پرباد - و امراست یعني باد بدان و هیچ انگار * بادام شکوفه‌فشان یعني چشم گریان * باد بدست یعنی بیچیز و مفلس * باد بروت یعني غرور و تکبر * بادپران یعني خوشامد گویان ظهوري گوید * بیت * درکوے تو پرواز کنان بلبل و قمري : گل باد پران سرو هوادار ندارد * و نیزکسے که اقوالش بے افعال باشد * باد رنگین شعر باشد * باسك در جوال شدن همخانهٔ بدان شدن - و با هرزه‌گویان معارض شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعني کارهاے بیفایده کردن حافظ گوید * بیت * چو با حبیب نشیني و باده پیمائي : بیاد آر حریفان بادپیما را * باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعني تکبر نمودن - و اندیشهاے فاسد کردن * باد درکف و باد در مشت یعني تهي‌دست - و کار بےماحصل کننده * باددست یعني مسرف و هرزه‌خرج * باد سنج یعني متکبر - و کارهاے خام کننده و بےماحصل و هرزه * باد ریسه چشم یعني یك چشم * بادسار یعني بےسنگ و بےوقار * بادسر یعني متکبر * بار دل یعني اندوه دل - و اندیشهٔ روزگار * بار نهادن یعني زادن * بارهٔ نهم و بام نهم یعني فلک نهم * بازار زدن نفع خاطرخواه کردن ظهوري گوید * بیت * بازار زدے کز آفت افتادن : راهے بردے برستهٔ دندانش * باز داشتن یعني پنهان داشتن فرخي گوید * ع * مرن نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار * باز سپیدپر یعني آفتاب * بازو دراز یعني غالب - و دست دراز * بازيگوش یعني شوخ - و سخن ناشنوا ، و معنئ ترکیبي آنکه گوش ببازي دارد ظهوري گوید * بیت * میکنم بازي به پند ناصحان : عشق طفلانم چه بازيگوش کرد * بالاخواني یعني زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوري گوید * بیت * یکے خود را بصد سازد ظهوري خرج در مجلس : کند تا مدعي را زیر بالاخواني دارد * بال افگندن یعني عاجز شدن * بالش‌نرم زیرسر نهادن یعني خوشحال کردن کسے را بخوشامد ظهوري گوید * بیت * راحت بنهاده بالش نرم : زیرسر داغت از جگرها * بالین‌پرست شخصے تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامي گوید * مثنوي * چو تو خدمت پاے و نیروے دست : حوالت کني سوے بالین پرست * چو بالین پرستت نماند بجاے : نه آنگه بماني تو بیدست و پاے * چو بالین‌پرستنده شد چرب گوے : ازو بیشتر مهرباني مجوے * بام نشستن یعني خراب و ویران شدن خاقاني گوید * ع * بام بنشست و آستان برخاست * بام زمانه

یعني فلك * بانگشت گرفتن یعني شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان برسر * باهم شیر و شکرشدن غایت آمیزش و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام‌گشاده رواق و بام وسیع یعني فلك - و عرش - و کرسي * بادیهٔ غول دار یعني دنیا * باشهٔ فلك یعني آفتاب - و نسرطایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعني بهشت * بانگ عنقا نام پرده‌ایست از موسیقي * بانوے مشرق یعني آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پاے معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپائي کننده - و مقاومت نماینده ،

و ازینجاست که گویند فلان پاے ندارد یعني برابري با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد چنانکه آذري گوید * ع * داند خرد که پاے نیارد بروز رزم * پاے باف یعني جولاهه * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکے که جولاه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا اوزار تختهٔ که جولاه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوح پا نیز گویند خاقاني گوید * ع * بلوح پاے و بپاچال و غرغره بکره * و آذري گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار : نه بماکو نورد و پا افشار * و نیز پاافزار و پافزار و پا اوزار و پاے فزار بمعنئ پاپوش و این قلب افزارپا باشد و بعضے گفته اند پا افشار مخفف پاے افشار یعني چیزے که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضاے خانه را پاے افشار گویند و تخته پارهٔ که جولاهان پاے بران نهند پا افشار خوانند ، و مثال پافزار بمعنئ پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام برسرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیرخسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پاے‌تو گرد پافزار * پاے ترسا صراحئ کوچك که بصورت پاے راهبان سازند و دران شراب خورند * پاے پیل صراحئ بزرگ دراز که بصورت پاے فیل سازند - و گرزیست بصورت پاے فیل ، و بهردو معنی پیلپا نیز آمده ، و صاحب مرض داءالفیل را نیز پیلپا گویند * پاے سهیل صراحی بصورت پاے شخصے سهیل نام ، و بعضے گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقاني گوید * بیت * خورده برسم مصطبه مي درسفالین مشربه : قوت مسیح یکشبه در پاے‌ترسا ریخته * و له * بیت * من صید آنکه کعبهٔ جانها ست منظرش : با من بپاے‌پیل کند جنگ عبهرش * و له * بیت * تا بپاے پیل مي برکعبهٔ عقل آمدست : پیل‌بالا نقد جان برپیلبان افشانده اند *

نظامي گويد * بيت * چو از پيلپا در قدح مي كنم : بيک پيلپا پيل را پي كنم *
وله * بيت * پاے سهيل از سرنطع اديم : لعل‌وشان بر سر در يتيم * پاے روب و پاروب
و پارو بيل چوبين كه برف بآن روبند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد كه دستهٔ دراز دارد كه
روبنده بپا ايستاده جا بروبد ' و مطلق جاروب نيست چنانكه بعضے گمان برده اند * پاے شيب
عقبه ايست دشوار براے رمي جمار - و بحذف ياےاول زينهٔ پايه ' خاقاني گويد * بيت *
دست بالاهمت مردان كه كرده زيرپاے : پاے شيبي كان عقوبت‌جاے شيطان ديده اند * و ملا
مطهر گويد * بيت * از عمود صبح پاشيبي بران بربسته اند : وز بنات النعش آنرا نردبان
آورده‌اند * پاےخست و پاےخوست (بفتح خا) يعني پايمال و بپاے كوفته اسدي
گويد * بيت * فراوان كس از پيل شد پاےخست : بسے كس نگون ماند بے پاے و دست *
پاے خوش و پاے خوشه (بسكون يا و ضم خا و سكون واو معروف) زمين گلناك كه لكدكوب
كرده از كثرت مالش خشک شود ' مركب از پا و خوش كه اسم مفعول است از خوشيدن
بمعني خشك شدن * پازاچ يعني زنے كه با زن نوزاے همپائي و معاونت كند كه
عبارت از دايه و قابله باشد سوزني گويد * بيت * گفتهٔ من حلال زاده بطبع : نبود هر خشوك را
پازاچ * و منصور شيرازي گويد * بيت * بناز مادر ايام طفل بخت ترا : بزرگ ميكند اندر كنار چون
پازاچ * و در فرهنگ گويد همين قابله است و بس كه مام ناف و دايهٔ ناف گويند و منصور
شيرازي بمعنيء دايهٔ شيرگفته و سهو كرده ' و حق آنست كه پازاچ همپائي كننده با زن نوزاے اعم
ازانكه مرضعه باشد يا قابله پس تخطيهٔ جهانگيري خطا ست * پا رنج زرے كه بقاصد يا شاعر
يا مطرب و امثال آن دهند ' و ساماني گويد مطلق پايمزد است و تخصيص صاحب جهانگيري
بزرے كه بمطرب و شاعر و امثال ايشان دهند مستند بكلام نظامي * بيت * مغني را كه
پارنجے بداده : بهر دستان كم از گنجے نداده * خطاست چه آن از خصوصيت مقام ناشي شده *
پاےبند و پاےوند و پاوند يعني دام - و آنكه پاےبسته و گرفتار باشد * پازند
چيزے كه بر آتش زنه زنند تا ازان آتش برآيد و معنيء تركيبي آنكه همپائي و معاونت با
آتش زنه در برآوردن آتش كند ' وبدين مناسبت شرح زند را گويند چه احكام آتش كه در زند
مكنون است باعانت آن شرح ظاهر ميشود * پايمزد يعني مزد قاصد - و مزد قدم‌رنجه
كردن مهمان ' مرادف پارنج * پايمرد يعني مددكار و دستيار و شفيع و ياري‌ده مرد
خاقاني گويد * بيت * روزے ز وثاق پاے مردي : مي آمدم آفتاب زردي * پايدام نوعے

است از دام که پاے جانوران را بگیرد و آن حلقهٔ چند باشد از موے تافته و شکیلی بران کرده که چون جانور پاے دران نهد حلقه کشیده شود و پاے جانور گرفتار گردد ٔ و آنرا پاے حلقه نیز گویند ٔ سوزني گوید • ع * اجل پایدامے نهادست صعب * و بعضے گفته‌اند پایدام و پادام مرغے که صیاد بر دام بندد براے صید کردن مرغے و آنرا خروهه و بتازي مِلواح گویند - و نوعے از دام که بعربي حباله گویند و آن چنان بود که سیخهاے باریك از چوب تراشند بمقدار یك وجب و بریك سر آن دامے نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزے که از شاخهاے سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پاے ایشان دران بند شود ٔ نزاري گوید * بیت * دل خلایق ازانست صید آب روان : که باد بر زبر آب می‌نهد پادام * پایدار و پادار یعنی ثابت و محکم - و نیز پائین‌دار - و پاے بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند * پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند ٔ و بعربي کناس خوانند • فردوسي گوید * بیت * بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند برکنار * و شخصے که در شهرها و دهها جاے مردم بمحصلان و ارباب طلب دیواني نماید - و بمعنئ مطلق خدمتگار نیز آمده اسدي گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت * پاے و پر یعنی پاے و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پاے نیز گویند فردوسي گوید * بیت • ستودان همی سازدش زال زر : ندارد همی جنگ را پاے و پر * و له * بیت • چو این گو هنرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد * پاے کوب و پاے باز یعنی رقاص فخر گرگاني گوید * بیت * گروهے با نشاط و اسپ تازي - گروهے با سماع و پاے بازي * پاے رنجن و پاربجن و پاے برنجن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند ٔ و پاے ابرنجن و پاے اورنجن و پاورنجن نیز گویند * پایاب آبے که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و بر گذرگاه آن آب نیز گویند - و بمعنئ پایندگي - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعني نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعني مَخْلص از مهالک استعمال کنند ٔ فردوسي گوید * بیت * مرا سخت زانست کان باب من - بگیتي نمیخواست پایاب من * و چاهے که زینه پایه دارد و بآساني آب ازان گیرند و بهندي باولي گویند نزاري گوید * بیت * اي دریغا گر آب زر بودے : وا خریدے ز آب پایابم * و بعضے گفته‌اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهے است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاو شستن و پاك كردن ، و ازين ماخوذ است پازهر كه دراصل پاوزهر بوده يعني شوينده و پاك كنندهٔ زهر بكثرت استعمال واو را حذف كردند ، چنانكه ناخدا در اصل ناوخدا بوده يعني صاحب كشتي بكثرت استعمال واو حذف كردند ، و بعضے گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانكه مشهور است در معرب او كه فادزهر باشد و وجه آن بيايد * پات تخت * پاتنی (بكسرتا) آلتے چوبين مانند پنجه كه بدان غله افشانند و كاه از غله جدا كنند ، و پتني (بحذف الف) و غله برافشان نيز گويند * پاتيمار شتاب ضد درنگ چنانكه در جهانگيري گفته و معنئ تركيبي رنج پا ، و بعضے بمعنئ پارنج و مزدپا گفته اند ، و معنئ تركيبي اقتضاے هردو كند * پاتيله و پاتله معروف * پاتو منزل مريخ شاعرگويد * ع * بےآب شود خنجربهرام بپاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه (بسكون جيم فارسي و زاے فارسي و شين معجمه) لقب باشد - و بعضے بمعنئ قرين و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ، و برين قياس پاچيدن و پاشيدن * پاچك (بفتح جيم فارسي) سرگين گاو كه خشك كنند براے سوختن ، و غوشاك و غوشاے نيز گويند ، و بهندي اُپلي خوانند * پاچيله چيزے مانند غربال كه بجهة كوفتن برف پيادها بر پاے بسته برف بكوبند تا لشكرو قافله آسان گذرد مولوي گويد * ع * چه غم ارغواص را پاچيله نيست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جيم فارسي و سكون نون و كاف فارسي) دريچه باشد - و بمعنئ كفش نيز گفته اند ، فخري گويد * بيت * هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ * و ساماني گويد پاژنگ (بفتح ژاے فارسي) اصل است و پاچنگ (بجيم فارسي) مغيرآنست ، و بقول جهانگيري پاژنگ لغتے است در پاچنگ و صحيح اول است كه پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخره (بفتح خا و راے مهمله) نشيمن كه پيش در سازند * پاخيره بناے ديوار و خانه كه بتازي رهص گويند و پاخيره زن كسيكه بناے ديوار و خانه كند و بتازي رهاص گويند * پاد پاييدن - و دارندگي - و بمعني تخت مرادف پات - و بمعنئ پاس - و پاسبان نيز گفته اند ، و بمعنئ اسب تند و جلد باد است بباے تازي * پادشاه نامےاست فارسئ باستاني و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پيرايه آورده كه شاه بمعنئ اصل و خداوند و پاد پائيدن و دارندگي يعني اصل و خداوند پائيدن و دارندگئ ملك و خلق و بمعنئ پاس و تخت نيز مناسب است پس معنئ تركيبي خداوند پاس و پائيدن و تخت - و بمعنئ داماد نيز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است ، و بعضے گفته اند پاد لغتے است در پاده بمعنئ رمهٔ دواب پس معنئ تركيبي خداوند رمه يعني رعايا ، و

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوري و خواه معنوي چون شاه‌راه و شاه‌تیر و شاه‌امرود و شاه بیت ، پس معنئ ترکیبي آنکه ممتاز از رعایا بود * **پادنگ** و **پادنگه** (بکسر دال) چوبے که بدان شالي و غلهٔ دیگر کوبند ، و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگي گویند ، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتئ پا براے آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند * **پاده** گلهٔ گاو و خر - و چوبدستی ، و پاده‌بان یعنی گله‌بان ، فرالاوي گوید * بیت * ماده گاوان پاده اش هریك : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * **پاذیر** (بذال منقوطهٔ مکسور) چوبے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکي در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درا * و ساماني گوید پاذیر بمعنئ مطلق پشتیبان باشد که براے استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیري تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد و دیر یعنی دیر پا * **پاداش** و **پادش** و **پاداشت** و **پاداشن** مکافات نیکي فخر گرگاني گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعي جرجاني گوید * بیت * یگانهٔ که در دستش گه عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن * و فرخي گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افراه * و بعضے گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنئ ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنئ حفظ پس معنئ ترکیبي حفظ و ملاحظهٔ نیکوئي * **پار** سال گذشته - و پار بمعنئ پرش و پاریدن بمعنئ پریدن نیز گفته اند مولوي گوید * بیت * پر بپروانه پئ درك تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * * و له * * بیت * از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنانم که پراز پار ندانم * و بمعنئ چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیري بمعنئ مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائي گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پرده رحم پار پار شده * و عمادي قافیهٔ بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه پار کند * **پاره** معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعے از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زرے است که در روم رایج است - و بمعنئ پریدن نیز آمده مولوي گوید * ع * جان پئ پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصرخسرو گوید * ع * که زي دانا بري

بر رسم پارهٔ * و له * ع * بے عیب چو پارهٔ سمرقند * و مسعود گوید * بیت * پرے را کوفته پارهٔ دلے را دوخته زوپین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاك و خون بستر * و فضولي گوید * بیت * کونے که ازان درشت‌تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پاره * پاروا[1] زن پیر ٬ و پار و پارو و پاروت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین * پاراب و پاراو و پاریاب و پاریاو زراعتے که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمي - و هردو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ٬ فاراب و فاریاب معرب هردو آن ٬ و از پاریاب ظهیر فاریابي است و از پاراب ابونصر فارابي است ٬ و بعضے گفته پاریاب و پاراب هردو مغیر پاریاو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعنيِ پارسي نیز گفته اند ٬ و بعضے گفته اند پارسا مرکبست از پارس که لغتے است در پاس بمعنيِ حفظ و نگهباني و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ معنيِ فاعلیت کند و معنيِ ترکیبي حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد * پارسه و پرسه گدائي * پارس (براے موقوف) ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام ٬ و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بترکي قشقون گویند و معنيِ ترکیبي ریسمان دم یعني ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنيِ ریسمان است * پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان برکتف دوزند براے علامت و بعربي عَسَلِيّ گویند * پارهٔ آرد آشے که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند * پا زهر مخفف پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنيِ پاس و زهر و معنيِ ترکیبي آن پاس زهر یعني پاس دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ٬ و صاحب جهانگیري توهم کرده که پاوزهر بوده بواو یعني شویندهٔ زهر چنانچه گذشت * پاژخ (بفتح زاے فارسي) نالش بود عماد روزني گوید * بیت * اي کرده دلم غم تو رَخ رَخ : تا چند کنم زعشق پاژخ * پاس نگاهداشت - و پاسبان یعني نگاه‌بان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ٬ و بمعنيِ اندوه و بیم باس است (بباے تازي) و عربیست ٬ و ساماني گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر بپاسبانے متعلق است و باقي پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ٬ و درجهانگیري بمعنيِ تنگدلي گفته و اصلے ندارد و سند آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخهٔ سروري و جهانگیري و برهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده ॥

پاستار لکد بود یکے از قدما گوید * بیت * چون شدندے چوبیهشان در خواب : پاستارے بپاسبانش زد * **پاسپار** و **پیسپر** لکدکوب و پایمال ' و پاسار (بحذف پاے ثانیه) نیز آمده ' و بقول سامانی مرکبست از پاے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی ترکیبی بپاگذاشته‌شده ' و در جهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لکد پاستار بتاے قرشت[(۱)] گفته نه بباے پارسی چنانکه مذکور شد * **پاسخ** (بضم سین) جواب * **پاشنا** یعنی باشنهٔ پا ' و در شعر خسرو بسیار است * **پاشنگ** (بفتح شین منقوطه) خوشهٔ انگور اسدی گوید * بیت * تو گوئی درخشنده پاشنگ بود : و یا در دل شب شب‌آهنگ بود * و خیارے که براے تخم نگاهدارند منجیك گوید *بیت* آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجاے ماند * و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ ' و در فرهنگ از فرهنگنامهٔ نقل کرده که مطلق آنچه براے تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ گویند ' و صحیح اول است ' و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * **پاسنگ** و **پاےسنگ** آنچه براے تساوی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیك در میزان حلمت کم بود از پاے سنگ * و در نسخهٔ سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده (براے مهمله) و درین مصراع بجاے پاےسنگ پارسنگ خوانده * **پاغر** (بضم غین) پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است ' و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پاےغر لغتے است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده که لغتے است در گر و معنی ترکیبی کنندهٔ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پاے پیل گردد گویا پاے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالی از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته از روے اِعراب و تحقیق معنی * **پاغند** و **پاغنده** (بضم غین) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند برین پنبهٔ پاغنده زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه بر گرز غلامانش چه پاغند * بدرجاجرمی گوید * بیت * تا وقت شام بیوه‌زن پنج‌شوبه را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * **پاغوش** (بضم غین) سر بآب فرو بردن و غوطه‌زدن رودکی گوید * بیت * بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بتاے قرشت یافت‌نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ||

مرغابي زني در خاك پاغوش * پاك معروف - و بمعنيء همه و تمام بطريق مجاز نيز آمده زيراكه از علت نقص و كمي پاك و مبرّا ست چنانكه گويند پاك برد و پاك باخت و همچنين پاكباز * پال بمعنيء ريسمان است و ازين مركبست پالدم يعني رسنے كه در دُم اسپ كنند * پالودن صاف كردن * پالوده صاف كرده - و حلواے فالوده - و بمعنيء خلاصه و برگزيده نيز آمده ليكن راجع بمعنيء صاف‌كرده است مولوي گويد * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالايش و پالاوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چيزے صاف كنند چون كفگير حلوائيان و مانند آن ' و ترشي‌پالا و آردن نيز گويند ' و اين هرچهار لغت اسم آله است از پالودن ' و پالايش بمعنئ مصدر نيز آمده ' و بمعنيء اول سراج‌الدين راجي گويد * ع * ز پالايش ديده پالود خون * پالا صاف كننده - و امر بصاف‌كردن ' و بمعنيء اول مركبست از پال و از الف كه چون لاحق كلمه شود افادهٔ فاعليت كند - و اسم آله نيز و هرچيز بدان مضاف شود افادهٔ آن كند مثل ترشي پالا و مي‌پالا و بدين‌معني بے تركيب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنيء آويخته - و بمعنيء فرياد نيز گفته ' و اخير از زند نقل كرده است * پالا و پالان و پالاده هرسه لغت بمعنيء اسب جنيبت است ' و بعضے گفته اند مطلق اسب و حق همين است چه ابيات مذكوره دلالت بر جنيبت بودن ندارد ' و بعضے مطلق مركوب گفته‌اند ' ليكن از اشعار خصوص اَسب مفهوم ميشود و اگر جنيبت از بعضے ابيات مفهوم ميشود بقرينهٔ مقام خواهد بود ' اسدي گويد * بيت * ز دروازه تا درگه شه دو ميل : دو رويه سپه بود و پالا و پيل * و فخري گويد * بيت * شهنشهے كه كشد بخت در مواكب او : چو نقره خنگ و سمند فلك دو صد پالاد * و عنصري گويد * بيت * ابلق ايام را تا برنشيند ميرود : سبز خنگ چرخ پيش قدر او پالادهٔ * و پالاده بمعنيء بدگو و عيب‌جو نيز گفته اند * پالاهنگ و پالهنگ دوالے و طنابے كه بر گوشهٔ لگام بسته اسب را كشند ' در اصل پالاآهنگ بوده مركب از پالا و آهنگ پس اِحدى الالفين را حذف كرده‌اند بجهت تخفيف و معنئ آن جنيبت‌كش يا اسب‌كش علی الخلاف ' و هرگاه دو كلمه را تركيب دهند و حرف آخر كلمهٔ اول و حرف اول كلمهٔ ثاني از يك جنس باشد يكے را حذف كنند ' وحق آنست كه هنگ بمعنيء كشنده آمده پس در لغت اول احتياج بحذف الف نيست ليكن در لغت پالهنگ احتياج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنكه هنگ نيز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعے گفته اند * پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گويد * بيت * چو پالغز و پالاش دارد گلت : مرنجان دلے تا نرنجد دلت * پالا پال يعني سخت و بسيار دقيقي گويد * بيت * بفر و هيبت شمشير تو قرار گرفت : زمانهٔ كه پرآشوب

بود پالاپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانهٔ که ز آشوب بود مالامال * چه پالاپال در فرهنگهاے معتبر[1] بنظر نرسیده ' و در نسخهٔ سروري گوید پلا پال چیزے سخت که بسیار پاید ' و در تحفه بمعنئ پالودهٔ سخت آمده ' اما در شعر دقیقي بمعنئ بسیار باید گفت نه بمعنئ چیز سخت * پالنگ (بضم لام و سکون نون) پاافزار چرمي - و پایتابه ' و در فرهنگ هندوشاه بباے تازي وکسر لام و سکون یا و کاف تازي ' و در نسخهٔ سروري بفتح لام و سکون نون و گاف پارسي ' وا کثرے بباے فارسي و یا گفته اند' رودکي گوید * بیت * از خر و پالنگ آن جاے رسیدم که همي : موزهٔ چیني میخواهم و اسپ تازي * وصحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنئ پایتابه و معنئ ترکیبي لنگ پا چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ' وصاحب فرهنگ جهانگیري و هندوشاه را در لفظ و معني توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هر دو لغت در باے تازي گذشت اما هر دو صحیح بباے فارسي است ' و پالکانه بمعنئ غرفه است نه دریچه چنانکه خاقاني گوید * ع * بپالکانهٔ جنت عقیم به حَورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه ساماني گفته و پیمانهٔ که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیري گفته لیکن از اشعار مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالاني و پلاني اسب کند رو که لایق پالان باشد * پالیدن تفحص کردن ' و برین قیاس پالید و میپاید * پالو (بضم لام) دانهٔ سخت که بر عضوے پدید آید ' و آنرا آژخ و ژخ و در بعضے مواضع فارس و عراق گوگ و بتازي ثؤلول و بترکي کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندي مسه گویند * پالیز باغ - و کشت‌زار ' و درین زمان خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند ' فردوسي گوید * بیت * بگسترد کافور بر جاے مشك : گل ارغوان شد بپالیز خشك * و له * بیت * بپالیز بلبل بنالد همي : گل از نالهٔ او ببالد همي * پالیزبان معروف - و نوائے است از موسیقي ' و ظاهرا آن نوا ساختهٔ پالیزبانے بوده ' و افصح بهر دو معني پالیزوان است بواو * پالوانه مرغکے سیاه که دایم در هوا پرد چون بنشینند نتواند برخاست و گویند غذاے او باد است ' و در تحفه پالوایه و پلوایه بیاے حطي آورده بجاے نون ' و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در باے تازي آورده بمعنئ پرستو ' لیکن شمس‌فخري با زمانه و پیدانه قافیه کرده ' و در رسالهٔ میرزا بنون و یا هر دو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبکے که در پس در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبے که پاره مي‌شکافند مي نهند تا زود بشکافد - و

(۱) ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیري و سروري و تحفه پیش وی معتبر نیست ۱۲

کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد - و آحیانا زیر ستون گذارند تا راست ایستد ' ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در بپانه * و بعضے گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چوبکی است که بریک طرف آن سوراخے باشد و میخے باریک دران کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افگنند و آنرا چلمرد خوانند ازانرو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند * پانی بمعنی آب اگرچه هندی[1] است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد * بیت * نه دران معده خدرهٔ میده : نه دران دیده قطرهٔ پانی * پانید نوعے از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سخت تر ' فانید معرب آن ' و کعب الغزال نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند پانید (بکسر نون و سکون یاے معروف) شکر ' و منسوب بدانرا پانیدی خوانند و ازینجاست علی پانیدی که از شعراے آل خاقان است ' و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پاوند مطلق بندے که بر پاے گناهکاران نهند و پابند مغیر آنست نه لغتے است دران * پاهک شکنجه ' و پاهکیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن ' و در فرهنگ بباے تازی نیز گفته * پاهنگه پاے برنجن - و کفش ' فردوسی گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : بآهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجاے پاهنگه پاچیله مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور مخفف پادآهنگ مرکب از پاے بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند * پاے خوشه یعنی زمینے که تر باشد و به آمد رشد مردم و حیوانات خشک شود ' چه خوشه بمعنی خشک شده آمده ' فرخی گوید * ع * بهار بر بر کشتست پاے خوشه زمین؟ * اما یحتمل که پاے خستہ باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم * پایداره مددگار و پایمرد رضی نیشاپوری گوید * ع * زهے مودت تو پایدارهٔ اقبال * پایز و پاییز فصل خزان * پایژه (بکسر یاے تحتانی و زاے فارسی) ریسمانے که بر دامن خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزے که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند و آن سکهٔ بود که براے امراے کلان بصورت

---

(۱) رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شك بپارسی بودنش کرده و صاحب سراج گفته مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق للسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست ॥

شیر و براے وسط صورت دیگر و براے فروتر ازان صورت دیگر مي‌ساختند چون کسے را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو مي‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه درحبیب‌السیر مسطور است * **پایسته** یعني پاینده ' و برین قیاس پایست و پاییدن ' نظامي گوید * بیت * جهانا چه در خورد و بایستهٔ : اگرچند با کس نپایستهٔ * **پایگاه** طویله که پاگاه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائے از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بدریا همیکرد پا آشناه : بیامد بجائے که بد پایگاه * و معنيِ ترکیبيِ آن جاے پاے ' و بمعنيِ قدر و مرتبه مخفف پایه‌گاه ' و بمعنيِ طویله مرکب از پاے و گاه بمعنيِ پافشار چارپایان * **پایندان** صف نعال و کفش‌کن - و ضامن و کفیل ' منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید من : جاے اندر صف پایندان بود * و مولوي گوید * بیت * هرکه پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار * و معنيِ آخر از بیت اول نیز توان فهمید ' و صاحب جهانگیري این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معاني و صحیح باے موحده است بدل یاےمثناة تحتیه ' و ساماني گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون‌عنه هر دو باشد و صف نعال را ازان گویند که مردم در گاهِ کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پاےبند شوند ' و در ساماني و جهانگیري بمعنيِ مرهون نیز آورده‌اند نزاري گوید * بیت * اي پسر وامخواه روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان * وحق آنست که در جمیع ابیات معنيِ کفیل و ضامن درست مي آید و حاجت بمعانيِ دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ' اما در نسخ معتبرهٔ مثنويِ مولوي پایندان بیا دیده شد نه بباے موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیري گفته و تخطیهٔ ساماني محض بقیاس است والله تعالی اعلم * **پایون** (بضم یا) پیرایه * **پایه** قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زینه و منبر - و هرچه بران چیزے بنا کنند و ترتیب دهند مولوي گوید * بیت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او غرض * و بمعنيِ پایاب نیز آمده چون سره بمعنيِ غرقاب فرالاوي گوید * رباعي * جوديِ چنان رفیع ارکان : عمان چنان شگرف پایه : ازگریه و آه آتشینم : گاهے سره است و گاه پایه * و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضے گفته‌اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و بر ستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنيِ پله - و درجهٔ نردبان معروف است و ازینجا ست که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگي پایهٔ بلند است

یعني درجه - و بمعنی فرع هر چیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ' و درین مثال که از مولوي آورده اند تامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت * پایان اسافل و اواخر چیزے ' چون سارآن اعالي و اوایل چیزے *

الاستعارات

پا آهو همان آهوپا ناصر خسرو گوید * بیت * زین دیو وفا چرا طمع داري : همچون من ازین بناے پاآهو * و این قلب آهوپا ست که گذشت بمعنی خانهٔ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ' و شعر مذکور سند هردو میشود ' اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطهٔ شش جهت مسدس توان گفت ' واگر مراد از دیو عالم است سند ثاني بود چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پابرجا ثابت - و همیشه * پا بلند کردن دویدن خسرو گوید * بیت * عزم تو پاے باد بند کند : باد هرچند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب * پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوة والسلام زیراکه مروي است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارهٔ کار یعني محبوب شوخ نظامي گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار : دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار * پا کوفتن رقص کردن * پالغز جرم و زلّت - و زمیني که پا دران لغزد نظامي گوید * بیت * شه از پند آن پیر پالوده مغز : هراسان شد از کار آن پاےلغز * پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالئ مفرط * پاے بر پي نهادن متابعت کردن * پاے برسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن * پاے بز افگندن بیطاقت و بے آرام شدن ' مانند نعل درآتش نهادن ' و اصل این مثل آنست که قصابان افسونے خوانده بر پاے بزے دمند و آن پاے بز هرجا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ' نظامي گوید * مثنوي * مرا در کویت اي شمع نکوئي : فلک پاے بز افگندست گوئي * که گرچون گوسفندم مي بري سر : بپاے خود دوم چون سگ برین در * و در نسخهٔ سروري پاے بز آگندن بمعنی سحر کردن براے حب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خوانده * ع * فلک پاے بز آکندست گویي * و الله اعلم * پاے پیچیدن یعني رفتن و گریختن سعدي گوید * ع * که مردم ز دستت نه پیچند پاے * پایتابه گشادن یعني بجائے مقیم شدن * پاے خاکي کردن یعني سفرکردن و راه رفتن نظامي گوید * بیت * فرستاده چو دید آن خشمناکي : برجعت پاے خود را کرد خاکي *

پاے سخن یعني قوت سخن * و له * * بیت * پاے سخن را که دراز است دست : سنگ سرا پردهٔ او برشکست * اما حق آنست که پاے درین بیت بمعنئِ حقیقي است نه مجاز و استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده * پاے فرو کشیدن یعني توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعني مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائي گوید * قطعه * بود تو شرع برتواند داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تا بودست : مرترا دست‌مرد و پایگذار * پاے ماچان (بجیم فارسي) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ' و رسم است که چون یکے ازین گروه گناهے کند در صف نعال که مقام غرامتست خاضع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد ' و عوام پاےماچو گویند ' مولوي گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از براے عذر رفت * پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسي گوید * ع * ندارد همي جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلك یعني زحل * پاکان خطهٔ اول حاملان عرش - و ملایکهٔ مقرب * پاے حوض و پایهٔ حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاےحوض مگرد : که من امروز رند مي‌خوارم * نظامي گوید * بیت * بشب زان حوض‌پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاےحوض میگشت * و خاقاني گوید * بیت * پیِ یك بوسه گرد پایهٔ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردي *

الباء التازي مع الباء التازي

ببك (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازي) پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچك یکجا جمع آمده باشد ' و بزبان قزوینی آژغ گویند چنانکه گذشت * ببر (بفتح هردو با) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندهٔ معروف - و جیبهٔ جامهٔ از پوست همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو ببربیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا که سرافکنم * و له مثنوي * یکے خام دارد زچرم پلنگ : بپوشد همي اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سرچرخ و ماه اندر آرم بگرد *

الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعني بحمایت کسے کار پیش بردن *

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضوے را بچیزے ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپساود : سُرُوے آهو و نخچیر بے وسیلهٔ دام *
* و له بیت * کوه بپسود زخم تیرش و گفت : صاعقه است این نه تیر وا غوثاه *

الباء الفارسي مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریدے که از نان خشک کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازي مع التاء

بتا و بته (بفتح با) خشکهٔ پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، و بده (بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنیٔ بگذار ، و بتاییدن یعني گذاشتن عنصري گوید * بیت * بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدي گوید * بیت * بگفتا نه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف که بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبهٔ که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند - و سنگ دراز که بدان دارو سایند * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزهٔ مغ نیز گویند * بتوراك چاهے که غله دران مدفون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و واو مجهول) ریچالے که از مغز گردگان و ماست و شبت سازند فخري گوید * ع * لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت منوچهري گوید * بیت * من خوب مکافات شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزني گوید * ع * اثرے ماند ازان داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتکندیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت سیري * بتکن (بفتح با و کاف) امر بسر باز زدن از طعام - اما در نسخهٔ میرزا و فرهنگ بمعنیٔ مصدري آورده یعني سرباز زدن - و نیز تختهٔ که برزگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخها شکسته گردد ، و ماله نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقي گوید * بیت * بند پولاد در دهان باید : آهو ار بر شمر نهد بتفوز * و سوزني

گوید * بیت * عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز : ببخارا شده هنگام صبا علم‌آموز *

الاستعارات

بترجا یعني قُبل و دُبر که بتازي عورتین گویند سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * غنچه گر پیش آن دهن خندد : بربترجاے خویشتن خندد * بت‌سرخاب زاے یعني‌صراحي *

الباء‌الفارسي مع‌التاء

پت بالفتح آهار - و پشم نرمے که از بن موے بز بروید و کرك و کلك گویند و ازان شال و پشمینه بافند منوچهري گوید * قطعه * جهان ما چو یکے زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه کند هرزمان بدیگر زي * بروزگار خزان پتگري کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت زنگرزي * بروزگار زمستان کندت سیمگري : بروزگار حزیران کندت خشت پزي * و عماره گوید * ع * ریشے چگونه ریشے چون مالهٔ بت آلود * و بعضے بباےتازي گفته اند * پتاره دست‌آفزارے مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند ، و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتخ (بالفتح و خاےمعجمه) مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنگهٔ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این هندیست لیکن در شعر خاقاني تُبر؟(۱) است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر؟(۱) مذکور گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسي و یاے معروف) پرویزن ، و یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعني باریك‌بیز والله اعلم * پتني (بفتح اول و دوم) همان پاتني یعني طبق که بدان غله افشانند اثیراوماني‌گوید * بیت * برسر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر : پتني بر دو سرش چون دو سرمیزانست * پتو پشمینهٔ معروف کشمیري فرالاوي گوید * ع * بتن بر یکے ژندهٔ از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر برزبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و مطلق آرامگاه و نشستن‌گاه را نیز گویند ، و بعضے بباےتازي گفته‌اند ، اما پرواز (براے مهمله) تصحیف است ، عمید لومکي گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سر زد : هوا گیرد چو باز تیزپر گوے * وفخري گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جذاب او پدواز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) چیزے که مکروه طبیعت باشد زجاجي گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سراے : نماند جهان نام ماند بجاے * پتیاره بالکسر

---

(۱) این لفظ درنسخ بصورت‌مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملاتش بنظر نرسیده ॥

چیزے مکروہ و مهیب که دلیر و بے‌اختیار بر کسے آید خواہ حادثۂ زمانه و بلیۂ فلک و حکم قدر و خواہ جانور و انسان و خواہ کار و کردار - و در فرهنگ بمعنيِ خجلت - و نفاذ حکم - و مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آوردہ سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجۂ که سرعت ساعيِ عزم تو - پتیارۂ تحرک باد بزان دهد * وله * بیت * گردش افلاک با پتیارۂ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان * و فردوسي گوید * بیت * نیاید ز ما با قضا چارۂ : نه سودش کند هیچ پتیارۂ * وله * بیت * مرآن اژدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما دریں امثله و معاني اندکے تامل است چه در بیت اول سید بیغاره است که پتیاره خوانده و در باقي ابیات بمعنيِ حادثه و امر مهیب و مکروہ راست مي‌آید

الباء التازي مع الجیم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخۂ سروري بالفتح درون دهان که لنبوس و آکپ نیز گویند فخري گوید * بیت * بے مدحت تو هرکه دهان را بگشاید : دندانش کند چرخ برون یلک بیلک از بج * و در فرهنگ بدینمعني بضم باے تازي وجیم فارسي گفته ، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حال‌آنکه قافیۂ آن بر فتح و جیم تازي است و بیت پوریها که شاهد آوردہ سند نمي‌شود زیراکه قافیۂ آن شعر کاف تازیست نه جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بذل و بذول (هر چهار بضمتین) استخوان کعب که بدان بازي کنند * بجه (بفتح با و جیم تازي مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان آوردن یعني بتنگ آوردن - و کشتن ، و برین قیاس بجان آمدن ، خسرو گوید * بیت * گر صفے از خصم بجان آوري : مرد نۂ گر بزبان آوري *

الباء الفارسي مع الجیم التازي

پج بالفتح گریوۂ کوه که پژ نیز گویند ، و بعضے هر دو بمعنيِ کوه گفته‌اند چنانکه امثلۂ آن بیاید *

الباء التازي مع الجیم الفارسي

بچ بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته ، و در نسخۂ سروري بفتح باے تازي و جیم تازي گفته و این درست‌تر است

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ٬ و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پنداشته که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسي است ٬ و قافیهٔ شعر بوریها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) نرمهٔ بیني - و سستي - و رنج و مشقت * بچشك و بزشك (بکسر اول و دوم) طبیب خاقاني گوید * بیت * همرنگ زرشك شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعني انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچهٔ خورشید و بچهٔ خور یعني لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچهٔ خوني یعني اشك خوني * بچهٔ طاوس یعني آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچراغي رسیدن یعني بخدمت بزرگی رسیدن - و در فرهنگ بدولتی رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ (بضم هر دو با) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ٬ و پژ پژ (بزاے فارسي) نیز آمده ٬ فخري گوید * قطعه * در رستهٔ انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزان گلهٔ را جمله به پچ پچ * پچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازي) خانهٔ تابستاني که شبکه کرده باشند - و بعضے گفته اند ایوان و صفه رودکي گوید * بیت * از تو خالي نگارخانهٔ جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم * و فخري گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضے پیکم گفته اند که بجاے جیم و شین یاے تحتاني باشد ٬ و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده‌اند درین بیت ناصر خسرو * ع * بسے گشتم بس آز اندرین پیروزه‌گون پیکم * پچواك (بفتح اول و سکون دوم) کسے که زبانے بزبانے ترجمه کند و بتازي ترجمان گویند * پچوه بالفتح ترجمه *

الباء التازي مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فرخي گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بتو زیرا : کاصل بزرگي توئي و اصل بخاري * و بخارا ازین ماخوذ است و معنيِ الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراساني بختي یکے و بدین معني

عربیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانورے شبیه بملخ آذري گوید * بیت * دابهٔ دیگراست بخنش نام : چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنئ کابوس نیزگفته اند - و بعضے گفته اند بخت بالضم بمعنئ بنده است ، و بختیسوع‌طبیب بمعنئ بندهٔ عیسی در اصل بخت‌ایسوع بوده ، و بخت‌نسر[1] یعني بندهٔ بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت * بخنو (بضم با و نون[2]) رعد باشد که تندر نیزگویند رودکي گوید * بیت * چون ببانگ آمد از هوا بخنو : مي خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشك دو چشم و غریو من : ابر بهارگاهي بخنوور مطیر * و فخري گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر: که خلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجاے نون تا آورده بمعنئ هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا و بختوه و بختور باضافهٔ ها و را نیز ذکرکرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامي‌في‌الاسامي بمعنئ برق گفته ، و ظاهرا مشترکست در معنئ برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هرچیز که پوست آن بازکرده باشند اخسیکتي گوید * بیت * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بختهٔ افلاک مُسته باد * و محصّلے که شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و فراهم آمده چون پوستے که تف آتش بدان رسد - و زمینے که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و للم نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنیٔ گدازش - و کاهش و نقصان نیز گفته - و بالکسر نرمهٔ بیني - و سستي ، لیکن بدین دو معني بچش گذشت * بخسم (بفتح اول و ضم سین مهمله) شرابے مغیر که از گندم سازند سوزني گوید * ع * بگني و بخسم خورند و زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنیٔ بخشیدن - و نیز رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع * نسخهٔ جود از کف بخشاے او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتے است مشک‌خیز اخسیکتي گوید * بیت * ماه تو در مشك بخم لعل تو با جزع دژم : شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشك بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهدے

---

(۱) بخت‌نصر امیرے بود از امراے لهراسب فارسي که‌بپادشاهي‌رسید ، بخت در اصل بوخت بوده بمعنئ ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتے کذافي‌منتهي‌الارب ॥ (۲) عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ با اي بضم با و بنون نه بنا غایتش حرکت‌نون که فتحست مبین نشده - و الا فساد قافیه در شعر اول ظاهر و صاحب‌فرهنگ و سروري و برهان‌بخنو بنون را بوزن پرتو گفته‌اند و نزد صاحب‌سراج‌بختوبتا رعد و بنون برق॥

دیگر باید * بخله بوزن و معنیٔ خُرفه ' و بوخله نیز آمده ' و در فرهنگ بخیله نیز آورده * بخون (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ * بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاری گوید * بیت *
همه دشت فرش است برهم فگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *؛

الاستعارات

بخت دندان‌خاے یعني بخت ناموافق * بخیه بر روے کار افتادن یعني فاش شدن راز * بخاك افگنده یعني مظلوم *

الباء الفارسی مع الخاء

پخ بالفتح بمعنیٔ خوش و بخ بخ یعني خوش خوش و به به نیز گویند اما بدینمعني بخ بخ درعربي آمده ظاهرا معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گربه و سگ را بدان رانند سوزني گوید * بیت * کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگربهٔ تو به بیحرمتي نگوید پخ * پخپخو (بکسر هردو پا و ضم خاے دوم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسرپا و ضم لام در اول و کسردر ثاني و جیم فارسي) آنکه کسے دست در زیربغل کسے کند تا او بخنده افتد[(۱)] ' و آنرا غلغلیچ و غلملیچ و غلغچ و غلمچ و قلغچه نیز گویند نیازي صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * در میان فرس میداني چه باشد پخپخو : درهري پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بالفتح پنبه * پخته‌جوش شرابے که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و کسر ریاح و اِدرار بول سازند ' و طریقش آنست که شیرهٔ انگور متقالي و گوشت برهٔ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویهٔ نیم‌کوفته در کیسهٔ بریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مُهرّا شود * پختاو و پختاب ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم‌آب نیز گویند و معنیٔ ترکیبي آب پخته * پخچ و پخش پهن و پخش‌شده یعني کوفته و بر زمین پهن‌شده و بربن قیاس پخشود و پخشید و پخچود و پخچید - و در فرهنگ بمعنیٔ مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرگاني گوید * بیت * اگر پخشائي از من بستر و گاه : چه پخشائي ز اسب

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالتیکه از خاریدن زیربغل یا کف پا یا جاے دیگر آدمی یا حیوان دیگر پیدا شود و آدمي را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاقت گرداند ' بهندي گدگدي گویند ॥

من جو و کاه * لیکن درین بیت پخسائی باید خواند (بسین مهمله) یعني بکاهي و کم کني از من و الله اعلم * پخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ' و در باے تازي گذشت * پخم بوزن و معنئ فخم که در باب فا آید ' و در فرهنگ و نسخهٔ سروری از روے تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

پخته‌خوار یعني گدا - و داماد سعدي گوید * بیت * وگر دست همت نیارد بکار : گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار *

الباء التازي مع الدال

بداك بالفتح بداندیش - و خشم آلود ' و معنئ ترکیبي آنکه عیب بد دارد * بدبدك و بدك (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز دارنده و حافظ - وملازم و مصاحب چیزے ' چون موبد و سپهبد و هیربد وکهبد ' چه موبد یعني حافظ و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنئ پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ' و سپهبد یعني حافظ و دارندهٔ سپاه ' و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است ' و کهبد یعني خداوند کوه و دارندهٔ آن ' وهمچنین باربد و معنئ ترکیبئ آن گذشت * بدپسند یعني مشکل پسند * بدفوز و بدپوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ' و بدخشان ملك معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است' خاقانی گوید * بیت * صبح ستاره‌نماے خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بد رام یعنی توسن و سرکش شرف‌شفروه گوید * بیت * زهے خواجهٔ صدر چارم غلامت : خهے ابلق دهر بدرام رامت * بد ران بالفتح رستنئ است که بوے آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت * عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحراے جهان هیچ نروید بیکار * بدرزه (بکسر با و سکون دال و ضم راے مهمله و فتح زا) طعامے که با خود بردارند و بعربي زله گویند * بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و از چرم و پلاس بدوزند و بهندي بوري ؟ گویند سنائي گوید * بیت * جبهٔ خواهم و دُرّاعه نخواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدري * اما بدره عربیست و صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) وَجَب که بتازی شِبر گویند *

بدسغان و **بدسگان** (هردو بسین مهمله و معجمه) [1] گیاهی است که گشت‌برگشت نیز گویند چنانکه بیاید * **بده** بوزن و معنی بته یعنی خشکهٔ پلاو فردوسی گوید * بیت * پرستنده باشم بآتشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده * **بدکند** (بفتح با و کاف) رشوت فخری گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکند آورد * **بدیج** (بفتح با و کسر دال و یاے معروف و جیم تازی) هلیله * **بدیه** بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن وحاضر باش ، وبدست بودن حاضر و هشیار بودن ، حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراد خاطر ما : بدست‌باش که خیرے بجاے خویشتن است * **بدست‌چپ شمردن** یعنی بسیاری حساب ، چه درحساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ، خاقانی گوید * بیت * عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماری * **بدست شدن** یعنی بدست آمدن اوحدی گوید * بیت * در جهان دوستے بدست نشد : که ازو در دلم شکست نشد * **بدگهر** یعنی کم‌اصل * **بدلگام** یعنی توسن و سرکش * **بدندان بودن** یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکتی گوید * بیت * لب و دندان ترا سجده برم چون پروین : کز جهان اي مه تابان تو بدندان منی * وله * بیت * هستند شاهدان شکرلب بعهد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی * **بدو** [2] یعنی اسب تند ظهوری گوید * بیت * در معرکهٔ بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترک‌تازی کردن * **بدخش مذاب** یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش در بدخش گذشت * **بده قراءت دانستن** یعنی بواجبی دانستن * **بدترجا** همان بترجا که مرقوم شد *

الباء الفارسی مع الدال

پدرام بالکسر آراسته و خرم ، و پدرامه یعنی خرم و آراسته کند * **پدرخته**

---

(۱) و در سه نسخه است و معجمهٔ مفتوح و باے مفتوح ، لیکن در برهان وغیره بوزن دبستان نوشته ||

(۲) و در یك نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان وغیره بدو فتحه ||

(بفتح پا و را) غمگین و اندوهناك فردوسي گوید * مثنوي * شنیدم چو دستان ز مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بفال : جهان سربسر گشت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پرخته شد : روانش ازان دیو پدرخته شد * پدرزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعنئ چیزے که در جامه یا لنگ بسته باشند * پدرندر و پدندر یعني پدر سببي * پدرود (بفتح و کسر پا) بمعنئ سلامت - و وداع ' نظامي گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرود باد : شکسته سبو برلب رود باد * و حافظ گوید * ع * وقت آنست که پدرود کنی زندانرا * پدواز در پتواز گذشت * پده بالفتح درختے است بےبرگ بتازي غرب گویند نزاري گوید * بیت * سهم تو اوفگند به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوے سوخته و چوب پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ' و آنرا خف و پود و زک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ' فخري گوید * ع * آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده *

الباء التازي مع الذال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس ' لیکن عربیست و صاحب قاموس[1] آورده بکسر با *

الباء الفارسي مع الذال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر بپذیرفتن - و پذیرنده و بدینمعنی بے ترکیب مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرفتگی و پذرفتگي قبول ' حاصل مصدر است * پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن ' و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازی مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف برگ کمال گوید * ع * چون گل از آرزوے دیدن او صد بر شد * و زن جوان - و طرف - و در خانه و سرا ' اما درین سه معني تامل است ' و بمعنئ یاد و حفظ

---

(۱) لیکن بزیون بزاے هوز بوزن برذون و عصفور بمعنئ سندس آورده نه بذال نخذ فتنبه ‖

ازبر است نه بر ، اما بیر و ویر بمعنئ حفظ و یاد آمده * **براتي** جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعی که در سور کدخدائي همراه داماد بخانهٔ عروس روند * **براز و براه** بالفتح زیبائی و آراستگي ، و برین قیاس برازش و برازیدن و ميبرازد ، اثیراخسیکتي گوید * بیت * مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و براه * و نیز براز بمعنئ پایه است که مرقوم شد - و بمعنئ فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنئ غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته * **براش** بوزن و معنئ خراش که غراش نیز گویند * **براغالیدن و برغلانیدن** برانگیختن که بتازي تحریض و اِغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت * **براکوه** بالفتح کوهی است ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان * **برکوه و ورکوه** همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست * **برآورده** بنای بلند - و حصار - و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاه آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید * وله * بیت * چه بادافره است این برآورده را : چه سازیم درمان خود کرده را * **براهیختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن** در لغت آهیختن گذشت * **برید** بالفتح مخفف بارید - و نام ولایت سیستان * **بربر** نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند * **بربسته** جماد که نیفزاید و نشو و نَما نکند * **بررسته** نبات که نمو دارد شاعر گوید * ع * بربسته دگر باشد و بررسته دگر * **بربند** سینه‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازي لبیبه گویند * **برتاس** بالفتح نام پهلوانی - و ولایتی است در حدود روس - و مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ، نظامي گوید * بیت * بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت * ز دوران بیدمشك اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قاقم * و در قاموس گوید برطاس بالضم گروهی است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * **برتاشك** (بفتح تا و شین معجمه) و **برنجاسپ** گیاهی است که گل زرد دارد ، و بوی‌مادران نیز گویند * **برتنگ** تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ، و زیرتنگ نیز گویند ، عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

بگشاد : جُلیل از چهرۂ شبرنگ بگشاد * و شرف شفروہ گوید * بیت * یکران ترا خم فلک زین است : طوقش قمر و مجرہ برتنگ است * و معنئ ترکیبئ آن تنگ پہنا خاقاني گوید * بیت * اخضر که چو گندنا ست از رنگ : مانندۂ گندناست برتنگ * **برتن** یعني سرکش ضد فروتن فخر گرگاني گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشي آهخته بر زن * **برته** (بفتح با و تا) پہلوان ایراني * **برجاسب** بالضم پہلوان توراني که بہمراهئ پیران بجنگ گودرز آمدہ بود * **برجیس** بفتح ستارۂ مشتري ' و بالکسر معرب آن چنانکه حریري در درةالغواص گفته * **برچاف** (بالضم و جیم فارسي) غله‌ایست که ملك نیز گویند و بتازي جلبان گویند * **برچخ** (بفتح با و جیم فارسي و در آخر خا) نیزۂ کوچك که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقاني گوید * بیت * از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش : وز برچخ سه‌پایه دو سلطان شکستنش * **برچدن** مخفف برچیدن ' و برین قیاس برچد عمعق گوید * ع * هواے قیرگون برچد نقاب قیرگون از رخ * **برخفچ** (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسي) کابوس باشد فخري گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که بنداري ورا بگرفت برخفچ * و برفنجك نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازي) * **برخ** بالفتح حصه و پارہ از چیزے - و برق - و ماهي - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ' و بدین معنی در ادات بضم با گفته * **برخه** بمعنئ نخستین برخ عسجدي گوید * ع * از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * **برخور** (بفتح با و ضم خا) یعني صاحب برخ و حصه که شریك و انباز گویند ' و این مرکبست چون رنجور و گنجور ' فرخي گوید * بیت * ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر اورا شریکم و برخور * **برخی** (بفتح با و خا) فدا و قُربان سعدي گوید * بیت * همي رفتی و دیدها در پیش : دل دوستان کردہ جان برخیش * **برد** بالفتح یعني دور شو - و بمعنئ سنگ نیز آمدہ ' و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردي گویند * **بردابرد** و **بردبرد** یعني دور شو دور شو ' و بردیدن دور شدن * **بردی** نوعے از خرماے لطیف که سنگ‌شکنك نیز گویند - و ظرف سنگین * **بردن** بالکسر تندي و تیزئ رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گہی با خاك همخانه گہی با باد هم‌پیشه : گہی با چرخ همزانو گہی با بحر هم‌بردن * [1] **برس** یعني

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست بردہ بالفتح معروف و ساماني گوید بردہ مغیروردہ که مخفف آوردہ است ||

بپرس ' و برسید یعني برسید سنائي گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسي :
گر بیان بایدت از حال سنائي برس * وکمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن برس :
حال دل زار خواهي از من برس * و بمعنیٔ امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
و شکوه - و هرچیز بلند - وبدینجهة قامت بلند را نیز گویند ' فردوسي گوید * بیت *
ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفتي برفتش همي فر و برز * وله * بیت * پس و پیش
هرسو همي رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * وله * بیت * بسر برهمي زد گران
گرز را : همي یاد کرد آن بر و برز را * و اسدي گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز :
چو سنگي گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه - و بمعنیٔ کلمانه نیز
گفته اند * برزگر و برزه‌گر و برزگار و برزه‌گار و برزیگر مزارع باشد * برزه‌گاو گاوے که
جفت نموده بآن قلبه رانند ' و برزیگري کشاورزي ' مختاري گوید * بیت * برزه‌گاویست
کو خورد ناچار : بر تخمے که خود کند شدیار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزے مانند
تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برازن نان پزند و بریزن نیز گویند قریع‌الدهر در توحید گوید * بیت *
برسفرهٔ سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاک برزنست * برزین
بالفتح آتش بود - و نام یکے از نایبان زردشت که آتشکدهٔ آذربرزین ساخته نام نهاد نظامي گوید
* بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآورده دودے بچرخ بلند * و انوري گوید * ع *
گفتي آتشکدهٔ برزین است * و درلغت آذربرزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت * برزم (بفتح
با و زاے معجمه) کرشمه صاحب فرهنگ‌منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
پالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعے از دوشاب
خوشبوے که رنگش بسیاهي زند * بربروشان (بفتح هردو با) اُمّت باشد دقیقي گوید
* بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخري
گوید * بیت * اگر دعوي کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
(بفتح با و ضم سین مهمله) قرصے که دران جوز و بزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند نزاري
گوید * بیت * روح مارا عصا مي صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح
با و سین مهمله) شاخهاے باریک بےگره بدرازي یک وجب که از درخت گز و هوم ببرند و
اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ' و رسم بریدنش آنست که اول برسم‌چین را
(و آن کاردے باشد که دستهٔ آن هم آهن بود) پاره‌پارے کنند یعني بشویند پس زمزمه نمایند

(و زمزمه دعائی که پارسیان درستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردني و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسم‌چین ببرند ' پس برسم‌دان را پاوپاوے کنند و برسم‌دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکے از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ' و هرگاه خواهند نسکے از نسکهاے زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردني بخورند چند عدد برسم که بجهة آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ' چنانچه بجهة خواندن نسك وندیداد سي و پنج برسم بدست گیرند ' و چون یکبار آن نسك خوانده شد آن برسمها باطل شوند ' و بجهة خواندن نسك یشت بیست و چهار برسم ' و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ' و از شروط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامهٔ پاکیزه پوشیدن است ' فردوسي گوید * مثنوي * پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جاے پرستش بدید : شد از آب دیده رخش ناپدید * فرود آمد از اسپ برسم بدست : بزمزم همیگفت و لب را ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسیء که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و اورا مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش‌آشیاني بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها براے او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * **برشجا** و **برشجان** (بفتح با و سکون را و شین منقوطهٔ مفتوح و جیم تازي) مقامیست میان ایران و توران * **برغ** و **ورغ** بالفتح بندے که از چوب وخس وگل در پیش آب بندند عطار گوید * بیت * چو شمع از عشق هردم بارخندم : به پیش چشم برغے باز بندم * و بکسر دوم نیز گفته‌اند * **برغمان** (بفتح اول و سیوم) اژدها - و در نسخهٔ سروري برمغان بتقدیم میم گفته * **برغندان** (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند نزاري گوید * بیت * رمضان میرسد اینك دهم شعبانست * مي بیارید و بنوشید که برغندانست * **برغست** (بفتح با و غین و سکون سین) گیاهے سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند لیکن خودروے بود و اسپناج در باغات کارند و اورا مجه و پزند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهاے جوے روید و بعضے مردم خراسان بلغست نیز گویند - و جوے آب که برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسرواني گوید * بیت * وگرش آب نبودے و حاجتے بودے : زنوك هرمژهٔ راندمے دو صد برغست * و عطار گوید * بیت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گوئي که برغست‌آب برده * **برغو** (بفتح با و ضم غین) شاخ میان تهي که

مانند نفیر نوازند آذري گوید * بیت * زان طرف گرکنند برغو ساز : نشنود زین طرف کسے آواز *
برغول (بضم با و غین) بلغور یعني آشے که از جو و گندم نیمکوفته مي‌پزند فخري گوید * بیت *
مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسهٔ برغول * **برك** (بفتح با و را و کاف تازي) بافتهٔ
از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکي آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوتاه که
تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضے عجایبي نیز گویند کمال‌غیاث گوید * بیت * تو سبز
پوش روے‌سفیدي بسان خضر : از سُندست عمامه وز استبرقت برك * سعدي گوید * بیت *
حاجت بکلاه برکي داشتنت نیست : درویش‌صفت باش و کلاه تتري دار * **برگ**
بالفتح سامان - و سرانجام * **برگ‌بید** نوعے از پیکان که بهیئت بیدبرگ سازند و
بیدبرگ نیز گویند * **برگ‌ریز** یعنی خزان * **برگس** و **برگست** (بفتح با و کاف
فارسي) یعني معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسي گوید * بیت * سخنها که
گفتي تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکي گوید * بیت * گرچه
نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * **برگستان** و **برگستوان** (بفتح با
و ضم‌کاف فارسي) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسپ اندازند ، و آنرا کجیم و کجین
گویند ، خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخه است * **برگسه** (بفتح با و کاف فارسي
و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزني گوید * بیت * دي بسے کس ز شاه مدرسه خواست :
ظاهراست این نهان و برگسه نیست * **برمچیدن** (بفتح با و میم و کسرجیم و یاے
معروف) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان اِدراك نرمي و درشتي و غیرهما کنند ،
لطیفي گوید * بیت * تو دلفریب جهاني بشیوهٔ خوبي : ببرمچیدن یوسف ببوے یعقوبي *
برم (بفتح با و را) چفتے که تاك انگور و بیارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
و (بسکون را) گوے که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
* بیت * چون تن خود ببرم پاك بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنيِ انتظار -
و بمعنيِ سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنيِ حفظ و یاد ازبرم
است نه برم تنها انوري گوید * قطعه * این‌مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا
چو برخویش چرا نرم نداری * از دفتر تندي و درشتي نه همانا : یك سوره برآید که تو
ازبرم نداري * **برمایون** و **برمایه** بالکسر نام ماده گاوے که فریدون بشیراو پرورده شد دقیقي
گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملك افریدونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

فردوسي گويد * بيت * جزآن گاو كش نام برمايه بود : ز گاوان خود برترين پايه بود * و بعضے بباے فارسي گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بباے فارسي نيز گفته‌اند ، مختاري گويد * بيت * جان اعدا برد بكلك چنانك : نبود پيش مرگ برمر تيغ * وله * بيت * هنوز هست فلك را رحيم گشتن روے : هنوز هست سخن را قوي شدن برمره * و نورالدين مقدم راست * بيت * هست آسان رفتنم بر موے سر: نزد من بسيار از برموے وصل * و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است - و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و ميم) شاگردانه كه بغياز نيز گويند ، و شاگردانه آنست كه چون شخصے باستاد كارے فرمايد و او آن كار نيكو كند در حين دادن اجره بعمده شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمك در حبيب‌السير آورده كه نسب جعفر كه پدر خالد است و برمك عبارت ازوست بملوك فرس مي پيوندد و او در اوايل مجوسي بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قيام ميغمود ناگاه بنابر سابقهٔ عنايت ازلي جمال حالش بحليهٔ ايمان و زيور اسلام زينت پذيرفت با عيال و اطفال بجانب دمشق كه دارالملك حكام بني‌اميه بود توجه نمود ، مسعودي در مروج الذهب گفته كه هركس متولي سدانيه كه از موقوفات نوبهار بلخ است مي بوده اورا برمك ميگفتند چون پدر خالد متولي سدانيه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند و اولاد اورا منسوب باين اسم داشتند ، و در جامع‌التواريخ جلالي مذكور است كه چون جعفر ببارگاه سليمان بن عبدالملك آمد رنگ سليمان متغير گشته اشاره كرد تا اورا از مجلس بيرون كردند خواص و ندما از صدور اين حكم متعجب شدند سليمان گفت كه اين شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بيرون كردم زيراكه بر بازوے من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصيت حركت كند حضار كيفيت آن از جعفر پرسيدند جواب داد كه بلے در زير نگين انگشتري من مقدارے زهر است بجهة آنكه وقت شدت برمكم بنابرين جعفر ملقب ببرمك شد * برموز (بفتح با و ضم ميم) علف باشد - و بمعني انتظار نيز گفته اند ، و بعضے بباے فارسي گفته اند * برنا و برناك و برناه بالفتح جوان سنائي گويد * بيت * هركجا دولت است و برنائي : تو بدان كس مپيچ كه برنائي * و بمعني حنا يرنا بضم ياے حطي و فتح آن و فتح را و تشديد نون است و بمد و قصر آمده و عربيست * برنامه يعني سرنامه كه بتازي عنوان گويند * برنج (بفتحتين) آن باشد كه بواسطهٔ

کوري يا بسبب تاريکي دست بر ديوار يا جائے بماند تا رهگذر يابد[1] * برنجن و برنجين (بفتحتين) حلقۂ طلا و نقره و غير آن که در دست و پا کنند ' و اورنجن و ورنجن نيز گويند چنانکه در الف گذشت * برنداف (بفتحتين) دوال مختاري گويد * قطعه * کشد تير تو از بر شير پي : درد تيغ تو بر تن پيل خام * ازيراکه مي زين و زان بايدت : برنداف زين و عنان لگام * و ظاهرا اين لفظ يرنداق است (بياے حطي و قاف) و ترکيست نه فارسي * برندکام بالکسر بابونۂ گاو * برنگ (بفتحتين) دراے که جرس گويند - و (بضمتين) ذخيره - و ولايتے است که قطب جنوبي آنجا مينمايد - و بکسرتين تخمے است دوائي که برنگ‌کابلي گويند * برنيش (بضم با و سکون را و کسر نون و ياے حطيِ مجهول و شين منقوطه) شکم‌رو با پيچش که بتازي زحير گويند ' و ظاهرا برينش بضم با و کسر را و نون و ياے ساکن بينهما مي بايد * برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب‌آلوده - و غفلت و خواب‌آلودگي ' و در باب فا شاهدش بيايد * برون (بالکسر) و برن (بحذف واو) هردو مخفف بيرون خسرو گويد * بيت * شمع و چراغے که بود شب فروز : کشته شود گر برن آيد بروز * برو (بفتح با و ضم را) مخفف آبرو - و مخفف بروت نيز گفته اند ليکن محل تامل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنیٔ ستارۂ مشتري تصحيف است صحيح پرو (بباے فارسي) است بمعنیٔ پروين و شعر شهنامه نيز مناسب[2] آن باشد و الله اعلم * بروشك (بفتح با و شين معجمه و واو مجهول) خاك باشد * بروفه (بضمتين) دستار - و فوطه * برومند يعني بارور * برون‌سرا و بيرون‌سرا زرے که در غير دارالضرب سکه زنند * بره بمعنیٔ ابرۂ جامه عنصري گويد * بيت * عارضش را جامه پوشيد است نيکوئي و فر : جامۂ کانرا بره مشك است و آتش آستر * ليکن اين مصرع چنين ديده شده * ع * جامۂ کش ابره از مشکست و زآتش آستر * برهود (بفتح با و ضم ها) چيزے که نزديك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ' و بيهود نيز گويند ' ناصرخسرو گويد * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود * برهون (بفتح با و ضم ها) هرچيز ميان خالي مانند هاله - و دايره - و طوق - و کمر - و درِ خانه - و حصار - و محوطه -

---

(۱) چنين‌است در همه نسخ پس ماند بمعنیٔ گدارد باشد و بجهانگيري وغيره مالد و مالند ' و در سراجست برنج ماليدن دست بسبب کوري يا تاريکي بر ديوار و غير آن تا راه يافته‌شود ॥ (۲) فيه نظر ॥

و چوب‌بندی - و خاربست - و پرچین ' رودکي گوید * بیت * آیا قد تو چون سروے زدیبا گرد آن آذین : و یا روے تو چون ماهے زعنبر گرد آن برهون * و ناصر خسرو گوید * بیت * اي شده غافل زعلم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست مي آید و احتیاج بمعنی دیگر نیست * برهوة (بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف) صابون * برین بالفتح یعنی بالائین چون چرخ‌برین و خلدبرین و بادبرین بمعني باد صبا یا شمال علی‌الاختلاف - و بالکسر رخنه و سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچۀ که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوي گوید * بیت * چون برید و داد اورا یك برین : همچو شکرخوردش و چون انگبین * بریون بفتح با و کسر را و یاے مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند *

الاستعارات

. برآب‌آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * برآب آمد همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * برددادن یعنی رها کردن انوري گوید * بیت * بباد بوك و مگر بیست سال بردادم : مرا خداے ندادست زندگاني نوح * برزدن همسري و برابری کردن ابوالفوج گوید * ع * که منزل او برزده با سغد سمرقند * و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را ازدو طرف پیش آورند و حساب برد و باختے بکنند ظهوري گوید * بیت * اینك سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز این برنزدیم * برسرآمدن یعنی غلبه و افزوني نمودن * برشترنشستن و سرپائین کردن (۱) یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوي گوید * بیت * براشترے نشیني و سرا فروکني : در شهر میروي که نه بینند مرمرا * برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع * ازین زاري و از وي بر شکستن * و سعدي گوید * ع * یکے فتنه دید از طرف برشکست * برشیرنر زین‌نهادن یعنی نهایت غلبه و افزوني کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن سنائي گوید * بیت * برف آب همي دهي تومارا : ما از توقع همي گشائیم * برفشاندن‌دست یعني رقص کردن * برکردن یعنی افروختن آتش و چراغ نزاري گوید * بیت * تا چند زجان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستي زن این آتش برکرده * برکرسي نشاندن یعني کار را خوب نظام و سامان دادن * برکۀ لاجورد

(۱) لیکن در همۀ هشت نسخۀ موجود برسربستن بجاے برشترنشستن مرقومست و آن سهو کاتبست *

یعني آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعني گریختن ظهوري گوید * بیت * برلنگ زدم تا نخورم حسرت لُنگ : با تشنه لبي بتنگ از غلغل تُنگ * و نزاري گوید * بیت * چو حزم از دست دادند از پیِ مال : زمانه گفت هرمز را که برمال * برناخن ایستادن یعني اِطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعني سوار شدن سید سراج الدین گوید * بیت * گردون بینند چو بر نشستي : در سایهٔ چترت آفتابے * برو دویدن یعني گرم عذاب شدن * برهٔ دو مادري چیزے که از حوادث روزگار نقصاني نه بیند، و اصل این آنست که چون برهٔ را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و شیرمست نیز گویند و بترکي املک خوانند خاقاني گوید * بیت * عشق ترا نواله شد گاه دل و گهه جگر: لاغر ازان نمي شود چون برهٔ دو مادري * بره گرفتن یعني عاجز و زبون گرفتن ناصرخسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو برهگیري دگر مرا : اي بےتمیز مر دگرے را مشو بره؟ * بر یخ نوشتن یعني بیهوده و ضایع کردن کارے، و همچنین برآب نوشتن و بریخ زدن * براق جم یعني باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن - و برهلاک خود راضي شدن * برج ثریا یعني دهان معشوق * برج درانداختن یعني بےحجاب ملاقات کردن و درآمدن * برخلد سر بردن یعني پایداري و همیشگي یافتن * بر دفتر افگندن یعني نوشتن خاقاني گوید * ع * که این خوش حدیثے است بر دفتر افگن * برهٔ فلک یعني حمل * برید فلک یعني ماه *

الباء الفارسي مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعنئ بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پر کردنست * و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمي از کتف تا سرانگشتان که بال نیز گویند فردوسي گوید * ع * نه مردي نه دانش نه پاے و نه پر * و برگ کاه و جز آن - و دامن و کنار چیزے و بدین دو معني پرهٔ نیز آمده چون پر کاه و پرهٔ کاه و چون پرکوه و پرهٔ کوه و چون پر بیابان و پرهٔ بیابان و چون پربیني و پرهٔ بیني و پر کلاه و پرهٔ کلاه و نیز پرهٔ آسیا و پرهٔ چرخ دولاب و امثال آن - و بمعنیٔ ترک کلاه - و بمعنئ پرتو نیز آورده اند، سنائي گوید * بیت * آن جهانے نیست کاندر لافگاه نوبهار : کژ نهد برسر کلاه چار پر ترک سمن * و مولوي گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شما ست : اي که هردو

چشم را یك پر مبادا بے شما * پرّه (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - و سه معنيِ دیگرش در لغت بر گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنيِ حقیقيِ او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنيِ حقیقيِ او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنيِ پریدن ازو اراده کنند - و بمعنيِ پرتو نور نیز گفته اند نظامي گوید * بیت * چراغے که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پراذران بالفتح جانوریست شکاري چنانکه در فرهنگ گفته ' اما صحیح دو برادران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زاے موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُند کنند و زواله نیز گویند و بهندي پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ' سنائي گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاري گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن اِمالهٔ پراشیدن است نه لغتے علیحده * پرالك و پلارك فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسيِ باستاني ' براهیم معرب آن ' و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت اِمساك و بخل و در لغت لنبك مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پربارة و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنيِ خانهٔ تابستانيِ سرد - و بعضے گفته اند خانهٔ که بالاے خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنيِ مطلق خانهٔ سرد تابستاني مستعمل شده ' و جانورے که در خانهٔ تابستانيِ خنك بر بندند تا فربه شود بدینجهة پرواري گویند ' و مردم گمان برند که بمعنيِ پرورش‌داده است و حال آنکه بدینمعني پرورہ است نه پرواري ' خاقاني گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضے گفته اند پرواره خانهٔ تابستانيِ خنك که دران جانور بندند براے فربهي ' و بروارہ (بباے تازي) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم * پرورہ یعني پرورش‌داده و فربه کرده که بعربي مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنيِ پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامي گوید * بیت * به نیکي ز نیکي دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پشیز - و بعضے بمعنيِ دینار گفته اند ' شمس‌الدین‌درکاني گوید * بیت * درست

گشت که خورشید در خزانهٔ تو : قراضه‌ایست دغل بر مثال پرپرهٔ * پرپایه یعني هزارپاے ' ومعنيِ ترکیبي بسیار پا * پرپهن (بفتح هردو پا و ها) خرفه باشد که بعربي فرفخ گویند * پرچم (بفتح پا و جیم فارسي) دُم نوعے از گاو کوهي که غژگاو و بترکي قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند - و بمجاز موے گیسو را گویند مولوي گوید * بیت * ببکے دست میِ خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهاے سر تیز که بر دیوار نصب کنند ' و پرچین‌کردن یعني مضبوط و محکم ساختن چیزے چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي و شین معجمه در آخر) کفل اسب و اَستر و خر و آمثال آن ' و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاري در صفت اسب گوید * بیت * دیوسیرت سروش نصرت‌بخش : ببرسینه پلنگ رخش‌پرخش * پرخو[1] (بفتح با و ضم خا) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پرازغله سازند آذري گوید * بیت * کند مدخر قدرش گه ذخیرهٔ جود : بجاے خنب نطاقات چرخ را پرخو * و بمعنيِ بریدن شاخهاے زیاده تا درخت خوب شود خَو است نه پرخو چه شاهدے براے این لفظ نیاورده اند * پرد بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنيِ لاے چنانکه یك پرد و دو پرد یعني یك لاے و دولاے - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنيِ گرد که مشتق از گشتن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنيِ پر شود سعدي گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ پرخرد : اناے که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنيِ فردا ' و این افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت * پرداختن و پردختن درست کردن چیزے - و توجه بچیزے نمودن - و خالي کردن - و فراغ یافتن از چیزے ' و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنيِ پرگار * پرده معروف - و نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند براے نگاهداشتن انگشتان و براے حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگي هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا * پردك (بفتح با و دال و کاف تازي) چیستان که بعربي لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهاے دورا دور بسته : که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میرزا بمعنيِ

---

(۱) در جهانگیري و سروري و برهان‌قاطع و برهان‌جامع و سراج پرخوبوزن پرتو آمده و هوالمعتمد ۱۱

افسانه نیز گفته و بهر دو معني در باے تازي آورده ، اما در لسان‌الشعرا و ادات الفضلا بفتح باے تازي افسانه و بضم با چیستان گفته * پردهٔ‌چغانه و پردهٔ خرم و پردهٔ دیرسال و پردهٔ زنبور (هر چهار) نام چهار نوائیست از موسیقي عراقي گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق * و مولوي گوید * بیت * افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل : زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند * و نظامي گوید * بیت * مغني بزن پردهٔ دیرسال : نوائي برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور * پرزه و پرز بالضم یعني پرزے که از جامهٔ ابریشمي و پشمین خیزد - و پارهٔ از جامه - و شیاف ، فرزجه معرب آن * پرژك (بفتح پا و زاے فارسي) گریه و گریستن قطران گوید * بیت * عرش و کرسي در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژك * پرس بالفتح پرده باشد * پرستار خادم و فرمان‌بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتگار - و کنیز * پرسه بالفتح گدائي مخفف پارسهٔ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد ، قاضي نور گوید * بیت * هواے پرسهٔ بازار همتت دارد : سحاب ازان بکف خود همي کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزي گوید * ع * خستگان بےنوا را پرسه کن * پرستو و پرستوك و پرستك طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بقصر جاهش ار پرد پرستك : کند از شهپر سیمرغ کابك * و فرستوك و فراشتروك نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آردے که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیهٔ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت گاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشهاش سیاه‌فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلهٔ دو سنگ روید ، و بتازي شعرالجن گویند - و صورتے از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردے ایستاده و سرغول در غایت زشتي از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند * پرك (بفتحتین) ستارهٔ سهیل عمید لومکي گوید * بیت * طاسك مه شکسته شد برسر پاے هرمهي : غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ برك * و (بکسر اول و سکون ثاني) مرادف پلك چشم فردوسي گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرك چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلك هم توان خواند

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * پرگاله و پرگاره و پرغاله پارهٔ از هر چیزے نزاري گوید * بیت * بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص : یك رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق * و پارچه از بافتهٔ ریسماني شیخ علي‌نقي گوید * ع * در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنئ ثاني و بیت ثاني شاهد معنئ اول باشد اگرچه در بیت ثاني اِتمام معنئ ثاني منظور است * پرکام بچه‌دان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام (بباے موحده و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پرکم (بفتح با و کاف تازي) بےکار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرکم بود : پر زدنش زان سوے عالم بود * پرکوك بالفتح عمارت عالي * پراکوه آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامي گوید طرفے از کوه که بسوے او آب روان شود نزاري گوید * بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * پرگار (۱) معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد فیضي گوید * باحرف تو چون بیفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرگار * پرکار (بضم و کاف تازي) یعني نقاش * پرگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و گاهے در گردن اسپ میکردند و این ماخوذ از پرگار ست دقیقي گوید * بیت * عدو را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پرگر * پرکاوش بالفتح بریدن و پیراستن شاخهاے زیاده * پرگنده مخفف پراگنده و پرگند یعني پراگنده کرد اوحدي گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسه شب مغز خویشتن پرگند * پرگنه (بفتح با و کاف فارسي) مرکبے از بوهاے خوش که بهندي ارگجه گویند - و زمینے که ازان خراج بستانند ، و بعضے بهردو معني بکسر کاف گفته اند * پرماس بالفتح دست سودن بچیزے جهت اِدراك آن و بتازي لمس گویند - و گاهے آن ادراك و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسے چه پرماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے دگر نه پرماسم * پرواس یعني پرواز - و رستگاري ناصرخسرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

(۱) در بهارعجم گفته پرکار (بفتح و کاف تازي) افزارے معروف ॥

است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاري بمجاز ازان اخذ کنند * **پرماه** و **پرمه** دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلي کردن در کارها * **پرمخیده** (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی برمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه ور * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلك حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور رافت شاه خنیده بود * **پرموده** (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * **پرمون** (بفتح پا و ضم میم) آرایش * **پرمیو** (بفتح پا و کسر میم و یاے مجهول) سوزاك ، و ظاهرا که این لفظ هندي باشد * **پرن** (بفتحتین) و **پرو** و **پروه** (بسکون را) هرسه بمعنيِ پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدی گوید * بیت * خم طاق هریك چو بر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز بروه بمعنيِ چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکي اولجا گویند شرف‌شفروه گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروهٔ یغماے تو باد * و ظاهرا بدین معنيِ بروه است بمعنیِ اسیر نه پروه والله اعلم * **پرنا** و **پرنو** و **پرنون** و **پرنیان** بالفتح دیباے منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع * یا درخشنده چراغی بمیان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز بودست : پیش تو اي دوربین حریر چو پرنون * و رودکي گوید * ع * نپوید آهو اندر دشت جز بر قالي و پرنون * و بدینمعني بدیون نیز گذشت اما عربیست و در قاموس آورده * **پرنج** (بفتح اول و کسر ثاني) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان باریکتر و ضعیف‌تر * **پرند** (بفتحتین) بافتهٔ ابریشمي - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه معني فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنيِ پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ، فخرگرگاني گوید * بیت * بیك دستش پرند آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده * عنصري گوید * بیت * چو دیدهٔ که برنگ پرند هندي تیغ : زبرجدش بد پود و زمردش بد تار * **پرندآور** یعني شمشیر جوهردار * **پرندین** یعني آنچه از پرند دوزند * **پرنگ** (بفتحتین) شمشیر جوهردار - و بمعنيِ جوهر آن مرادف پرند - و (بکسرتین) برنج

که بهندي پیتل گویند * پرنداج (بفتحتین) سختیان * پرندك (بفتحتین) پشته و تل میان دشت * پرندوار و پرندوش و پروندوش[(۱)] یعني پري شب ' و پرندوشین و پرندوشینه شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد ' مولوي گوید * بیت * برندوش پرندوش چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوري گوید * بیت * دیدم از باقيِ پرندوشین : شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق * پرنیخ (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ) تختهٔ سنگ رودکي گوید * بیت * نکردند درکار موبد درنگ : فگندند بر لاد پرنیخ سنگ * پروا توجه و اِلتفات چنانکه گویند بےپروا ست - و بمعنئ آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشهٔ که جماعه بباغ برند و مسافران همراه دارند خاقاني گوید * بیت * آنان که چو من بے بر و پروازهٔ عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتشي که پارسیان شبي که عروس بداماد سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسے که زر ورق میسازد پروازه‌گر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازي سجاف گویند - و نوعے از سبزه در غایت سبزي و طراوت و فرزد نیز گویند - و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند ' فردوسي گوید * بیت * بدو گفت من خویش گرسیوزم : بشاه آفریدن کشد پروزم * وله * بیت * همان مادرت خویش گرسیوز ست * ازین سوے و آن سوے ما پروز است * جمال‌الدین گوید * بیت * بتے که مرکز مه لعل آبدار کند : مهے که پروز گل مشك تابدار کند * و در شاهد دو معنئ اخیر تامل است * پروان بالفتح موضعےاست نزدیك غزنین * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم‌تاب که بپاے گردانند و پروان باضافهٔ الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرم‌پیله سپهر : تار مهرش کشیده بر پرون * پروند (بفتح پا و واو) آمرود - و مزرعه ایست از مضافات قزوین * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بستهٔ جامه که بتازي رزمه گویند شاعر گوید * بیت * کیسه‌ام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

---

(۱) چنین است لغت سیوم در شش نسخه و در یکے بصورت لغت دوم و در یکے پرندوشین ، لیکن پروندوش، بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده ' و درسرج بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحب رشیدي پروندش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معني آورده و این قلب بعض است انتهی ۱۲

پروانك و **پروانه** جانورے كه پيشاپيش شير آواز كند تا جانوران آواز شنيده از راه شير خود را بر كنار كشند - و بطريق استعاره پيش‌رو لشكر را نيز گويند **فرانق** معرب آن - و كرمے است كه عاشق چراغست و بعربي **فراش** گويند - و نيز **پروانه** حكم پادشاهان و امرا ' خاقاني گويد * بيت * پروانه وار بر پيۓ شيران نهند پي : تا آيد از كفل‌گه گوران كباب شان * و حافظ گويد * بيت * كسے بوصل تو چون شمع يافت پروانه : كه زير تيغ تو هردم سرے دگر دارد * **پروش** (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوششے كه از اعضاے مردم برآيد * **پروهان** (بفتح پا و سكون را و واو مفتوح) ظاهر و آشكارا اخسيكتي گويد * بيت * زو پشت روزگار قوي گشت و اين سخن : در روے روزگار بگوئيم پروهان * **پرون** و **پرويزن** و **پرويز** (بحذف نون) و **پريزن** و **پريز** (اين پنج لغت) بمعني آردبيز - و گاهے بمعنۓ مطلق چيز پر سوراخ و شبكه‌دار نيز آمده ناصرخسرو گويد * بيت * چرخ پنداري بخواهد شيفتن : زان همي پوشد لباس پرون * **پرويز** نام پسر هرمز بن نُوشيروان - و بعضے گفته‌اند كه معني اصلي آن مظفر - و بعضے گفته اند عزيز - و بعضے گويند كه پرويز بلغت پهلوي ماهي است چون ماهي را بسيار دوست ميداشت بدين نام موسوم شد - و بعضے گويند كه پرويز آلتے است كه بدان شكر بيزند چون او شيرين گفتار بود بدين نام مشهور گشت نظامي گويد * بيت * ازان بد نام آن شهزاده پرويز : كه بودے در سخن گفتن شكربيز * و اين هردو وجه تسميه وقتے صحيح باشد كه بعد از چند سال پدرش باين نام موسوم كرده باشد ' و اصح آنست كه پرويز قلب **پيروز** است يعني مظفر چون **درويش** و **دريوش** و **درويز** و **دريوز** و امثال اين كه در فرس شايع است ' و يحتمل كه از معنۓ پرويدن و از معنۓ تابنده و جلوه كننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرويز بمعنۓ بيزنده - و بمعنۓ پرويدن - و بمعنۓ جلوه آورده ' نزاري گويد * بيت * تو خسروي و من از صدق دل نه از پيۓ زر : بر آستانۀ قصر تو خاك پرويزم * و له * بيت * زمانه خاك تو هم عاقبت بپرويزد : فرو گذارد اگر ماوراے پرويزي * و مولوي گويد * بيت * شمس‌الحق تبريزي آنجا كه تو پرويزي : از تابش خورشيدت هرگز خطر دي نے * ليكن در استشهاد اين دو بيت اخير تامل است چه در بيت اول بمعنۓ خسرو پرويز نيز راست مي آيد يعني اگر ما فوق خسرو پرويزي ' و در بيت ثاني اِمالۀ **پرواز** و بمعنۓ خسرو پرويز نيز راست مي آيد باندك تكلف * **پرويش** و **فرويش** بالفتح كاهلي و

تقصیر خسرو گوید * ع * رہ مدہ ای دوست سوے خویشتن پریش را * پریش پریشان - و پریشان کنندہ - و امر بپریشان کردن ' و برین قیاس پریشیدن و پریشیدہ * پریچه (بفتح پا و کسر را و یاے معروف و جیم فارسي مفتوح) لیف خرما * پریسوز نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعرہ علي فرقدي گوید * بیت * از پریزت چنان بلرزد کوہ : که زمین بومهن بلرزاند * و بمعني سبزۂ کنار جو و رودخانه نیز گفته اند * پرهازہ (بفتح پا و ها و زاے تازي) رگوے سوخته - و چوب پوسیدہ که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ' و پدہ و خف و پود نیز گویند * پرهختن و پرهیختن ادب کردن ' و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته و پرهیخته فخري گوید * بیت * بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین بمالید و بپرهخت *

الاستعارات

پرانداختن یعني عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامي گوید * بیت * داد درین دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعني تعریف کردن ظهوري گوید * ع * کهن ژندۂ خویش را مي پرانم * پرتابیان یعني تیراندازان * پردگيِ رز یعني شراب * پردہباز یعني لعبتباز و خیالباز * پردہ برگرفتن و برانداختن یعني ظاهر شدن * پردۂ خماهن و پردۂ زنبوري و پردۂ نیلگون و پردۂ دیرسال یعني فلک * پردگي یعني محبوب مستور * پردہشناسان یعني عارفان - و مطربان * پردہنشینان یعني خلوتیان - و دلبران - و ملایکۂ مقرب نظامي گوید * بیت * پردہنشینان بوفا در شگرف : پردہشناسان بنوا در شگرف * و له * ع * پردگي پردہشناسان کار پردۂ هفترنگ و پردگيِ هفترنگ یعني فلک - و دنیا * پرمگس نوعے از اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعے از جامۂ ابریشمین لطیف و نازک * پرنیانخوے یعني خوشخوے * پر و بال داشتن یعني قوت داشتن * پريبند و پريخوان شخصے که تسخیر جن کردہ باشد * پريدار کسے که جن او را گرفته باشد - و نیز دخترے دوشیزہ که زنان جادو افسانها خواندہ برو دمند تا پري در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسے که پري با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزے که اراده کنند نارسیده جواب دهد و خوابے که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتازي کاهن گویند * پرآمدن قفیز یعني پیمانهٔ عمر پر شدن فردوسي گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد قفیز * پردهٔ خالی یعني شب * پردهٔ زجاجي یعني آسمان - و شب تار - و ابر سیاه * پردهٔ عیسی یعني آسمان چهارم * پردهٔ قمري نام پرده ایست از موسیقي * پردهٔ یاقوت پردهٔ ایست از موسیقي * پرستندهٔ خیال یعني شاعر * پرورش یافتگان ازل یعني انبیا و اولیا * پرکردن معده کنایه از پرکردن شکم *

الباء التازي مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقاني گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین * و چون بوز بالفتح بمعنيِ زنبور سیاه که بهندي بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امراز بزیدن یعني وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند ، سوزني گوید * قطعه * حجرهٔ زینسان و تار زان کردار : شغل زین طرز و حرفتے زان بز * حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق : ساعتے باد بوق زین‌سو بز * اما معنيِ آئین و روش از بز بمعنيِ قماش که عربیست گرفته اند پس معنيِ ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزان و بزانه و بزین بمعنيِ وزنده باشد مسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانم که چندین بپویم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاهے تیز چون باد بزانه * و سنائي گوید * بیت * زین غلامان ما یکے بگزین : که رود زي نسا چو باد بزین * و درین مثال تامل است چه باد برین (براے مهمله) بمعنيِ باد جنوب است یعني باد بالا و بعضے بمعنی باد صبا گفته اند * بزداغ بالکسر آمیزے که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازي مصقل خوانند منصور شیرازي گوید * بیت * دهد ضیا بمه آئینهٔ رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک‌محل بزداغ * بزدودن بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در اصل زاید ست و کلمه زدودن است *

بزرك (بفتح با و راے مهمله) تخم کتان * بزسك (بضم اول و کسر ثاني و سکون سين مهمله) عدس ' ليکن اين لفظ نرسك بنون است نه ببا و براے مهمله است نه معجمه * بزشك (بکسرتين) بوزن و معنئ بچشك يعني حکيم و طبيب و جراح * بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شين معجمه) پشم نرمے که از بن موے بز رويد و بشانه برآورده بتابند و شال بافند و کرك و کلغر نيز خوانند سعدي گويد * بيت * يارم ز سفر آمد ديدم که بزشم آورد : چون نيك نگه کردم ميش آمد و پشم آورد * بزغ و وزغ غوك باشد * بزغسمه (بفتح سين و ميم) سبزئ روے آب که جامۀغوك و جل‌بك گويند زيراکه بزغ درو ميباشد فيروزکاتب گويد * بيت * مختفي گشته تيز در ريشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * بزغنج (بضم با و غين و سکون زا و نون) پستۀ بےمغز ' گويند درخت پسته يکسال ميوۀ بامغز و يك سال بےمغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گويند * بزك (بضم با و فتح زا) مرغ سياه‌رنگ که نول دراز دارد و بيشتر بر کنار آب و بر درخت نشيند و آواز بلند کند حالئ سبزواري گويد * بيت * هرشام کرد نالۀ او دُولۀ شغال : هرصبح کرد خندۀ او نعرۀ بزك * بزم مجلس شراب و مهماني و شادی - و دهے است از بوانات که ميگويند يکے از امام زادها دران مدفون است * بزمه طرفے و گوشۀ از بزم خواجو گويد * بيت * ارم نقشے از بزمۀ بزم او : قيامت نمودارے از رزم او * بزن (بفتحتين) چوبے که بآن زمين شيار کرده هموار کنند * بزه (بفتحتين) گناه - و شخص مسکين مرحوم و بدينمعني بتشديد زا نيز اِستعمال کنند اما اين معني در کلام قدما بنظر نرسيده از مستحدثتست - و در نسخۀ سروري بزه (بضم با و فتح زا) ميوۀ شيرين آبدار گفته و خربزه ازين ماخوذ است يعني ميوۀ شيرين کلان * بزه‌کار گناهگار - و لقب يزدجرد پدر بهرام‌گور و لهذا عرب يزدجرد الاثيم ميگفتند * بزمزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زيراکه ميگويند او دو زبان دارد چون شير از بز مي‌مزد بيك زبان شير مي‌مکد و بزبان ديگر آواز ميکند مانند آواز کسے که شير دوشد - و در نسخۀ سروري بمعني چلپاسه گفته - و در فرهنگ بمعنئ آفتاب‌پرست و زاے اول فارسي گفته ' و همه خلاف تحقيق است * بزبچه بالضم يعني بچۀ بز که بزبچه نيز گويند - و نيز برج جدي مختاري گويد * بيت * اين بزبچه که او گيا بچرد : بدل شير خون شير خورد * و عميد لومکي گويد * بيت *

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلّاخ : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ * بزیشه (بالضم و ثاني مکسور و یاے مجهول) اردهٔ کنجد *

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعني غمگین و متفکر بودن * بزغالهٔ فلك یعني برج جدي *

الباء الفارسي مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن * پزاوه بمعنئ داش خشت‌پزي لفظ هندي است و در خاتمه آورده شد * پزن بالفتح خون - و بمعنئ جان نیز گفته اند *

الباء التازي مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برف‌ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم - و بخار بامداد که روے زمین را بپوشد ' و صحیح فژم است بکسر نون و زاے تازي ' و بشك نیز گویند * بژن (بفتحتین) گل تیرهٔ بن حوض و جوے ' و ظاهرا صحیح لژن است بلام * بژول و بجول (بضمتین) استخوان شتالنگ که کعب گویند * بژولش و بشولش بالکسر بمعنئ ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگي ' و با از اصل کلمه نیست لیکن چون ببا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعني خوبئ که در دیگرے بیند براے خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامي گوید * بیت * بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روے تست مه را بژهان *

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنئ گریوه و کتل گفته ' و از صراح نیز همین معلوم مي شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ' لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه (بزیادتئ ها) گریوه ' ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده پژ بهمن * و عمید لومکي گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کژ : راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ * و نیز چرك و پلیدے مرادف فژ - و بمعنئ کهنه نیز گفته اند * پژاگن و فژاگن (بالفتح و گاف مکسور پارسي) بمعنئ پلید و چرکین '

و همچنین پژوین سنائي گوید * بیت * پیشم آرد دوات بی‌سوراخ : قلم سست و کاغذ پژوین * و پوربها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر پژوین نکرد * **پژم** بالفتح بمعنيِ نخست پژ * **پژه** (بفتحتین) کتل و گریوه که بتازي عقبه گویند - و بمعنيِ آستر جامه نیز گفته اند * **پژه** (بکسر پا و ضم ژا و اظهار ها) مخفف پژوه یعني تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ، و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگي * **پژاوند** بالفتح چوبے که پس در افگنند تا غیرے باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعني نسبت دارد بکوه در قوت و محکمي و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخري گوید * بیت * درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین وفائي پژوند باینمعني آورده و گفته که پژاوند چوبے که گازران بر جامه زنند * **پژپژ** (بضم هردو پا) کلمهٔ که بدان بز را خوانند مرادف پچ‌پچ سنائي گوید * بیت * نشود دل بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژے فربه * **پژمان** و **پژمند** و **پژمرده** و **پژمریده** (هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بےرونق سیف گوید * ع * پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان * **پژن** (بفتحتین) زغن باشد * **پژند** (بفتحتین) برغست - و بعضے بمعنيِ حنظل - و بمعنيِ خیار صحرائي گفته اند ، عسجدي گوید * بیت * نه هم‌قیمت لعل باشد بلور : نه همرنگ گلنار باشد پژند * و فخري گوید * بیت * بوے خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آورد بجاے پژند * و در نسخهٔ میرزا بباے تازي آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * **پژواك** صدا که در گنبد و کوه ومانند آن پیچد * **پژولش** و **پژولیدن** پریشان و درهم شدن ، و برین قیاس پژولیده و پشولش و پشولیدن و پشولیده ، و صحیح درین کلمات باے تازي است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابران در باے تازي مذکور شد و در باے فارسي خطاست * **پژم** (بضمتین) مردم فرومایه که بتازي رذل گویند * **پژوم** (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بےاعتبار ، پژومان جمع *

الباء التازي مع السين

بس بالضم سيخ کباب و بعربي سفّود گويند - و بالفتح کافي - و بسيار * بسند و بسنده بمعنی کافي * بس‌پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ' بسفایج معرب آن ' و بعضی بسپایج فارسي دانسته اند * بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاري گوید * بیت * که گران‌جان قلتبان بس بس : زین فضولي و حکمت بسباس * بسماس (بفتح با و نون) نام اُستاد دهریان * بساره بالکسر بام صفه - و بعضی بمعنی صفه گفته اند * بسارده (بفتح با و دال و راے مهملهٔ موقوف) زمینی که اورا آب داده باشند * بسك و بسه (بفتحتین) اکلیل‌الملك و آن گیاهے است معروف - و بسکون ثاني دستهٔ جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنئ خمیازه نیز آمده مرادف باسك * بساك تاجے که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهاے عید و جشن و مردمان روز دامادي بر سر نهند ابوالفرج گوید * بیت * همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساك * بسدك (بفتح با و دال) بمعنی دسته جو و گندم * بستاخ و بیستاخ بالکسر بمعنئ گستاخ خسروگوید * بیت * بسیار شد این سخن فراخي : ز اندازه گذشت بیستاخي * بستار بالکسر سست و نااستوار ناصرخسرو گوید * بیت * عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست * بستان‌افروز گل تاج خروس * بستان‌پیرا باغبان * بستاوند بالضم زمین پشته پشته * بستر آهنگ یعني چادرے که بالاے بستر کشند و بگسترند لبیبي گوید * بیت * خوشا حال لحاف و بسترآهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ * و بعضی بمعنئ چادر شب گفته اند که براے گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند * بستردن بالکسر بمعنئ ستردن ' و با زایده است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد * بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چیني ' بستوقه بالضم معرب آن ' نظامي گوید * بیت * چو گردون با دلم تا کي کني حرب : ببستوے تهي میکن سرم چرب * و در فرهنگ چوبے که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضے گفته اند چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعنی ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهاے مشبك بندند و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگے (۱) هم هست از موسیقی که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سدگاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه * بستام بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بسّام است بمعنی تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتحتین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخی گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه * بسل (بفتحتین) کاورس و بعضے بسله (بزیادتی ها) بمعنی دانهٔ گفته اند که ملك گویند و بعربی خُلَّر خوانند کذا فی الاختیارات * بسلاند بالکسر مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید * ع * هرکس فریباند مرا گز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تاے فوقانی و هاے مختفی) زلف باشد * بسور و بسول دعاے بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضے بباے فارسی و شین معجمه گفته اند * بسیچ (۲) (بفتح اول و کسر ثانی و یاے مجهول) ساختگی و آمادگی فردوسی گوید * بیت * نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آسانی اندر بسیچ *

الاستعارات

بسترسمندر یعنی آتش * بست و بند یعنی استحکام و ضبط * بسررشته رفتن یعنی آمدن بسر سخنے که در اثناے گفتن سررشتهٔ آن از دست داده باشد * بسربردن یعنی وفا کردن - و سازگاری نمودن * بسته‌رحم یعنی عقیم *

---

(۱) این معنیٔ سیوم همین در یك نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قوسی گوید که باے موحدهٔ بسیچ جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، و تحقیق آنست که باے زایده است از جهة آنکه اکثر بیا مستعمل میشود درباب با آورده اند و عجب از رشیدی که در باب با و سین هردو جا آورده و دولغت پنداشته و الا اشعارے بدان میگردد انتهی و در بهار عجم گفته بسیچ قصد و آهنگ مزید علیه سیچ یا سیچ مخفف اینست ۱۱

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر ' لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده ' فردوسي گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هژیر : پس شهریار جهان اردشیر * و له * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملک پارس ' فسا معرب آن * پساچین بقایاے میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند ' و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوي گوید * بیت * اي روزيِ دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاري و باغے پسان هموار و ناهموارۀ * پساوند بالفتح قافیۀ شعر ' و معنیِ ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ' لبیبی گوید * بیت * همه پوچ و همه خام و همه سست : معانیِ چکامه تا پساوند * و بعضے بباے تازي گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنیِ خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سگزي گوید * بیت * نگر تا نیاري به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معني بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و راے مکسور و یاے مجهول) پسران بدکار * پس شام یعنی طعام سحري که بتازي سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوے از زن دیگر یا پسر زن از شوے دیگر عنصري گوید * بیت * جز بمایندر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الاستعارات

پس افکنده چیزے که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند براے عاقبت اوحدي گوید * بیت * هم بعلم خودش بده پندے : که ندارد جز این پس افگندے * پستهٔ شکرفشان یعني دهن معشوق * پس دست کردن یعني نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * وگر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوري گوید

* ع * خندهٔ پس‌دستیم را آب برد * پس‌سر نمودن یعني رو گردانیدن بخجالت * پس گوش افگندن یعني فراموش کردن * پسین‌خلیفه یعني امیرالمؤمنین علي بن ابیطالب رضي الله عنه خاقاني گوید * ع * بهتر خلف از پسین‌خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهاے صندوق و بر کاسه و بر در زنند فردوسي گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش : همي بر کمر ساختم پنجه بش * و فخري گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل دید و نه بش * و زراعتے که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند * بشار بالفتح نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بچیزے ' تاج‌الدین بخاري گوید * بیت * صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار * و خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند میان شهد بشار * وله * بیت * هر ضعیفے کي جهد از پاےبند آب و گل : پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخي گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعنئ زرکوب وسیم‌کوب نیز گفته اند ' اما در شعر تاج‌الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ' ولیکن بدین معاني در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروري بفتح با گفته * بشاسب بالضم خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لختے شد از شب بشد در بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاورن (بالضم و واو مفتوح و راے ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باے دوم مفتوح و یاے مضموم) فربه باشد ' و بشیون (بحذف باے ثاني) نیز آمده * بشتالم و بشتام بالکسر طفیلي * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست فخري گوید * بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و منت بشتر * و شاعر گوید * بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوششے که براسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند * بشترم (بضم با و تا) قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازي

شری خوانند * بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازي) نام درختیاست که در قلۂ کوه روید و از چوب آن کمان سازند ، و فی السامي النبع بشجر * بشخاییدن و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و ببریده طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نے کس را بکوبد سر نه کس را روے بشخاید * و باے زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد * بشخشم (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سنائي گوید در مذمت دنیا * بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جاے بشخشم و تبه است * و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید * بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساختن ، و ظاهرا همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشك بالفتح عشوه و غمزه نزاري گوید * بیت * کرشمۂ کن و بشکے بزن چه باشد اگر : بگوشۂ لب همچون شکر فروخندي * و شبنم مرادف بشم خسرواني گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در ثمین شده بشك * و بالضم موے پیش سر که بتازي ناصیه گویند - و بعضے بمعنی زلف گفته اند عنصري گوید * بیت * بشك معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه * بشم بالفتح همان بشك یعني شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالاوي گوید * بیت * چون مورد سبز بود کهن موے من همه : دردا که بر نشست برآن مورد نیز بشم * و ملحد و بےدین سوزني گوید * بیت * بشمے که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم سگالي مرا کند * و موضعیست سردسیر مابین تبرستان و ري * بشبه[1] بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دواے چشم است و چشمك و چاکسو نیز گویند - و دهے است از مرو بشبق معرب آن ، لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربي مي آرد نه فارسي ، و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکله و بشکنه (بالکسر

---

(۱) در جهانگیري و برهانقاطع و برهانجامع بمعنی اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروري همین بشمه بمعنی اول نوشته ، و صاحب سراج تخطیۂ رشیدي کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه است نه بشبه ، و معنی سیوم آبی ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم !!

و کاف مفتوح) کژك کلیدان * بشکلیدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن و سر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ' چنانچه جامهٔ کسے که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید ' فخري گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روے قمر بشکلید * و پهن کردن چیزے کسائي گوید * بیت * یاسمن لعل‌نوش سوسن گوهرفروش : بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار اسدے گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش * بشکوفه بالکسر همان اِشکوفه بهر دو معنی فردوسي گوید * بیت * بهنگام بشکوفهٔ گلستان: برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اِشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد بالکسر یعني شکار کند ' دراصل شکرد است و با زآیدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح قامت و بدن انوري گوید * بیت * وه که برخے ز پاے تا سر او : بشن و بالاے چون صنوبر او * و درین معنی و مثال تامل‌است * بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت رخسار و آب رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود و بتازي کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي) دست‌افزار جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضے آن آهار را گفته اند ' نظامي گوید * بیت * بشنجه‌روے و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر * و قریع‌الدهر گوید بیت * تار و پود مراد من نشود : بافته بے بشنجهٔ لطفت * بشنجیده بالکسر یعني پاشیده شده لبیبي گوید * بیت * بخنجر همه تنش انجیده اند : بران خاك و خونش بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود * بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاري : آب آن چشمه میشود جاري * و ظاهرا بشکاري بمعنئ بشکالي است یعني زراعت برشکال چه بشکار و بشکال بمعني برشکال آمده است * بشنزه (بضم با و کسر نون و زاے منقوطهٔ مفتوحه) چنگالے که از نان تنك و خرما و روغن سازند - و بعضے گفته اند ارده کنجد و خرما بسحاق گوید * بیت * من بمالم بپاے بشنزه روے : کوبم از زخم دست بریان داد * و بشنیزه (باضافهٔ یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند با مهر بشنیزه گوئي : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخهٔ سروري بشنزه

(بفتح با و کسرتا و راے مهمله) آورده و گفته که بسحاق بمعني اردهٔ کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضافهٔ یا) گیاهے که بومادران و برنجاسب نیز گویند * بشول بالکسر بمعني ببین و بدان انوري در هجو قاضي گوید * بیت * زرد گشت از فراق لقمه بشول : روے سرخ من ای سیاههٔ دول * و اخسیکتي گوید * بیت * خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه‌بشولي نکرد خار بنزم رطب * و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنیٔ پریشان‌کننده درین ابیات مناسب‌تر است چنانکه مشهور است *

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرهٔ دستار بهر دو معني مرادف فش - و ناقص و فرومایه را نیز گویند ' پوربها گوید * بیت * کفلهاش گرد و پش و دم دراز : بر و یال فربي و لاغر میان * پشام بالفتح تیره‌فام * پشتدار و پشتوان یعني پشتیبان و پشت‌پناه مولوي گوید * ع * نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت * و کمال گوید * بیت * چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبودے واے * پشت مازه و پشت‌مزه استخوان میان پشت که بتازي صلب گویند سوزني گوید * بیت * به پشت‌مازهٔ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا * پشتواره و پشتاره مقدارے از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید * بیت * هرکه او روے چون گلش بیند : مدتے خار پشتواره کشد * پشتلنگ (بالضم و تاے موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزني گوید * بیت * در ملك تو بسنده نکردند بندگي : نمرود پشه‌خورده و فرعون پشتلنگ * و بحذف تا نیز آمده سیف گوید * بیت * دعا گوئي ترا بهتر چه خواهي کرد شعربرا : که دام ابلهان باشد عبارتهاے پشلنگش * و قلعه‌ایست که بر قلهٔ کوهے واقع شده فرخي گوید * بیت * آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانے در و دیوار حصار پشلنگ * پشتك بالضم جامهٔ کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ' و پشتی و عجایبي نیز گویند سوزني گوید * بیت * اگر جبهٔ خاره را مستحقم : ز تو بس کنم پشتکے زند پیچي * و مرضے است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانها بر دست و پاے

حیوانات مذکور برآید و پخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعے از بازي است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشك بالفتح آویزش و مقابله نزاري گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشك : بقامت سرو را افگنده در رشك * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ، و بکسر نیز گفته اند ، و پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند ، مولوي گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشك : ور بود تر ریز بروي خاك خشك * و بالکسر رقعهٔ که شرکا درمیان خود بجهة تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گربه که پوشك نیز گویند سنائي گوید * بیت * تو کلام خدایرا بےشك : گر نهٔ طوطي و حمار و پشك * پشکم (بالکسر و کاف تازيِ مفتوح) همان پچکم مرقوم یعني ایوان و بارگاه ، لیکن باے تازي باید نه فارسي چنانکه[1] در مرادف او ، ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یك حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگند یعني پالان آگنده به پشم سنائي گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند * و خاقاني گوید * بیت * هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خز است پشماگند * پشن (بفتحتین) موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالیِ قندهار و ظاهرا بنا کردهٔ اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاك و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزني در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زکناك و شوخناك : گوئي که گرز توزي در قبضهٔ پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه فتاد : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنیِ جفا و ستم گفته درویش عبدعلي در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

---

(۱) یعني چنانکه در مرادف او نیز باے تازي باید نه فارسي اگرچه در باے فارسي گذشت چه سروری هردو را بتازي آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قوسي گفته لیکن در برهان هردو بهژدو با آمده فافهم ۱۱

نرود بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگي و پریشاني - و امر به برهم زدن - و برهم زننده - و پریشان شونده ' و پشولش برهمزدگي و پریشاني ' و برین‌قیاس پشولیدن و پشولیده ' شرف شفروه گوید * بیت * دل درویش سراسیمه به است : طرهٔ دوست پشولیده خوش است * و ابن یمین گوید * بیت * بیان طرهٔ تو کردمے ولیك دلم : ز بس پشول که دارد بکنه آن نرسید * و اسدي گوید * بیت * نریمان ببد شاد و گفتا مهول : همه کارهاے دگر برپشول * و عطار گوید * بیت * صبح گر کشتے نفس را در دهان : کي رسیدے این پشولش در جهان * لیکن در لغت پژولیدن گذشت که در جمیع این صیغ باے تازي است نه پارسي * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختے است که درون بارش پراز پشه است ' و بعربي شجرالبق گویند * پشه‌خورد ریشے که در بلخ بهم‌میرسد و دیر به شود و گمان مردم آنکه این ریش از گزیدن پشه بهم رسد ' و بتازي قرحهٔ‌بلخي گویند ' و این از مسالك و ممالك منقول است * پشیزه و پشیز و پشي پول‌ریزه بغایت تنك و کوچك که بتازي فلس گویند سوزني گوید * بیت * نرخ جماع از پشي رسید بدینار : کار فروشنده راست واے خریدار * و درم ماهي را نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهي چه ها براے نسبت آمده * پشین بالفتح نام پسر کیقباد که کي‌پشین گویند *

الاستعارات

پشت پا زدن یعني رد کردن و ترك نمودن * پشت دادن و پشت نمودن یعني منهزم شدن * پشت دست خاییدن یعني حسرت و انسوس خوردن * پشت‌پاے‌خاریدن یعني خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزیدن و پشت دست برکندن یعني ندامت و پشیماني * پشت‌ماهي یعني شب نظامي در صفت شهرے گوید * بیت * سوادے که در وي سیاهي نبود : وگر بود جز پشت ماهي نبود * پشم درکشیدن دور کردن معربد و هرزه‌گوے از خود بلطایف‌الحیل نزاري گوید * ع * هرکه بیهوده کند عربده پشمش درکش * و نظامي گوید * ع * کشیدم پشم در خیل و سپاهش * پشم‌شدن یعني متفرق و پراگنده شدن * پشم

درکلاه نداره یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشمے از کلاهش کم یعني نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء التازي مع الغين

بغ بالفتح گو یعني مغاك که مغ نیز گویند - و نام بتے است ، و بغداد که در اصل دهے بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعي نقل کرده اند که معنئ بغداد عطیة‌الصنم ، و بعضے گویند در اصل باغ داد بوده چه جاے داد رسئ نوشیروان بود والله اعلم ، و خط بغداد خطیسب از خطوط جام کیخسرو * بغشور بالفتح دهے است میان سرخس و هرات ، و معنئ ترکیبئ آن مغاك شور چه زمینش شوره‌زار بوده ، و نسبت بدان بغوي گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرا سهو کرده * بغا بالفتح هیز که بتازي مخنث گویند قطران گوید * قطعه * دربان تو اي خواجه مرا دوش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شُعَرا جمله بغا باشند آنگه : بیتے دو سه برخواند که این خواجهٔ ما گفت * بغامه بالفتح غول بیاباني * بغرا بالضم خوك نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخاني آشے است که بغراخان که یکے از پادشاهان ترك است احداث کرده بود بجهة تخفیف لفظ خاني انداخته بغرا خوانند * بغلك (بفتحتین) گرهے که زیر بغل بهم رسد و بمرور بخته شود و چرك کند * بغند (بفتحتین و سکون نون) پوست غیر کیمخت که غرغن و غرغند نیز گویند سوزني گوید * بیت * در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیمخت را بناچخ شش‌مهره از بغند * و له * بیت * روز هیجا از سر چابك‌سواري بردري : از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند * بغیاز بالفتح زرے که استاد بشاگرد در عوض کارے دهد و[1] شاگردانه نیز گویند مرادف فغیاز - و بمعنئ مژده نیز گفته اند و بغیازي یعني مژدگاني ، فخري گوید * بیت * بهر طریق که خواهي همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز * ،

---

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت برمغاز گفته یعني زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدي کرده ، لیکن در بهارعجم گوید شاگردانه و شاگردي زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ॥

الباء الفارسي مع الغين

پغاز بالکسر چوبکی که نجاران درمیان چوبے که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصلۂ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود ' و پانه نیز گویند چنانکه گذشت ' استاد گوید * بیت * ژاژ مي‌خایم و چون ژاژم خشك : خارها دارم چون نوك پغاز * و بعضے بباے تازي و فا و راےمهمله گفته اند و سهو کرده اند * پغنه بالفتح پلۂ نردبان شهاب‌مهمره گوید * بیت * پغنۂ بام دولتت باشد : این چهار آخشیج و هفت فلك (۱) *

الاستعارات

(۲) بغداد خالی و بغداد خراب یعني شکم خالي - و ساغر خالي از شراب بغداد معمور یعني شکم پر - و ساغر پر * بغل‌تري یعني خجالت نزاري گوید * * بیت * مدعیان را بغل‌تري بدهم من : بر صفتے کز مسامشان بچکد خون * بغل زدن یعني شماتت کردن مولوي گوید * ع * تو مخوانم جفت کمتر زن بغل * بغل گشادن یعني وداع کردن *

الباء التازي مع الفاء

بف و بفتري بالفتح چوب جولاهان که چون جامه ببافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوے هم واقع شود و دفته و دفتین نیز گویند سوزني گوید * بیت * زان پیرك جولاهۂ بف‌خوارۂ بدباف : نے نے دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند * خسرواني گوید * بیت * کارگاه نطق را طبعش جو نساجي کند : لفظ زیبد تار و معني پود و کلکش بفتري * بفچ (بالفتح و جیم فارسي) آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد فخری گوید * بیت * سبلك میرفت و آب از دیده میریخت : چنانکه از دهان وقت سخن بفچ * و بعضے گفته اند کسے که آب از دهان او میریزد و این مصرع فخري چنین

---

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - بغلطاق بغل‌بند و قبا ' و بغطاق کلاه محمد عیار گوید * ع * بفرقش سرفرازي کرد بغطاق * و در تحفه هردو بمعنۂ کلاه و در فرهنگ هردو بمعنۂ فرجي گفته و بتاے قرشت آورده سعدي گوید * بیت * بغلطاق و دستار و رختے که داشت ؞ ز بالا بدامان او در گذاشت ॥

(۲) این استعارات درهمه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حالانکه محل آن پیش از فصل پیشین است ॥

خوانده * ع * چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ * و این اصح است ازجهة روایت شعر فخري و مولف نفایس‌الفنون نیز بهمین معني آورده ؛ اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنيِ اول است بنابران در جهانگیري مصرع فخري را چنان خوانده ؛ لیکن نظر فخري بر معنيِ ثاني است که مولف نفایس‌الفنون آورده * بفخم (بفتح با و خا) بسیار کمال گوید * بیت * گه مناظره با کوه اگر سخن راني : ز اعتراض تو بفخم شود معید صدا * و پارچهٔ که بر چوب دراز براے چیدن نثار بندند فخم است نه بفخم چه باے زائده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید * بفش بالفتح اوش و بوش یعني کر و فر و عظمت سنائي گوید * بیت * باد و بفشے براے حرمت فرع : با عوام و بهانه‌شان بر شرع * بفم بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند *

الباء الفارسي مع الفاء

پف بالضم بادے که بر چراغ و جز آن افتد *

الباء التازي مع الکاف

بك بالفتح وزغ که غوك گویند - و بالضم رخسار - و نوعی از کوزهٔ دهن‌تنگ گردن‌کوتاه و شکم‌پهن و مدور که تنگ نیز گویند * بکران (بالضم و فتح کاف) ته دیگي که بریان شده باشد ؛ مخفف بذکران که مذکور شود ؛ و در شعر بسحاق واقع است * بکراهي و بکرهي (۱) بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسي گوید * بیت * بخانه درون بود با بکرهي : نهاده برش نار و سیب و بهي * بکسمات (بفتح با و سین) نوعی از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند * بکسه بالضم پارچهٔ گوشت * بکم (بفتحتین) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ؛ بقم معرب آن ؛ فرزدق گوید * بیت * هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبی چون بکم * بکوك بالفتح نشانهٔ تیر * بکونك بالفتح شمشیر چوبین و بنونك ؟ نیز گویند و بلونك و بلونه بلام نیز گفته اند واللهاعلم * بکهوجتان (بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

(۱) و در فرهنگ‌وبرهان‌وسراج بکرائی و بکروي بوزن صحرائی‌ومثنوي و در برهان‌جامع بکرهي‌نیز ودر سروري‌همان اول *

موقوف) خرپشته * بکیاسا (بالکسر و یاے تحتاني) پشتهٔ کوچك که بالاے بار کنند و سرباي نیز گویند *

الاستعارات

بکسے زبان داشتن[1] یعني خود را از کسے وانمودن - و رازدار بودن * بکران چرخ یعني ستارها * بکرپوشیده‌روے و بکرمشاطهٔ خزان یعني شرابے که هنوز ازان نخورده باشند *

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامه ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاهے از مخمل سازند و پارهاے آهن موصل بر روے آن کشند * بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعني شراب چند که عبارت از پیالهٔ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت * بگنگ (بفتح اول و نون و هردو کاف فارسي) حیوان دم‌بریده * بگني بالفتح شراب برنج و ارزن و امثال آن نزاري گوید * بیت * مست گشتم ز جرعهٔ بگني : شد مزاجم ز بنگ مستغني * بگاه و بگه یعنی بوقت و زود ، و بگه‌خیزي‌کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد *

الاستعارات

بگل گرفتن یعنی خس پوش کردن *

الباء الفارسی مع الکاف التازي

پك بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تهي و این مخفف پوك است - و نیز مخفف پتك آهنگران پوربها بهرسه معنی گوید * قطعه * اي شوربخت مدبر معلول شوم پی : وي ترش‌روے ناخوش مکروه لك و پك * تیزي و بےطعام و تفه چون پنیر و دوغ : بےذوق و خشك‌مغز و تهي همچو جوز پك * با من مشو چو آهن و بولاد سخت‌چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پك * و بجول‌بازان یك طرف بجول را نیز گویند که مشهور بعاشق است شاعر گوید * بیت * دست در شش بجل سبك نزني : نخوري ربو چارپك نزني * و بمعنئ برجستن نیز گفته اند -

---

(۱) اینست در یك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان داشتن ، و در بهار عجم ست زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن درسخن با او ॥

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هریك از پایهاے نردبان - و بمعني بےهنر و خودآراے نیز گفته اند * پکند (بفتحتین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوري گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همي زاندیشه ناموزون کند * و در نسخهٔ سروري بکسر پا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوري گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمةالدین : سرمایهٔ زهد و نیکنامیست * پکوك بالفتح پتك آهنگر - و مخارجهٔ بالاخانه که بتازي غرفه گویند و بدو معني اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضے بمعني تکیه‌گاه چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازي محجر گویند *

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح بباے تازي‌است چنانکه گذشت *

الباء التازي مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعني بگذار شرف‌شفروه گوید * بیت * مرا گوئي بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعني بسیار چون بلهوس و بلکامه یعني بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده ' رودکي گوید * بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشك دیده بر جامه نهم * و بعضے گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتها ست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسے که ملازم هوس و کام خود باشد ' چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ ساماني گفته ' و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و درعربي صحیح ' با آنکه بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر مي آید ازین آبي است چه اعتبار کنیت درآنها درست نیست ' اما بلفغده که در فرهنگ براے اینمعني شاهد آورده درست نیست چه بلفغده بکسر با ست مخفف بیلفغده بمعني بیندوخته چنانکه ساماني گفته که الفغده اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاك بالضم غوغا و آشوب

بسیار چه غاک غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتي گشت بلغاک پدیدار: که مردم در زمین در رفت چون مار * و ابن یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش ازانست : که چشمت در جهان افگند بلغاک * و بلغاکیان یعني مفتنان و غوغاکنندگان ' و این لفظ در تاریخ فیروزشاهي مکرر آورده * بلغندر بالضم یعني بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن‌پرور آمده - و بعضے بلغندر بفتح غین بمعني بے قید و بے دیانت گفته - و بعضے نام ملحدے بے دیانت گفته کمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر : هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعني بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند * بلکنجك بالضم یعني بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد ' چه کنجك (بالضم و قیل بالفتح) چیزے بدیع که دیدنش خوش آید ' شهیدي گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت کاونجك : هستي تو بچشم هر کسے بلکنجك * بلغار بالضم نام شهریست و معنئ ترکیبي بسیار غار چه غار دران بسیار است ' و بعضے گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعهٔ زایده درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهرے شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد ' و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ' وجه صحت ظاهر نشد ' و بمعنئ چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد (۱) * بلماج بالضم نوعے از کاجي که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غلهٔ که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلي بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتے است به بلبله ' فردوسي گوید * بیت * یکے بلبلي سرخ در جام زرد : تهمتن بروے زواره بخورد * وله * بیت * تو ای میگسار از می زابلي : به پیمانے تا سر یکے بلبلي * و نوعے از چرم که بس نازك و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسے است از زرد آلو * بلس (بضمتین) عدس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثاني و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصرخسرو گوید * بیت * درین بند و

(۱) و دریك نسخه بعد ازینست - و اما کاتبی بدینمعني گفته * ع * باز داران ترا بر بهلهٔ بلغار گل *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همي نامداري * و بمعني بستهٔ قماش پلونده است (بباے فارسي) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته * بلك (بضمتین) چشم بزرگ برآمده بدر جاجرمي گوید * بیت * پی نظارهٔ بزمت که باغ فردوس‌است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول وفتح دوم) نوباوه - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان‌برد سلمان گوید * بیت * خاك و خاشاك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلك * و (بالکسر) بمعني شرارهٔ آتش - و (بکسرتین) بمعني چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز آورده اند * بلکفد و بلکفده رشورت ، و در شرفنامه بکسربا و ضم کاف تازي ، و در تحفه بفتح با وکسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخورده‌ي * بلوك و بلوتك (بضمتین) ظرفي که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون (بضمتین) بنده نزاري گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني با مردم باشد ، وحق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخري گوید * بچاپلوسي خود را همي کند برکار : ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاچ بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوخ نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختي است که بیوناني اِنقردیا و بهندي بهلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان برسر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه برسر بلا : داده به بیهوشي عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت * هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخري گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول وشین معجمه در ثاني) در فرهنگ بمعني بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست وصحیح لاش و لاژ است ومعني لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ ساماني بدان تصریح نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده درمعني ابدح و دبیدح که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

پلك بالكسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانكه متعارف اهل هند است ، ليكن در فرهنگ گفته[1] كه بكسر پا و لام نيز صحيح است والله اعلم - و بمعني آويخته نيز آورده * پلم بالفتح خاك زراتشت بهرام گويد * بيت * كجا تور و كجا ايرج كجا سلم : اجل پاشيد بر رخسارشان پلم * پلمسه (بفتح پا و ميم و سين مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم كردن - و دروغ گفتن * پلمه (بفتح پا و ميم) تخته و لوحے كه ابجد وغيره بران نويسند براے اطفال عميدلومكي گويد * بيت * نخست چون پدرم پلمه بر كنار نهاد : چه علمها كه نخواندم ازان بغير زبان * و بمعني دروغ و تهمت نيز گفته اند ليكن بدينمعني پلمسه آمده نه پلمه * پلنگ (بفتحتين) درندهٔ معروف - و چارپايهٔ چوبين كه به نوار بافند و در ديار هندوستان بيشتر متعارف است و در اشعار قدما مذكور است - و (بكسر ثاني) از پيش آستانه تا نهايت ضخامت ديوار كه برابر در واقع است * پلنگمشك گياهےاست كه برنگ شبيه است به پلنگ و در بو بمشك و بعربي سنجلاط گويند ، فرنجمسك و فلنجمسك معرب آن ، خاقاني گويد * ع * عطر كنند از پلنگ‌مشك ببغداد * پلوان و پلون (بالضم و سكون لام) أطراف زميني كه ميان آن سبزي و غله كاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمايند تا غله پايمال نگردد و آب درزمين بايستد ، و معني تركيبي آن پل‌مانند چه وان و ون بمعني مانند است ، خسرو گويد * بيت * عجب نبود گران‌بار ار فرو لغزد بآب و گل : كه بختي لوك گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * كه گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش كه بتازي رزمه گويند و پرونده نيز گذشت سوزني گويد * بيت * راه بايد بريد و رنج كشيد : كيسه بايد گشاد و پلونده * پله (بفتحتين) درختے خورد كه در جنگل هندوستان بسيار بود و بهندي پلاس گويند و گل نارنجي مانندِ ناخن شير دارد و بيخ آن گل سياه بود خسرو گويد * بيت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شير يله * و شير حيوان نو زائيده كه فله نيز گويند - و (بتشديد لام) پايهٔ نردبان - و كفهٔ ترازو * پليته معروف كه فتيله[2] معرب آنست *

---

(۱) حاشا كه‌چنين‌گفته‌باشد در نسخ فرهنگ بفتحتين و بكسريكم و سكون دوم همين دو اعراب تصحيح نموده ، و متعارف اهل‌هند بفتحتين است نه بكسر پا و فتح لام * (۲) و در يك نسخه فليته ، و هوالظاهر چه فتيله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانكه فتيله‌عربي‌الاصل‌است مشتق از فتل بمعني تافتن ريسمان وغيره و لهذا نزد صاحب سراج فتيله قلب فليته مبدل پليته است و از باب توافق مست !!

پلیدي (بفتح پا و سکون لام و فتح یاے تحتاني و دال مکسور و یاے معروف) نوعے از خربزه ' و درفرهنگ بعد از یاے اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعني پریشان و پراگنده ساختن * **پل‌شکستن** یعني بےطاقت و محروم گردیدن خاقاني گوید * بیت * فلک پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوے ندارم * و له * بیت * عاشق محتشم بسے داري : پل همه برمن گدا شکني * **پلنگان‌گوزن‌افکن** یعني بهادران * **پل هفت‌طاق** یعني هفت فلک *

الباء التازي مع المیم

بم بالفتح تارگنده ضد زیر - و قلعه‌ایست از توابع کرمان و بهردو معني بتشدید میم معرب آن عماره‌گوید * بیت * عدو را بر دل از وي بارغم باد : سنان او کلید فتح بم باد * و نیز پنجه زدن برسر و دستارکسے لیکن بدینمعني در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند *

الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدینمعني بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد * **بناغ** بالفتح تار ریسمان خام مولوي گوید * بیت * حله‌بافان باغ مي بافند : حلها و پدید نیست بناغ * و سوزني گوید * بیت * از کاچ‌خوردن آن سگ بےحمیت جهود : بے درک پنبه گردن خود را بناغ کرد * و دبیر و منشي را نیز گویند منصورشیرازي گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبلے که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ * و در فرهنگ بمعني انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بربا) مخفف انباغ چنانکه بیاید * **بناژ** (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ' و ظاهرا این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با والله‌اعلم * **بنادر** بالفتح دنبل * **بند** بالفتح پیوند دو عضو که بتازي مفصل گویند - و بند پاے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و امثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجیع

و ترکیب - و بندے که بر پیش آب بندند - و مکر و حیله عموما - و حیله و فن کشتي‌گیران خصوصا٬ فردوسي گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم و غصه نیز آمده فردوسي گوید * بیت * بیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعني طومار کاغذ - و بمعني پیمان - و بمعني جفت گاو که بجهة زراعت و عرابه باهم بدارند نیز گفته‌اند * **بندار** بالضم یعني بنه‌دار - و صاحب مکنت * **بند امیر** بندیست که در زمان عضدالدوله امیرنام مسافرے بست و با عضدالدوله گفت که اگر آنچه باید تو خرج کني من این بند را مي‌بندم بعد ازانکه بست این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد * **بند شهریار** نام نوائیست از موسیقي * **بندروغ** این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته بندروغ خوانده و صحیح بند ورغ است چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافهٔ بند باو اضافهٔ عام است بخاص نه آنکه یك کلمه است * **بندخت** (بضم با و دال و سکون خا) چهره٬ * **بندرز** (بفتح با و دال) جوال دوز ٬ اما در سامي بندوز (بواو) بمعنيء ریسمان که بدان جوال دوزند آورده * **بندمه** و **بندیمه** بالفتح تکمهٔ گریبان که گوے گریبان نیز گویند * **بنك** (بفتحتین) همان بن بمعني میوهٔ معروف - و نوعے از قماش که زمینش اطلس باشد و گاهایش زربفت بود ظهوري گوید * بیت * ز جامه‌خانهٔ عشق تو اطلسے گردون : بنعل و داغ بنك‌پوش کردهٔ ما را * و (بضمتین) مصغر بنه یعني درخت کوچك - و نشان چیزے چنانچه گویند از فلان چیز بنك نمانده یعني نشان نمانده * **بنه** بالضم رخت و اسباب - و بمعني بن نیز آمده * **بنگاه** و **بنگه** یعني جاے بنه * **بنکران** (بالضم و کاف تازي مفتوح) همان بکران یعني ته دیگي از طعام مولوي گوید * بیت * تا ز بسیاري آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مهمان نهند * **بنگره** (بفتح با و کاف فارسي و راے مهمله) ذکرے که براے خوابیدن اطفال خوانند و نانو نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتهٔ خوش اي پسر و چرخ روز و شب : همواره میکنند ببالینت بنگره * (و بکسر اول) ریسمانے که وقت رشتن بر دوك پیچیده شود و فرموك نیز گویند * **بنگشتن** (بضم با و کاف فارسي) نا جاویده فرو بردن * **بنگلك** (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوه ایست ریزه که مغزکے دارد و بوگلك و بن‌کوهي نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا درخت گل باشد * **بنلاد** (بالضم) و **بنوره** (بضمتین) بنیاد دیوار و عمارت کلاميء اصفهاني گوید * بیت *

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بناے عمر عدو را چو بد بود بنلاد * و بدیعی سیفي گوید * بیت * تو صدر آن سرا زیبي که باشد : زفضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنیچه بالضم جمعی که بر املاك بندند ظهوري گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست * بنیز (بکسر با و نون و یاے معروف) هرگز ازرقي گوید * بیت * در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز : زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن * وقطران گوید * بیت * اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل : وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز- و بمعني زود نیز آمده فردوسي گوید * بیت* اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیك خسرو بنیز * بنیسك [۱] (بفتح با و کسر نون و یاے معروف و فتح سین مهمله) کژ که نوعے از ابریشم زبون است * بنی (بضم با و کسر نون) چیزے که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادي ابریشم میرسنجر کاشي بجهة زنجیرے که در پاے او کرده بودند گوید * بیت * زال فلك کلاوهٔ ژولیدهٔ فکند : نقاد شعر را بفسون بر بنئ پاے *

الاستعارات

بناگوش کردن کنایه ازانست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازي قابله گویند انگشت در دهن کودك کرده کام اورا بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملك ز پستان شرف شیر دهد : هر کرا دایهٔ لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعني اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار اوماني گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پي هم میگذرد : گر تو دشوار نگیري همه کار آسان است * توشهٔ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلك نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش یعني اطاعت و انقیاد ٬ لیکن بدینمعني از بن گوش است و بے زیادت کلمهٔ از مستعمل نباشد * بنه بستن یعني کوچ کردن * بنیاد بر یخ نهادن یعني بے مداري * بنفشه‌گون طارم و بنفشه‌گون مهد یعني آسمان *

الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گوے پنام میخواهم * و این مخفف پنهام بمعني پنهان است - و پارچهٔ مربع که بر دو گوشهٔ آن دو بند

---

(۱) و در جهانگیري و برهان بنیك بوزن شریك و نزد صاحب سراج همین اصح است و بزیادت سین تحریف ‖

بدوزند و وقت خواندن زند بر روے خود بندند زراتشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر اردائے ویراف : پنامے بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم‌پنام تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بد است ، و گویا که پارچهٔ چهار گوشه را بواسطهٔ آنکه روے را پوشیده میدارد پنام نامیده اند * پنانك (بفتح پا و هردو نون) صمغ باشد * پنبه‌بز و پنبه‌وز و پنبه‌زن حلاج و نداف نزاري گوید * بیت * پنبه‌بزے فاش کرد یك نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور ازان مسئله * پنجاهه مدت اعتکاف نصاری چنانچه چله مدت اعتکاف اهل‌اسلام * پنجهٔ‌گربه یعني بیدمشك * پنجپا و پنجپایك و پنجپایه یعني سرطان - و برج سرطان * پنجنوش معجونےاست مرکب از پنج جزو که مقوي و مفرح دلست ، و فنجنوش معرب آن ، و معنیِ ترکیبیِ آن پنج حیات * پنج انگشت نباتیست که کنار رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم‌کند ، و بتازي فنجنکشت و ذوخمسة اوراق و ذوخمسة اصابع گویند ، عطار گوید * بیت * هست از شهوت اگر داري گزند : بوے پنج انگشت جوعت سودمند * و موضعیست قریب بمراغهٔ تبریز * پنجه و پنگره بالفتح نوعیست از رقص که جمعے دست همدگر را گرفته برقصند و دست‌بند نیز گویند * فنزج معرب آن - و بالضم و بجیم فارسي پیشاني * پنجه‌بند عصابهٔ که بر پنجه بندند * پنجیوده (بضم یا و واو مجهول) نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنجك و پنجش و پندش و پنده و پند (هرپنج لغت بالضم) گلولهٔ ندافي کرده براے رشتن که پاغنده و کاله نیز گویند * پند بالفتح معروف - و غلیواز سوزني گوید * بیت * پند را فر هما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم گلولهٔ پنبهٔ ندافي کرده براے رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتازي مقعد گویند سیف گوید * بیت * پند و نرهٔ حامدي آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آژخ و بر خایهٔ طب فنج * پندار بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ، و برین قیاس پنداشت * پنگ بالکسر کاسهٔ مسین یا روئین که ته آن سوراخ تنکے بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند - و مطلق کاسهٔ روئین و مسین را نیز گویند ، و بهر دو معني پنگان آمده و فنجان معرب آن ، سنائي گوید * بیت * در جهانے چه بایدت بودن : که به پنگان توانش پیمودن * و مولوي گوید * ع * مه گرفت و خلق پنگان میزنند * و رضيِ نیشاپوري گوید * بیت * حاصل از چشم عدوے تو و اشعار من است : جمله آبے که درین نیلي پنگان دیدم *

پنیرک (بفتح پا و کسر نون و یاے معروف) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازي تخم خرو گویند کذافي‌الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان‌کلاغ گفته شود ، اخسیکتي گوید * بیت * زبوني که خیزد ز داء التمانیں : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه‌درگوش‌کردن یعني غفلت و سخن نشنیدن * پنبه‌شدن یعني متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتي گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلي کردن و خاموش گردانیدن مولوي گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید : هفتهٔ مهمان باغ من شوید * پنبه نهادن یعني فریب دادن مولوي گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهي کرد این اشتردل جولاه را * پنج روزه یعني مدت اندک * پنج گنج یعني حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روے کسے زدن یعني سیاه کردن * پنج‌شعبه یعني پنج حواس * پنجم رواق یعني سپهر پنجم * پنجهٔ مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره یعني خمسهٔ متحیره * پنجهٔ دزدیده یعني خمسهٔ مسترقه *

الباء التازي مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعني امید نیز آمده - و بو بمعنئ بود و باشد و بوم بمعني باشم آمده ، و بوک نیز بمعنئ بود و باشد که در عربي لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * تو هم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوک و بکاش * بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگسترد بوب * بوبرد و بوبردک (بضم هردو با) بلبل مولوي گوید * بیت * نمیداني که سیمرغم که گرد قاف میگردم : نمیداني که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبک (بضم با و واو مجهول) دوشیزه * بوبک و بوبه و بوبو و بوبش (هرچهار لغت) بمعنئ هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخري گوید * قطعه * بداراے که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بوبه * و نزاري گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه‌سر بوبو * و در فرهنگ

بهردو بای فارسي آورده چنانکه بعضي گفته اند چه پوپ بهردو بای فارسي کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختي که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیك باشد - و بچهٔ آدمي و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا - و نشانهٔ تیر - و ظرفي که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن * بوتیمار مرغیست که غمخورك نیز گویند و بعربي يمام و مالك الحزن و بیوناني شفنين خوانند و گوشتش بیخوابي آورد و حافظه را قوي و ذهن را تیز کند ، گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگي آب نخورد * بوچ و بوش (بالفتح و بجیم فارسی و معجمه) خودنمائي و گر و فر ؎ ح عبدالله انصاري گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت (بواو مجهول و خای موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * بور (بواو مجهول) اسب سرخ رنگ * بوران دخت[1] نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهي کرد و بوراني بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده ، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما در اصل فرس بای فارسي بوده یعني دختي که بپسر شبیه است در شجاعت و ادراك ، بعد از اختلاط عجم بعرب پای فارسي ببای تازي بدل شده * بورك بالضم شتل قمار - و نوعي از آش ماست ، اخسیکتي گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردي ولیکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورك * و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورك پرسیر مباد * بوزك و بوز بالفتح سبزي که بر نان و جزآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نادرا میخورم با نانخورش : میگذارد تا بران از کهنگي بوزك فتد * و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندي بهنوره گویند - و نیز گرداب * بوز (بالضم و بواو مجهول) اسب نیله که بسفیدي گراید - و مطلق اسب تنده و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالاني است بي ادراك را مولوي گوید * ع * شاگرد تو می باشم گر کودن و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچیني و قرنفل و زیره و فلفل ، و بعربي توابل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعني بوی خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئي که بعربي جونه گویند * بوگلك و بوی گلك بن کوهي که خنجك و بن گلك نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نخوري بوگلك و انجلك

(۱) این لغت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان ببای فارسي و بنای قرشت آورده ॥

بے حاصل: تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار * **بوے‌پرست** سگے که بوے کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزك نیز گویند * **بوزنه** و **بوزینه** و **بوزنینه** میمون * **بوزکند** بالضم ایوان * **بوزه** (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تنهٔ درخت که نرد نیز گویند * **بوستان‌افروز** و **بستان‌افروز** گل تاج خروس * **بوش** (بضم با و کسر واو) تقدیر و هستی فردوسی گوید * بیت * هران چیز کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش * **بوشاد** (بالضم و واو مجهول) شلغم * **بوشاسب** و **بوشپاس** (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند زراتشت بهرام گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جز به پیش تخت گشتاسب * وله * بیت * جهاندیده بد پیر اخترشناس : بدو بازگفتم من این بوشپاس * **بوغ** بضم دهے است بترمذ ازانجاست ترمذی محدث کذا فی‌القاموس ، و در نسخهٔ سروری نوغ (بضم نون) دهےاست از ترکستان ، و ظاهرا بوغ را بتصحیف نوغ خوانده * **بوغنج** بضم سیاه دانه باشد * **بوف** بمعنی بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است * **بوم** بضم طایریست شوم و بدینمعنی عربیست - و زمین غیرآبادان و ناکاشته ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهاے آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه‌بوم ازجاے پاك و ازخاك پاکیزه ، و در فرهنگ بمعنی سرشت و خو گفته مستند بشعرسعدی * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و دربن تامل‌است * **بومادران** و **بوماران** همان برنجاسب که گلش کبود مایل بکمودت و تیزبوے است * **بوماره** (بواو معروف) جانوریست پرنده * **بومهن** (بواو معروف و میم موقوف و هاے مفتوح) زلزله اسدی گوید * بیت * برآمد یکے بومهن نیم شب : تو گوئیی زمین دارد از لرزه تب * **بون** بفتح حصه و بهره - و بضم بمعنی بن دقیقی گوید * بیت * موج کریمی برآمد از لب دریا : ریگ همه لاله گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و بیت مولوی آورده * بیت * چه خواهی ذوق این آب سیه را : چه جوئیی سبزهٔ این بام بون را * و دربن تامل‌است چه تون (بتاے قرشت) میتوان خوانده * **بوکان** بضم زهدان فخری گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت : ز مهر او بدر آیند اجنه از بوکان * **بوند** (بضمتین) آهستگی و بونده آهسته *

الاستعارات

بوتهٔ‌خاك یعنی قالب آدمی * **بوریاکوبی** جشنے که چون خانهٔ نو بسازند براے مردم کنند * **بوستان‌گل‌نماے** یعنی آسمان * **بوسه‌شکستن** یعنی بوسیدن با صدا نظامی گوید

* بیت * ملك برتنگ شکربوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست *

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنئ پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پرےاست چند که بر سر از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپك و پوپش یعني هدهد ' در باے تازي گذشت و صاحب فرهنگ بباے فارسي گفته * پوپل بوزن و معنئ فوفل که معرب اوست * پوت (بواو مجهول) جگر و لهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتي گویند ' و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اقسام خوردني باشد * پوته و پوتك (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاهداعي گوید * بیت * دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهة زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعنئ پخت آورده اند ' اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت حیله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعنئ اندوخت میتوان خواند * پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسي گوید * بیت * شهے کو نترسد ; درویش پود : بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوے سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد * پور و پوره پسر مولوي گوید * بیت * خرد پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم : که من از جملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم * و نیز پور نام راے کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت * پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهےاست بخراسان * پوریان متوطان شهر کنوج * پورك و فورك دختر راے کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ' و پیترسب جد او * پورمند یعني صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاهےاست خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون دهن مولوي گوید * بیت * روے پنهان میکند ز ایشان بروز : تا سوے باغش نه بگشایند پوز * پوزش (بواو مجهول و زاے منقوطهٔ مکسور) عذر * پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمي) پوست بے موے که زیر دنبه باشد و آنرا باندك دنبه جدا کرده در سیراب پزند سنائي گوید * بیت * از غلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * دوستي کز پي پیاله بود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابي گوید * بیت * چو ماهي شیم آنکه بد پوش‌دار : چو غوك اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنئ از راه دور شو متعارف هنداست و

بفارسي پشت گويند و صاحب فرهنگ فارسي دانسته * پوشك (بواو مجهول و فتح شين معجمه) گربه مرادف پشك مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شين معجمه) نوائيست از موسيقي * پوشنگ (بواو مجهول و فتح شين معجمه و سكون نون) دهے است از نواحئ هري ' فوشنج معرب آن ليكن صاحب قاموس بوسنج (بباے موحده و سين مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ' ليكن چون در باب سين مذكور شود كه سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنئ پوشش مطلق باشد * پول (بواو معروف) بهردو معني مرادف پل كه مرقوم شد * پولاد (بواو مجهول) معروف كه فولاد نيز گويند - و نام پهلوانے ايراني - و نام ديويست مازندراني * پولاني (بواو مجهول) نوعے از آش آرد * پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و ساير ميوها كه درونش مضمحل و پوسيده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستين يعني غيبت ' و پوستين‌كردن يعني غيبت كردن ' و در پوست افتادن يعني در غيبت افتادن ' انوري گويد * بيت * با رخ و دندانش روز و شب فلك : پوستين ماه و پروين ميكند * پوست بازكردن و پوست بازدادن(۱) يعني اظهار راز كردن ' و پوست‌كردن يعني محرم راز ساختن فردوسي گويد * بيت * چو گشتاسب هيشوے را دوست كرد : بدانش ورا چون رهي پوست كرد * پوست سگ بروكشيدن يعني بےشرمي كردن * پولاد يعني تيغ - و گرز نظامي گويد * بيت * مخور غيرت هند بے ياد من :كه هندي‌تر است از تو پولاد من * و له * بيت * نمايم بگيتي يكے دستبرد : كه گردد ز پولاد من كوه خورد * پولادخاے و پولاد رگ يعني اسب پرزور ' و آهن‌خاے و آهن رگ و آهنين‌رگ نيز گويند * پولادسنجان يعني دلاوران * پولادهندي يعني تيغ *

الباء التازي مع الهاء

بهار بالكسر ولايتے‌است معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربيع - و آتشكده - و بتخانه - و هرگل عموما - و گل نارنج خصوصا - و بمعنئ گل گاو چشم - و بمعنئ مقدار سيصد رطل يا هزار رطل - و بمعنئ تنگ‌بار كه چهار صد رطل باشد عربيست ' و بمعنئ تنگبار بضم با ست نه فتح با * بهار بشكنه نوائيست از موسيقي * بهار خوش (بواو ملفوظ)(۲) گوشت خشك كرده براے نگاهداشتن كه بتازي قديد گويند زيراكه در بهار خشك كنند * بهترك در فرهنگ گفته كه پارسيان پيش از ظهور

(۱) ودردو نسخه پوست باز نمودن ॥ (۲) مشتق از خوشيدن بمعنئ خشك شدن' نه بواو معدوله كه در برهان گفته ॥

اسلام از كبيسهٔ يكصد و بيست سال يك سال كه سيزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترك مي‌نام‌يدند و اين سال درّ زمان هر پادشاه كه واقع ميشد دليل شوكت و عظمت آن پادشاه ميدانستند و اورا اعظم سلاطين ميگفتند بلكه عقيدهٔ ايشان آنكه اين سال جز در زمان پادشاه ذي‌شوكت واقع نمي شود چنانچه در زمان نوشيروان واقع شد و درين سال دو اردي بهشت وقوع يافت شهرياري گويد * بيت * ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : كه بهترك سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و نصيب - و بهر بمعني براے نيز آمده اسدي گويد * بيت * چو سيصد هزار از در باج بود : كزان پنج يك بهر مهراج بود * و درين بيت هردو معني درست مي‌آيد * بهرام بالفتح نام ماه شمسي - و روز بيستم از هرماه شمسي - و مَلَكيست كه امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران ميكند - و ستارهٔ مريخ - و نام پادشاه معروف كه بهرام‌گور گويند - و سردار سپاه هرمز كه بهرام‌چوبين خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح ياقوت خاقاني گويد * ع * قرص خور از سنگ كند بهرمان * و قطران گويد * بيت * از رضاے او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور * و نوعے از بافتهٔ ابريشمي نازك و لطيف و سفيد و سرخ و زرد و بنفش و سياه و رنگ ديگر باشد ازرقي گويد * بيت * آن آب نيلگون معلق گمان بري : ماليده كرته‌ايست ز پيروزه بهرمان * و مختاري گويد * بيت * حله بافي كرد در سيماب‌سيما كارگاه : نقش‌بندي كرد در پيروزه پيكر بهرمان * و كاجيره - و حنا امامي‌هروي گويد * بيت * آن نگر گز تاب لعل و تاب ياقوتش شده : آب گردون آتش و نيلوفر او بهرمان * و خسرو گويد * بيت * چنانست نكبت چرخ از ولايتش معزول : كه بهرمان عروسانست خنجر بهرام * ليكن بدين دو معني عربيست و در قاموس آورده * بهرامه ابريشم - و بيدمشك بهرامج معرب آن ' شاعر گويد * بيت * كفن حله شد كرم بهرامه را : كه ابريشم از جان كند جامه را * بهرك بالفتح چرك - و پوست اعضا كه بسبب كثرت كار سخت شده باشد و پينه نيز گويند * بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالكسر و واو مجهول) بلور كبود در نهايت صافي و لطافت و خوش‌رنگ و بغايت كم‌بها مولوي گويد * بيت * شاهيم نه شهروزه لعليم نه بهروزه : عشقيم نه سردستي مستيم نه از سيكي * و كندر هندي را نيز گويند * بهرون (بالكسر و راے مهملهٔ مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنين * بهشت‌گنگ در نزهةالقلوب گويد موضعيست در حدود مشرق كه شب و روز دران يكسان است ' و بعضے اورا قبةالارض گويند و در گنگ‌بهشت بتفصل اين لغت مذكور شود * بهك (بفتحتين) نكتهاے سفيد يا سياه كه بواسطهٔ بلغم رقيق و سودا بر پوست آدمي

پیدا شود و بهق معرب آن، و اول را بهق سفید و ثاني را بهق سیاه گویند، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن * بهگزین یعني چیزے نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهل (بکسرتین) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصے مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسي - و روز دوم از هرماه شمسی - و مَلَکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعے از حکماے فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهنامیِ فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقي - و قلعهٔ بوده در نواحیِ اردبیل که درانجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهے است بس بلند و ظاهرا این قلعه بران کوه واقع است فردوسي گوید * بیت * بمرزے کجا آن دژ بهمن‌است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوے همت عالیش : دانگ سنگ آمده بژ بهمن * بهمنچنه (بکسر جیم فارسي) جشن روز دوم بهمن‌ماه که روز بهمن باشد چه قاعدهٔ پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقویِ قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافهٔ روز منوچهري گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنچنه * و انوري گوید * بیت * اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمے : روز بهمنچنه یعني دوم از بهمن ماه * بهین و بهینه یعني بهترین - و بمعنیِ هفته - و بمعنيِ حلاج و نداف نیز آورده اند، شاکر بخاري گوید * بیت * صاحبا صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهی نیاري یاد * و خواجه عبدالله انصاري گوید * فقره * بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعني بهبود سعدي گوید * بیت * بحکم نظر در به‌افتاد خویش : گرفتند هریک یکے راه پیش * بهم‌برآمد یعني در غضب شد * بهشتي‌رو یعنی خوبرو *

الباء الفارسی مع الهاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معني * **پهپه** (بفتح هردو پا) کلمهٔ تحسین چون بخ بخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید * بیت * روحانیان چو بینند ابکار فکر من : پهپه زنند در وي و نام خدا برند * **پهر** بالفتح چهارم حصهٔ روز یا شب * **پهره** پاس ' و پهره دار یعني پاسبان نزاري گوید * ع * مرتب داشت جمعی پهره‌داران * **پهلو** (بضم لام) معروف - و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ' و در قدیم اصفهان و ري و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهاے معروف همین بوده‌اند و باقي ده و روستا بوده ' و زبانے که بدین شهرها منسوب بوده پهلوي گفتندے ' و آنچه در دشت و در مي‌گفتندے دري خواندندے ' فهلوي و فهلة معرب هردو آن ' فردوسي گوید * مثنوي * همي بود تا یکزمان شهریار : ز پهلو برون شد ز بهر شکار * یکے لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * بفرمود تا قارن جنگجوے : ز پهلو بدشت اندر آورد روے * و عبدالواسع جبلي گوید * بیت * شه ایران و تورانرا مسلم شد بیك هفته : بلاد خسرو توران بسعي پهلو ایران * و ابن یمین گوید * بیت * هستند گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشاني و رستم به پهلوي * **پهلواني** و **پهلوی** زبان باستاني که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهري نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردوسي گوید * بیت * اگر پهلواني نداني زبان : بتازي تو اروند را دجله خوان * وله بیت * ز من گشت دست فصاحت قوي : بپرداختم دفتر پهلوي * **پهمزك** (بفتح پا و میم و زاے منقوطه) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و چون کسے قصد او کند آن خارها چون تیر بسوے او اندازد * **پهن** (بفتحتین) شیرے که بسبب مهرباني در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آني گوید * بیت * پستان مثال‌غنچه پر از شیر شبنم‌است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن * (و بسکون‌ها) معروف ' و خسرو در اشعار خود بفتح‌ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است ازانجمله گفته * ع * چون گل سوري شده گرد و پهن * **پهنانه** بالفتح نوعے از میمون بواسطهٔ آنکه روبش پهن است - و نان میده که بروغن بپزند و کلیچه خوانند ' خاقاني گوید * بیت * چنبك زند چو بوزنه خنبك زند چو خرس : آن بوزنینه‌ریشك پهنانه‌منظرك * ابوشکور گوید * بیت * اگر ابروش چین آرد سزد چون روے من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهنانه * **پهنور** (بالفتح وسکون ها

و ضم نون) پهي باشد * پهنه بالفتح پهنا - و بمعني ران از جانب درون که بتازي قَطِن گويند - و نوعي از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوے دران نهاده بر هوا افگنند و چون نزديک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنين کنند و نگذارند که بزمين آيد تا از حال بگذرانند و بتازي طبطاب گويند سنائي گويد * بيت * قدم در راه ملکي نه که هر ساعت همي باشي : تو همچون گوے سرگردان و ره چون پهنه بے پهنا * و فرخي گويد * ع * پهنه بازے و کمند افگني و چوگان باز * و کمال گويد * بيت * جرم هلال از براين سبز پهنه چيست : مانا ز سم اسب تو بر وي نشان رسيد * و در فرهنگ بمعني ميدان گفته و همين بيت شاهد آورده * پهي (بفتح اول و کسر دوم) حنظل *

الاستعارات

پهلو يعني نفع و فايده - و پهلو دادن يعني فائده دادن * پهلوتهي کردن يعني کناره کردن و روے برتافتن، و همچنين پهلوکردن مجد همگر گويد * بيت * خار پهلو کند ز صحبت گل : گر ز خلق تو بو ستاند باغ * پهلوزدن و پهلوسائيدن برابري کردن با کسے در قدر و مرتبه * پهلونهادن يعني خوابيدن *

الباء التازي مع الياء

بيا بالکسر معروف - و بالفتح در نسخهٔ ميرزا بمعني پُر ضد خالي * بياستو (بالکسر و سين مهملهٔ موقوف و ضم تا) گنده دهن که آنرا سکنج نيز گويند فخري گويد * بيت * زيراکه آن چو دودے باشد سياه رنگ : وين نيز گربه ايست پلشت بياستو * و در نسخهٔ وفائي بمعني خمياره باشد معروفي گويد * بيت * بياستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود اي کون بسان دروازه * ليکن درين بيت بمعني گنده دهن ميتوان گفت[1] * بياره بالفتح درختي که ساق بلند ندارد چون خربزه و خيار و کدو * بياغاريدن و بياغاليدن هردو در لغت آغاريدن و آغاليدن گذشت * بياوار و فياوار شغل و کار، مثالش در باب فا بيايد * بيابانک نام موضعيست ازانجاست شيخ علاءالدوله سمناني * بيجاده و بيجاد (بياے مجهول) سنگريزه ايست سرخ که مانند کاهربا جذب کاه کند و گفته‌اند که پر مرغ را نيز جذب کند آذري گويد * بيت * ميکشد موے سنگک ساده : همچو پرهاے مرغ بيجاده * بيخويشتن و بيخويش يعني بيخود * بيخيله و بوخله يعني خرفه که بقلةالحمقا گويند * بين درخت معروف - و ديويست از مازندران - و بمعني بويد و باشيد

(۱) وقتي توانگفت که بمعني گنده‌دهاني باشد و برين تقدير نيز فساد معني شعر بر سخن‌فهم پوشيده نيست پس صحيح آنست که وفائي گفته و سروري و قوسي و برهان بدان اقرار کرده !!

نیز آمده فردوسي گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بےآزار بید * و نام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسماني اند - و کرم بید کرمیست که در بید مي‌باشد و خوراکش برگ بید است * بیداد معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسي گوید * بیت * دژے بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بیدبرگ نوعے از پیکان که شبیه ببرگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت (بیاے مجهول و دال مضموم) ستارۀ زهره * بیدستر (بیاے مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحري که هم درآب و هم در خشکي زندگي کند و سگ‌آبي نیز گویند و بترکي قندز گویند ' و گند بیدستر یعني خصیۀ آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیاے مجهول و دال مکسور) هذیان و سخنان پریشان نزاري گوید * بیت * سخن جاے دگر بردم ازان سر بي بیفتادم : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعني بید مشك بواسطۀ شباهت پنجۀ او به پنجۀ گربه و موش * بیدمال پاك کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد * بیدواز (بیاے مجهول) کوهے است از ماوراءالنهر روحي گوید * بیت * همچون کلاه گوشۀ نوشین‌روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدونه داروئیست که شادنه نیز گویند * بید تبري یعني بید موله - و در شرفنامه یکے از اقسام هفده‌گانۀ بید که بیدمشك نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبوحي‌زده افتان خیزان : شاخهاے سمن تازه و بید تبري * بیر بالکسر جامۀ خواب مانند لحاف و نهالي وغیره ' و بیري یعني گستردني ' قطران گوید * بیت * گر کسے در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر * و بمعنی صاعقه تیر است بتاے قرشت نه بباے موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنيِ یاد ازبیر ست نه بیر تنها ' اما حق[1] آنست که بیر و ویر بمعنيِ حفظ و حافظه مي آید * بیراز (بیاے مجهول و زاے تازي در آخر) شاخ * بیران و بیرانه یعني ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزي صمغ است مانند مصطکي سبك و خشك و مثل عسل صافي و تیز بوے طبیعتش گرم و خشك ' در عرق‌النسا و نقرس و راندن حیض و انداختن بچۀ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگند شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود برجند[2] معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعے

(۱) این عبارت همین دریک‌نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند ॥

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برمه سربیست - و بمعنی عید ترکی است * بیرنگ (بیاے مجهول) نمونه و طرحے که پیش از کشیدن صورت یا پیش از بناے عمارت کشند * بیروز سنگے سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بپیروزه نیز سابقا نزدیك باین معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که بیرون‌سرا نیز گویند * بیره‌زن[1] همان برزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیز (بیاے مجهول) بمعنی زده - و بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بیختن معروفست ' سوزنی گوید * بیت * بازه بود چوب دست و من بدو دستی : بازه همچو دو دسته بر سر تو بیز * وله بیت * بیز درفش است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلنده‌تر از بیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند * بیستون کوه معروف * بیسراك و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضے گفته اند شترے که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیاے مجهول و فتح سین) مرغ شکاری شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هردو * بیسور (بیاے مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه نیستان و جنگل - و بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون * بیش[2] (بیاے مجهول) معروف - و بیخ گیاهے است بغایت زهر قاتل * بیش‌موش موشے است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر بیش است * بیغار و بیغاره (بیاے مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه) نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفه و ایوان ' و ظاهرا تصحیف بشکم است و لغتے علیحده نیست * بیکند (بفتح با و کاف) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پاے تخت افراسیاب بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل بر جهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آگند بیکند * بیگار

---

(۱) اینست در یك نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکے بیرزن و در شش بیروزن * (۲) بدینمعنی بیاے معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهار عجم و درفرهنگ گفته اجل‌گیا کنایه از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عند الاطلاق که ارقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضے بیش را بزهر تفسیر نموده و ازینکه در لغات عربی بکسر آمده و در صحاح و بحرالجواهر و مخزن تخصیص آن ببلاد هند و چین کرده یاے معروف و تعریب ظاهرست و بقول صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیاے مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ॥

(بياے مجهول) كار بےمزد كه سخره نيز گويند * بيل (بياے مجهول) معروف - و تختۀ بر هيئت بيل كه بر چوبے نصب كنند و كشتي بدان رانند خسرو گويد * بيت * موج سوے جاريه مي برد دست : بيل بسيليش همي كرد پست * و بهندي نيز بيل گويند * بيلك بالفتح منشور و قباله - و (بالكسر و ياے مجهول) نوعے از پيكان كه پهن و دراز سازند مانند بيل * بيله مرادف بيل بمعنئ تختۀ بصورت بيل كه بدان كشتي رانند - و مرادف بيلك بمعنئ پيكان فرخي گويد * بيت * چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسي بيل بگذارد بآماج اندرون بيله ؟ * و بمعنئ رخسار - و بمعنئ پهلو نيز آمده ' خاقاني گويد * بيت * بيله تو كرد روے مه و زهره را خجل : زان ميكنند هر سحرے روے در نقاب * و سوزني گويد * بيت * آن دل كه درميان دو بيله بكين تست : در وي رسد ز قوس فلك تير بيلكي * و زمين كنار دريا و رودخانه و اينمعني متعارف ولايت سند نيز بود * بيمارسان مخفف بيمارستان فردوسي گويد * بيت * بدو گفت گودرز بيمارسان : ترا جاے زيبدتر از شارسان * بيمارغنج يعني بيمارے كه از طول بيماري غُنج شده باشد يعني بهم‌آمده باشد و گرد شده ' و در صراح در تفسير ممراض كه كثيرالمرض باشد بيمارغنج آورده ' و اين لفظ در اصل مركبست * بينا و بيننده صاحب ديده - و چشم را نيز گويند * بينائي و بينش معروف - و گاه چشم نيز ازان اراده كنند * بين بيننده - و امر بديدن ' فردوسي گويد * ع * نه بيني مرنجان دو بيننده را * و ناصر خسرو گويد * بيت * بر معصيت گماشتۀ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بينائي * و در فرهنگ از زند نقل كرده كه بينا بمعنئ ماه باشد كه بتازي شهر گويند * بيناس و بيناسك (بالكسر و ياے مجهول) دريچه * بيو (بفتح با و ضم يا) عروس ' و ويو و بيوك نيز گويند و بيوگاني يعني عروسي ' سنائي گويد * بيت * برهي گر كني بفردي خوے : از خشو و خسور و ننگ بيوے * و عنصري گويد * بيت * ساخت آنگه يكے بيوگاني : هم برآئين و رسم يوناني * و (بكسر اول و ياے مجهول) كرمكے كه جامهاے ابريشمين و كاغذ را خورد و تباه سازد پوربها گويد * بيت * شهاب قلاوزر تو ديو به : به پشم زنخدانت در بيو به * و آذري گويد * بيت * ز عنكبوت فلك رشتهاے آتش رنگ : بتاوت وز تف آن بر گليم شب زد بيو * بيوار و بيور (بياے مجهول) ده هزار ' و بيور اسب يعني ده هزار اسب ' و بيور و بيوراسب لقب ضحاك چه ده‌هزار اسب بر درگاه او موجود بود و بعضے گفته‌اند كه پيش از پادشاهي داشت ' سراج‌الدين سگزي گويد * بيت * از همت تو كي سزد آخر كه بنده را : هرسال عشر الف ز بيوار ميرسد *

بیواره (بیاے مجهول) غریب اسدی گوید * بیت * بدو گفت کز خانه آواره ام : ز ایران یکی مرد بیواره ام * بیواز (بیاے مجهول و زاے معجمه در آخر) شپره که بتازی خفاش گویند - و قبول و اجابت ، مولوی گوید * بیت * در جهان روح کی گنجد بدن : کی شود بیواز همفر هماے * و بهرامی گوید * بیت * بامید رفتم بدرگاه او ، امید مرا جمله بیواز کرد * و بعضے بمعنی اول بباے فارسی گفته اند * بیوباریدن همان اوباریدن یعنی فروبردن * بیور (بفتح با و ضم یا و راے مهمله در آخر) بادام و پسته و مانند آن که مغزش ضایع و تیز شده باشد و آور نیز گویند * بیورد و باورد نام مبارزے که افراسیاب بیاری پیران فرستاد - و شهر بیورد و باورد که به ابیورد معروف است بناے اوست * بیوگندن یعنی بیفگندن ، و برینقیاس بیوکنم و بیوکند * بیهده و بیهوده (بیاے مجهول) یعنی ناحق و باطل ، چه هده و هوده بمعنی حق باشد * بیهود (بفتح اول و ضم ها) چیزے که نزدیک رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد و برهود نیز گویند *

الاستعارات

بے بهره یعنی بےچیز و گدا * بیخ پشم یعنی گوشت نزاری گوید * بیت * از عالم معاش سه نعمت گزیده اند : روے نکو و شیرهٔ انگور و بیخ پشم * بےسخن یعنی بےشک و شبهه * بےسنگ بے وقار و تمکین * بےمغز یعنی سبک * بےنمازی یعنی حیض شرف شفروه گوید * بیت * ز مردی تو چنان شرم داشتند سباع : که شرزه دید چو خرگوش بےنمازی زن * بیننده یعنی چشم فردوسی گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مهر او : که بیننده بردارم از چهر او * بیت فراغ یعنی آبخانه * بیذق سیم یعنی ستاره * بےسکه یعنی بےقدر و بےوقار نظامی گوید * بیت * که بےسکهٔ را چه یارا بود : که همسکهٔ نام دارا بود * بیضهٔ آتشین و بیضهٔ زرین و بیضهٔ صبح یعنی آفتاب * بیضهاے زرین یعنی ستارها * بیضه درآب یعنی بیضهٔ که هنوز بچه دران متکون نشده * بےبغل بودن یعنی بے برگ بودن *

الباء الفارسي مع الياء

پی بالکسر مخفف پیه - و بالفتح معروف که بتازی عصب گویند - و بمعنی پاے - و نشان پاے نیز آمده - و گاهے بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق - و بمعنی دنبال نیز استعمال کنند چنانکه گویند این راز را پی برد یعنی نشان برد و پی این رفت یعنی دنبال این رفت - و

بمعنيِ بهر و براے - و بمعنيِ تاب و طاقت - و بمعنيِ نوبت و مرتبه نیز آمده ' مثال بعضے معاني خسرو گوید * بیت * چو خواهي برتر از عالم نهي پی : بگو ترك جهان و هرچه در وی * و کمال گوید * بیت * دو راه‌رو که براے روند بر یك سمت : عجب نباشد اگر اوفتند پی بر پی * و سیف گوید * بیت * بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پاے اوفتند زمانے هزار پي * و فردوسي گوید * مثنوي * ز هند و ز فغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هرکشورے همچنین * بیاورد بس هر کسے باژ و ساو : نه پی بود با او کسے را نه تاو * پیازك بالکسر گیاهیست که ازان بوریا بافند - و نوعے از گرز که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و پیازي نیز گویند - و دهے است در دامن کوهے که معدن لعل است و لعل پیازي و پیازكي بدان منسوب است چنانکه خواجه درجواهرنامه آورده و گفته که بعضے را گمان آنکه لعل پیازي لعلے که برنگ پیاز بود و اول درستر است * پیازموش و پیازنرگس[1] پیاز صحرائي که بتازي بصل‌الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند * پیام یعنی پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام آورندهٔ مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد * پیترسب (بالکسر و یاے معروف و تاے فوقاني و راے مهملهٔ مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت * پیتك (بالکسر و یاے معروف و فتح تاے قرشت) کرم پشم خوار که بیو نیز گویند * پیچ (بیاے مجهول) خم - و امر به پیچیدن ' و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم درخم و دشوار * پیچك (بالکسر و یاے مجهول و فتح جیم فارسي) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشك گرداند و بیچه نیز گویند - و سربند زنان - و گروههٔ ریسمان و ابریشم - و انگشتري بےنگین که از شاخ و استخوان سازند * پیچه همان پیچك بمعنيِ نخست - و زلفے که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روے گذارند جهت زیبائي - و پوشش در خانه * پیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) چرك چشم * پیخال بالکسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن - و بمعنيِ پیخ نیز گفته اند * پیختن یعنی پیچیدن ' و پیخته و بیخت یعنی پیچیده و بپیچید قاضي رکن‌الدین قمي گوید * بیت * چون هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه بر توان پیخت * و خاقاني گوید * ع * شاه اسب عدل انگیخته دست فلك بر پیخته * پیخس (بالفتح و خاے مفتوح) گمان بردن - و از روے گمان فهمیدن * پیخست یعنی بپاے مالید و نرم و هموار کرد ' و پیخسته یعنی بپاے مالیده و کوفته و

(۱) این لغت دوم درجهانگیری وسروري و برهان وسراج نیست و بهردو فرهنگ پسین بجاے آن پیاز دشتي آمده ॥

هموار کرده ٬ عنصري گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهي کرد پیخست * و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروحم و پیخسته و گمراه * **پیداد** بمعنئ پیدا فرخي گوید * قطعه * من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسے : درخور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملك‌المشرق ازو فاضلتر : کس نه بنشست و کسے کرد نداند پیداد * **پیداوسي** (بالفتح و واو مفتوح) نام درمے است که در زمان کیان رایج بود هر درمے به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * **پیر** (بالکسر و فتح یا) پدر مولوي گوید * بیت * مگذر ز سر عشق که گردر یتیمی : ماندهٔ این عشق ترا مار و پیر نیست * **پیراستن** کم کردن چیزے بواسطهٔ زیبائي و آرایش چون موے از آدمي و شاخ زیاده از درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ٬ و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده کردن چیزے بخوش‌آیندگي و پیراستن کم کردن براے خوبي * **پیرا** یعني پیراینده - و امر به پیراستن * **پیرامن** و **پیرامون** (بیاے مجهول) گرداگرد چیزے * **پیران** (بیاے معروف) سرلشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت * **پیراهان** و **پیراهن** و **پیرهن** و **پیرهند** (هر چهار لغت) جامهٔ معروف که کرته نیز گویند مولوي گوید * بیت * برو بر بوے پیراهان یوسف : که چون یعقوب ماتم‌دار گشتي * و سوزني گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زیباست : کهن من کلیچه ماندهٔ من * **پیروز رام** نام شهر ري در قدیم فردوسي گوید * مثنوي * یکے شارسان کرد و پیروز رام : بفرمود کورا نهادند نام * جهاندیده گوینده گوید ري است : که آرام شاهان فرخ‌پی است * **پیروزه** یعنی فیروزه * **پیروزي** ظفر و نصرت * **پیروز** مظفر و منصور * **پیره** خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت که چون یکے از مریدان بےطریقي کند چوب طریق زند * **پی‌سپر** یعني بپاکوفته و مالیده - و نیز راه‌رونده * **پیسودن** (بیاے مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * **پیس** و **پیست** معروف که بتازي مبروص گویند * **پیسه** یعني ابلق خاقاني گوید * ع * روز و شب بیني دو گاو پیسه در قربان گهش * **پیش** (بیاے مجهول) معروف - و (بیاے معروف) لیف خرما ٬ اما در اکثر نسخ پیشن و پیشند بنون آورده اند * **پیشه** (بیاے مجهول) حرفت و صنعت - و بمعني قسمے از نی نیشه و نیچه است (بنون و یاے معروف) - و ریسمانے که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند و کنبار نیز گویند * **پیشان** یعنی پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * اي مرد گرم‌رو چه روي پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیشت * و نیز پیشان و بدسانه پیش‌خانه و پیش‌مکان که ازان پیشتر نباشد مولوي‌گوید * ع * از چنین صف نعالم سوے بدسانه برد *

پیشاني معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنيِ شوخي آمده کمال گوید * بیت * نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشاني دل سندان شکستن * و سعدي گوید * بیت * طاعت آن نیست که برخاک نهي پیشاني : صدق پیش آر که اخلاص به پیشاني نیست * پیش‌خورد طعام اندك که بر سبیل چاشني خورند نظامي گوید * بیت * جهان پیش‌خورد جوانیت باد : فزون از همه زندگانیت باد * پیش‌دست یعني پیش‌خدمت - و غالب - و بمعنيِ نقد - و بمعنيِ صدر مجلس نیز گفته اند ' مختاري گوید * بیت * بر دشمنان خود بخرد پیش‌دست گشت : آباے خویش را بهنر نیکنام کرد * پیشادست یعني نقد - و بعضے بمعنيِ تقدمه گفته اند ' لبیبي گوید * بیت * ستد و داد جز به پیشادست : داوري باشد و زبان و شکست * پیشداد تقدمه باشد یعني زرے که پیش از کار بکارگر دهند عسجدي گوید * بیت * ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او پیشداد * و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاك افریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پیش‌شاخ جامهٔ مانند فرجي که پیش آن باز باشد و اکثر زنان پوشند * پیشکار یعني پیش‌خدمت و خادم * پیشگاه و پیشگه صدر مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید * بیت * اي پناه مهتران وي پیشگاه خسروان : چونتو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان * و فرخي گوید * بیت * گفت آنکه پیش عرصهٔ‌گهت ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جاے پیشگاه * و مختاري گوید * بیت * اي پیشگه بزرگواري : بس محتشم و بزرگواري * پیش‌گو معرّف یعني آنکه چون کسے بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضے گفته اند شخصے که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقي گوید * بیت * مر وفا را طبع محمود تو آمد پیش‌گو : مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گوید * بیت * گر کُند گشت تیغ زبانم ز مدح تو : بپذیر عذرم اي کرمت پیش‌گوے من * پیش‌نشین یعني پازاج و ماماچه که بتازي قابله گویند * پیشیار پیش‌خدمت و مددگار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ' رودکي گوید * بیت * تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد * و سنائي گوید * بیت * آنچنان دردے که با جانان بگوید دردمند : نے ازان دردے که با ترسا بگوید پیشیار * پیشیاره (بیاے مجهول) حلواے تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربي شفارج گویند بالضم کذافي‌السامي ناصر خسرو گوید * بیت * سخن باید که پیش آري خوش ایراکه : سخن بهتر بسے از پیشیاره * اما

در قاموس گوید شفارج طبقے که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ، و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یاے حطي است و از قاموس و سامي مفهوم میشود که باے فارسي است * پیغان (بیاے مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیاے مجهول) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسي در ثاني) سداب ، فیجن معرب آن، اما کاف فارسي درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت * پیفه (بیاے معروف و فتح فا) چوبےاست پوسیده که در خوزستان بجاے سوخته بکار برند * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیست بطرف چین جانب زیرباد - و پادشاه آنرا نیز گویند، اسدي گوید * ع * ز یاقوت سیصد کمر پیغوي * و ناصرخسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلك و پیگو * پیگار جنگ و جدال * پیکان معروف - و نیز جمع پیك ، خاقاني گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامي گوید * ع * که در پاے پیکان بود کعب گرگ * پیکاني نوعے از لعل - و جنسے از نوشادر که بر هیئت پیکانست * پیکر یعني جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره ازینجهت غدود را دشپیل گویند یعني گره زشت چه دش بالضم بمعنئ زشت بود * پیلسته یعني استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ، اما در اشعار قدما که شاهد اینمعني آورده اند بیلسته است (بباے تازي) بمعنئ گلے از گلها ، چنانکه گذشت؟ * پیله گروههٔ ابریشم - و گاهے کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنئ خریطهٔ دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع - و بمعنئ پلك چشم محل تامل است و در شعر مولوي * بیت * گرچه پیله چشم برهم میزني : در سفینه خفتهٔ ره میکني * گرچه پلك چشم برهم میزني * دیده شده * پیل‌امرود نوعے از امرود * پیلپا همان پاے پیل بهردو معني یعني نوعے از قدح یا صراحي - و حربهٔ از زنگیان - و بمعنئ داءالفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران ویسه که رستمش کشت ، و از قافیهٔ شعر فردوسي ظاهر می‌شود که بضم سین باشد ، و از شعر خاقاني بفتح سین ، و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنئ ترکیبي آنکه سمش چون سم پیل است درگندگي و محکمي و قوت ، و اطلاق سم بر پاے انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهے است که برگ پهن‌دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گلے است که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است - و در تحفه و نسخهٔ وفائي سوسن آسمانگون که بر کنارهاش نقطهاے سیاه است و رخنهاے

کوچك دارد - و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزے مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یك جانب پست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك‌انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوي‌گوید * بیت * با او همه کوفند توکوعهد وکو سوگند تو : چون بوریا برمیشکن اي خویش و اي پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفي که بدان غله و جزآن پیمایند * پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف * پینو (بوزن مینو) کَشْك که بترکي قروت گویند و پینوك (باضافهٔ کاف تازي در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) اُمید و طمع ، و پیوسد یعني اُمید دارد ، و پیوسي[1] اُمید بهي ، و صحیح بباے تازي است و زایده است[2] و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنئ جست‌وجو نه بمعنئ اُمید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال * پیوسته یعني متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیهن (بکسر پا و فتح ها) همان اسغر که خارهاے ابلق دارد و بسوے مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدي گوید * بیت * برج پیواسته اش هست براز اوج حمل : برگذشتست سر کنگره اش از کیوان *

الاستعارات

پیاده‌نهادن یعني پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود * پیاله‌گل آگین‌کردن یعني بر می کردن * پیراهن‌کاغذي یعني دادخواهي - و روشني صبح * پیر برنا وش یعني دنیا - و فلك * پیر پنبه یعني کسے که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موے سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * درخانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف * و در شرح انوري گفته صورتے مهیب که در باغ نصب کنند براے رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعني به بیت مناسب‌تر است * پیر دوموے یعني زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب * پیرسالخورده یعني شراب * پیر سراندیب یعني حضرت آدم علی نبینا و

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسي ، و در لغت یوسیدن به یوس بمعنئ نیکي‌جوے آورده *

(۲) این‌توجیه غلطست چه زیادت باے‌دیگربرین‌تقدیروجهي ندارد دران‌اشعار که صاحب فرهنگ بسندآورده ॥

علیه السلام * پیروزه‌چادر یعنی فلك * پیشانی یعنی شوخی و بےحیائی - و در فرهنگ بمعنیٔ مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید * بیت * گر خدا را بندهٔ بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود * و این بیت مثال شوخی و بیحیائی نیز میشود * پیشهٔ آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید * بیت * تیز تگی پیشهٔ آتش بود : باز نمانی ز تگ آن خوش بود * پیگارپرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران‌درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهاے روحانی را گویند * پیك‌رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیك‌فلك یعنی ماه * پی‌کورکردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی : چون عقل بپاے آمد پی کور کن و خم زن * پیل‌بالا و پیل‌وار یعنی بسیار * پیل‌افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیل‌مال یعنی پامال کردن بقهر و غلبه * پیل هوا و پیل معلق درهوا یعنی ابر * پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قباکردن یعنی چاك کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلك یعنی زحل * پیر هفت فلك یعنی مشتری * پیکان مقراضه یعنی دو شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمهٔ انتها - و مخفف تار بمعنیٔ عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغنی ملولم نوائی بزن : بیکتائی او که تائی بزن * و بمعنیٔ زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته‌اند٬ سعدی گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تاے آن بتوان یافت : تنبور ویست آنکه ندارد تائی * و بعضے گفته اند تا براے غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی و اینجا لفظ محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظ را حذف کنند بقرینهٔ مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زنهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنیٔ عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه‌تاره را دوتا و سه‌تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد وتر دارد نه آنکه تا بمعنیٔ تار است - و بمعنیٔ مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید * بیت * جام

ز نهیب کودك آسا : با حرص بباخت جفت با تا * و بمعنئ طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری گوید * بیت * تا بدیوان ممالك در حساب : زر بدینار آید و جامه بتا * ظاهر آنست که تا بدینمعنی فارسي است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمهٔ که حرف علت دارد زیاده کنند و تا را بطا بدل سازند * تاتا گرفتن زبان در سخن که بتازي لکنت گویند زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمي - و پیچ و خم - و طاقت و توانائی - و بمعنئ تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعنئ محنت و مشقت آورده سنائي گوید * ع * شب بدو در برنج و تاب شده * تابخانه و تاوانه خانهٔ که دران بخاري و تنور باشد - و بعضے گفته‌اند خانهٔ که زمینش مانند زمین حمام مجوّف سازند و روباه‌خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقاني گوید * بیت * سردابهٔ وحشت زمانه : از فر تو گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروري تابخانه خانهٔ که دران تابدانها باشد که آنرا جامخانه نیز گویند و تاوانه خانهٔ تابستاني را گفته فخر گرگاني گوید * ع * فلان تاوانه کو را در گشاد است * لیکن او را تابدان[1] گویند نه تابخانه و شاهدے میخواهد * تابسه و تاوسه (بباے تازي و و سین مهملهٔ مفتوح) چراگاه پرآب و علف * تابوك مخارجهٔ عمارت که در تحت آن ستونے نباشد فرالاوي گوید * بیت * هوشم ز ذوق لطف سخنهاے جانفراش : از حجرهٔ دلم سوے تابوك گوش شد * تاپاك و تپاك تپش و اضطراب * تاپال (بباے فارسي) تنهٔ درخت - و بعضے گفته اند لغتے است در تپال بمعنئ هر چیز لك و ضخم و نا تراشیده ، و ظاهرا تنهٔ[2] درخت ازین ماخوذ است * تاتلي (بتاے ثاني مکسور) دستارخوان شیخ جنید خلخالي گوید * بیت * چو خوردم تاتلي برداشت از پیش : دعا و شکر نعمت کرد درویش * تاجران (بضم جیم) کسے که معنئ لغتے بلغتے بفهماند و بعربي ترجمان گویند * تاجك و تازك و تازیك و تاجیك (هر چهار لغت بکسر ثالث) غیر مردم ترك که در عجم باشند * تاخ و تاغ درختے است صحرائي که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربي غضاه گویند ، و گاهے تاق نیز گویند و این از تغیر لهجهٔ است چه قاف در اصل فرس نیامده ، اسدي گوید * بیت * پر از کوه و بیشه جزیرے فراخ : درختش همه عود و بادام و تاخ * و قطران گوید * بیت * آبست جود او و دل دوست چون خوید : خشمش

---

(۱) تابدان بمعنئ طاقچه و سوراخیست که ازان روشني بخانه درآید نه بمعنئ جامخانه ॥ (۲) یعني بمعنئ تنهٔ درخت لغ ॥

چو آتش است و تن خصم خشك تاغ * و شاعر گوید * بیت * در جوالت کنم چو هیزم تاق : بتبر گویمت طراق طراق * و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سیستان - اما در سامانی تاخ نام شجریست که آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا باربست شبیه بکنار و آنرا تاخلك گویند بطریق تصغیر و معرب آن طاخلك باشد ' و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبیهة بالنبق و یسمونه بالری شجرة الاهلیلج و کنار و بطبرستان طاخلك ' و ظاهرا در بیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد * تاخیرة نصیب و سرنوشت چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین بود * تاخته (بخاے موقوف) یعنی دوانیده - و بمعنی ریخته نیز گفته اند * تارا یعنی ستاره عیسی شوستری گوید * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را * تاراب دهے است بسه فرسنگی بخارا * تارات یعنی کرات و مرات جمع تارة بمعنی یکباره و این عربیست - و بمعنی تاراج شاهدے نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اولست نه بمعنی تاراج چنانچه جهانگیری گمان برده * تارخ (بفتح را و قیل بالضم) نام آزر بزبان پهلوی و تارح (بفتح را و حاے مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته ' اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکے آنکه تارح بفتح را و حاےمهمله است و او بضم را و خاے معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آزر که عم حضرت است گفته ' لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حاے مهمله در فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول گفته ' و ملا شرف‌الدین‌علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ [1] از لفظ تارخ ماخوذ است و این نیز موید صاحب فرهنگ است * تارتنك (بفتح تا و نون) یعنی عنکبوت * تار و تارك و تاره یعنی میان سر سوزنی گوید * ع * تاج شرف داری و کرامت بر تار * و مختاری گوید * بیت * از هول کنون جان دهد برشوت : آنکس که همی تیغ زد بتاره * تار و تاره و تان و تانه ضد پود - و نیز تان بمعنی شما - و بمعنی دهان آمده عمادی گوید * بیت * کوچك تانے که در حکایت : ریزد همه درهاے مکنون * تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاري (هر شش لغت) بمعنی تاریك فردوسی گوید * بیت * اگر چه مرا روز تارون شود : ز فرمان

(۱) در مصباح المنیر گفته تاریخ معربست و نزد بعضے عربیست و در کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخیر و نزد بعضے عربی نیست مصدر مورخ است و آن معرب ماه‌روز ' و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعریب نکرده ॥

اویست هرچون شود * مولوي گوید * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم * و خواجو گوید * بیت * شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهاے تاره * و باید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشنی و از الف و نون که افادهٔ معنيِ فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنيِ کوتاه نه کوتاه‌کننده همچنین در فارسي تاران بمعني تاریکست نه تاریك کننده ' و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشني و از یا ونون مانند آهنین و سیمین و این معني از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکي گوهرش در اصل از تاریکي ساخته شده * تاره و تارم بمعنيِ طارم که معرب آنست - و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است' ناصر خسرو گوید * بیت * مگر کایشان همي بیرون کشندت : ازین همواره دمي درسبز تاره[1] * تار و تاره یعني تار ابریشم - و تار مو - و مانند آن ابن‌یمین گوید * بیت * چون دیدهٔ مورے و چو یك تارهٔ موئے : آورده ببازار دهانے و میانے * تار و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشد و تاري و تارین آبے که ازان درخت برآرند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجیين و مسین - و دو پیالهٔ کوچك کم‌عمق از برنج سازند و بصداے آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ' و بسه معنيِ اول هندي است نه فارسي * تار و تور سخت تاریك * تار و مار و تال و مال یعني زیر و زبر فردوسي گوید * بیت * تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال * و له بیت * شد از بے‌شباني رمه تال و مال : همه دشت تن بود بیدست و بال * تارمیغ یعني میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روے زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و بتازي ضباب خوانند مختاري گوید * بیت * سرما چنان در آتش خورشید جسته بود : کز تار میغ گفتي طشتے است اندر آب * تارو در جهانگیري بمعنيِ کنه که بعربي قراد گویند و آن جانوریست که خون چهار پایان مکد' وطبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده ' و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است * تاز امردے که مایل فساق باشد اوحدي گوید * بیت * چه وفا خیزدت ز تار و جلب : یاري از روشنان چرخ طلب * و فرخي گوید * ع * چونانکه تاربار شود بر فراز تاز * و در فرهنگ بمعنيِ محبوب گفته فردوسي گوید * بیت * بدو گفت مادر که اي تاز

---

(۱) چنین‌ست این مصرع درهمهٔ نسخ ودرفرهنگ وجواهرالحروف لیکن دردیوان ناصرخسرومطبوع تبریز بدینگونه * ع * ازین همواره در سبز باره * باره بموحده قلعه وحصار باشد' پس شاهدے دیگر باید اگرچه میم و ها باهم بدل میشود ॥

مام : چه بودت که گشتي چنین زرد وام * و سوزني گوید * بیت * زان روے که دام دل هر تار مدامست : مولاے مدامیم و مدامیم و مدامیم * و لیکن این مثال معنئ اول میشود - و بمعنئ تاخت - و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازیانه * تازنگ (بفتح زاے معجمه و سکون نون و کاف عجمي) پیلپایه * تاژ (بژاے عجمي) خیمه که سایبان نیز گویند * تاسا و تاسه ملال - و تیرگي روے از اندوه - و بعضے گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گویند * تاش کلف که بر روے و اندام مردم پدید آید و کمک نیز گویند * تاشك (بفتح شین معجمه) مسکه که بتازي زبده گویند - و مرد چابك و چالاك چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنئ اول شاهدے میخواهد و معنئ ثاني بعضے گفته اند خطا ست. و صحیح تاشك ؟ بضم شین است بمعنئ جوان نازك اندام رشیق القد چنانچه بر روزمرہ دانان ظاهر است * تاشکل (با شین منقوطۀ موقوف) بمعنئ آژخ * تافته یعني تابیده و بر فروخته - و گرم شده - و کوفتۀ راه یا کوفتۀ غم و اندوه - و بر گشته و برگردیده - و زلف و ریسمان تاب داده - و نوعے از بافتۀ ابریشمي ، و برین قیاس تافتن * تاك درخت انگور * تافشك (بفا و شین منقوطۀ مفتوح) دیوك که بتازي ارضه خوانند * تاگاج بمعنئ ناگاه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیري در هر دو لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هردو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثاني بمیم است * تالار عمارتے که چهار ستون بر چار طرف صفه بزمین فرو برند و بالاے آن بچوب و تخته بپوشند * تالانه نوعے از شفتالو * تالش (بکسر لام) قومے از مردم گیلان ابن یمین گوید * ع * خسرو خسرونشان تالش جمشید فر * و در قاموس ناحیۀ از اعمال گیلان * تالگي (بلام موقوف و کسر کاف فارسي) گشنیز صحرائي * تالواسه و تلواسه بے آرامي و بیقراري * تام بمعنئ اندك بزبان طوسي لیکن مشهور سوتام است چنانکه بیاید * تامول و تانبول برگ پان که در هند بآهك و فوفل میخورند ، و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند * تان بهرسه معني در لغت تار و تاره گذشت * تانستن مخفف توانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمي) حجام ، و تونگو نیز گویند * تانول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند عسجدي گوید* بیت * من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من : تانولم و بیني کج و کفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ گفته ، و ساماني گفته که مرکبست از تا بمعنئ ادات انتها و غایت و نول بمعنئ منقار و بطریق مجاز بر آنچه از انسان بمنزلۀ منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است ، و

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول بتا و تان بمعنئ دهن و تول بمعنئ خمیده و کج والله اعلم * تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخري گوید * بیت * گاه بخشش بسایلان بخشد : گلها اسب و استر و تاول * و بعضے بجاے لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن و کارکردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنئ حرارت و ول که بلغت دري گل باشد و معنئ ترکیبي آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ' و الیق آنست که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت دري تاب بواو است بجهة استکراه دو واو یکے را اسقاط کردند * تاواتا در فرهنگ بمعنئ قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هرکه او را هست معنی کمترک : بیش بینم لاف تاواتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ' سوزني گوید * بیت * همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملک‌الشرق ز همتاهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خوبروئے خواهم و کنجے : مئ تاهو نه انگوري سکوره گل نه جام جم *

الاستعارات

تابهٔ زر یعني آفتاب * تاج گردون آفتاب * تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو *

التاء مع الباء التازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند * تباشیر چیزے سفید که از میان نوع هندي که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفتح) گوشت نرم و نازك شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازي چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید * بیت * نه مرد مفتیي و قاضیي شدم که دارم دوست : بهین تباهچهٔ یا لطیف حلوائے * و فرخي گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشي گه گه : گاهے باشي چو کارد با گوشت تبه * تب‌یازه یعني تب لرزه چه یازه بمعنئ حرکت است ' و در فرهنگ تب باده بدال آورده غضایري گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گوئی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب‌یازه نیز توان خواند * تبت و تبن (بکسرتین) پشم نرم که کرك و کاغر نیز گویند * تبخال و تبخاله جوششے که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتحتین) معروف * تبرستان ملکے معروف زیراکه تبر دران متعارفست ' طبرستان معرب

آن * تبرخون چوبیست سرخ‌رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب‌دستي سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبري‌وار تبرخون بدست : مغز تبرزد بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنيِ عناب گفته ناصرخسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز : گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهی و سیب : سرخ چو مریخ روے نار و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنيِ چوب سرخ نیز درست است * تبرزد و تبرزه شکرسپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنيِ است که الوا گویند و بتازي صبر سعدي گوید * * بیت * طبرزه همان قدر دارد که هست : وگر در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمکے است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسمے از انگور بغایت شیرین که خاص تبریزاست ' و اول را بواسطهٔ مشابهت رنگ و شکل و ثاني را بواسطهٔ مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبرے که سپاهیان بر پهلوے زین بندند - و نمکیست کوهي که تبرزه نیز گویند ناصرخسرو گوید * بیت * مشك تبتي به پشك مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکرآسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده * تبرك (بفتح تا و را وسکون با) هرحصار عموما - و قلعهٔ اسپاهان خصوصا - و در قاموس قلعهٔ ري را نیز گفته و بفتحتین آورده چنانکه مشهور است طبرك معرب آن' شرف شفروه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو نیست : چندین ذخیرها که برین سبز تبرکست * تبست (بفتحتین) تباه و از کار افتاده سوزني گوید * بیت * اگرنه عدل شهستے و نیك‌رائيِ او : شدے سراسر کار جهان تباه و تبست * تبستغ (بفتحتین و سکون سین مهمله و ضم تاے فوقاني) فصیح و تیز زبان منجیك گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا * تبش (بفتح اول و کسر دوم) گرمي و تابش * تبشي (بفتح اول وسکون دوم و کسر شین) طبقے که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریك و برگشته کنند ابن یمین گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشيِ سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشي و ساغر شکست * تبل (بفتحتین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاري گوید * بیت * دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو : همچو بادام در گرفته تبل * تبند

(بفتحتین و سکون نون) مکار و محیل پوربها گوید * بیت * خرسلك كولوے غوبال بند : مدبر بدبخت تونئ تبند * تبندر (بفتحتین و سکون نون و فتح دال) چوبے بزرگ که پس در اندازند تا غیر نگشاید و فدرنگ و پژاوند نیز گویند * تبنك (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصري گوید * بیت * تبنك ار کج نهد کسے بیشك : ریخته کج برآید از تبنك * و (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پهن حلوائیان و نان‌بایان کاتبی گوید * بیت * نان ریزهاے سفرۀ خوانش فلك همه : دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ * و نیز بمعنيِ تبنگ که بازیگران نوازند عمید لومکي گوید * ع * آواز کوس باز نداند کس از تبنگ * و آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صداے ناقوس' و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت * تبنگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسۀ عطاران و حجامان فخري گوید * بیت * زر و یاقوت و لعل اندر خزینه : نه بیند روے کیسه یا تبنگو * تبنگه (بفتحتین و سکون نون و فتح کاف) طبلۀ نان - و در نسخۀ سروري بمعنيِ تنور گفته سوزني گوید * بیت * منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تبنگۀ نانست * تبوراك (بضم تا و ضم با) نی که درویشان نوازند - و طبلکے که مزارعان دارند براے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنيِ غربال - و طبق پهن حلوائیان آورده * تبوك طبق پهن حلوائیان فخري گوید * بیت * خاك بر تارك دوات و قلم : حبذا دبه و جوال و تبوك * تبیر و تبیره طبل و دهل - و خانۀ که دران سرگین اندازند ' معزي گوید * ع * نعرۀ کوس و تبیر و نالۀ چنگ و رباب *

الاستعارات

تباشیرصبح یعنی روشنيِ اول صبح *

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاك و تپیدن اضطراب و بے آرامی * تپنگو (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند ' و در باے تازی نیز گذشت * تپلیس بالکسر پاے‌تخت گرجستان ' تفلیس (بالفتح و قیل بالکسر) معرب آن *

التاء مع التاء

تتار و تتر همان تاتار' و تتري منسوب بدان * تتارچه نوعے از تیر * تتربو و تتربوه

(بفتح اول و را و ضم باے موحدہ و واو مجهول) ظرافت و لاغ سوزني گوید * بیت * لیکن نه باز گردم از شرم دشمنان : کاندر خور تماخرہ و تتربو شوم * و شهاب مهمرہ گوید * بیت * گشت آنکه شد همیشه پيِ هزل و تتربوہ : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوہ * تتري (بفتح اول و سکون دوم و کسر راے مهمله) سماق ناصرخسرو گوید * بیت * خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار : کز نهال و تخم تتری کي شکرخواهي چشید * تتم (بضمتین) سماق ' و جمع ترکي گفته‌اند * تتی (بکسر هر دو تا) مخفف تی‌تی یعني صورت آدم و سایر حیوانات که براے بازي کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمهٔ که بدان مرغانرا خوانند ' سنائی گوید * بیت * طفل چون زهر مار کم داند : نقش او را تتي تتي خواند *

الاستعارات

تتق سپهرگون پیالهٔ کبود که از مینا سازند - و پردهٔ کبود * تتق نیلی آسمان - و ابر سیاہ *

التاء مع الجیم التازي

تجا و تجار و تجارہ (هر سه لغت بالفتح) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کرهٔ اسپ که زین نکردہ باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعنيِ روندہ آوردہ ' شرف شفروہ گوید * بیت * بر در بارگه رفعت او بدر منیر: یك الاغیست که از راہ تجا می آید * و فرخي گوید * بیت * آنکه تدبیر او سواری کرد : بر جهان تجارهٔ توسن * و فخر گرگاني گوید * بیت * برفت از شهر گرگان یکسوارہ : بزیرش تازی اسپی خوش تجارہ * وله * بیت * صد اسپ تازي و سیصد تجارہ : ز گوهر همچو گردون پر ستارہ * تجر (بفتحتین) خانهٔ زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند نزاري گوید * قطعه * میان این تجر و گنبد فلك فرقست : که هست این بثبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش می در هواے این پیچید : بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوین گنجینه را گویند ' لیکن در قاموس تژر (بزاے فارسي) بمعنيِ خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن ' و زاے فارسي بسیار بجیم بدل کنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشیر نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * ع * بر سرو زند واف زند تخت اردشیر * و خاقانی گوید * بیت * فریاد دراے خوش صفیر است : تاج سر تخت اردشیر است *

تختدار بالفتح جامۀ سیاه و سفید - و جامۀ خواب که بالاے تخت گسترانند دخدار معرب آن ' و در قاموس دخدار جامۀ سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم (بفتحتین و ضم جیم تازي مشدد) حریص و خداوند شره خاقاني گوید * بیت * نامم هماے دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخج و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخج و آن تخجم * و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقاني چنین نقل کرده * ع * نه کرگس فرخجه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملك بامیان(۱) باشد - و مبارز کیخسرو ' و آن ملك را تخوارستان نیز گویند ' طخارستان معرب آن * تخمار بالضم تیر بےپیکان و بےپر که تکمار و تکه گویند * تخش نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند - و کسے که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گوید * بیت * بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ' منجیك گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئي : چون تخلۀ کلیم پیمبر شد * و فخري گوید * بیت * ایا شاهے که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعني ریزۀ هر چیز گفته * تخمه بالضم اصل و نژاد - ونوعے از بیماري که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بتازي ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازي بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت * تخم اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح پخم است بباے فارسي چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و تخم خلال آطریلال * تخم‌ریز یعني خاگینه *

الاستعارات

تخت‌آبنوسي یعني شب * تختۀنردآبنوسی یعني فلك * تخت‌روان و تخت‌رونده یعني آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعني آسمان * تخت‌کیخسرو و تختۀ مینا یعني آسمان * تخته‌بند یعني محبوس انوري گوید * بیت * در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند * و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود * تختۀسالخورد یعني حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارندۀ تخته سالخورد : چنین

(۱) بواو معدوله بوزن شمار ' و بامیان الحال نام موضعیست در نواحئ بلخ نام ملکے نیست کذافي السراج

در کشد نقش بر لاجورد * تخت‌نشینان خاک یعني پادشاهان - و اهل سلوک - و ارواح گذشتگان * تخت‌سراج مدرسهٔ شیخ ابواسحاق گازرونی ' گویند شیخ چراغے دران مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود * تخت‌طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود - و نام نوائیست از نواهاے بارید * تختهٔ اول لوح محفوظ - و تختهٔ که دران الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند * تختهٔ محاسبان یعنی زمین ' و در اصل بمعنیٔ تخته ایست که محاسبان خاک بران گذارند و بمیل آهنین حساب برآن نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید * ع * ز خاک پاے مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم‌جهود یعنی پریشان و پراگنده *

التاء مع الدال

تدو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعنیٔ تنیده نزاري گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو : چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده *

التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پاے سرو گردد ازینجهة عاشق سرو گویند نظامی گوید * بیت * چنگل دراج بخون تذرو : سلسله آویخته در پاے سرو *

الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و براے تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بےکلمهٔ دیگر مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروان‌سرا و قلعه ' و تری باماله نیز آمده ' رضیٔ نیشاپوري گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بالضم کلمهٔ خطاب - و بمعنیٔ خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک‌تر از جان کني * و ظاهرا که بدین معني باغت را و جسمت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکلهٔ آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن ' مولوي گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشک درست : ور از شکاف بریزي تراب معیوبي * و معزي گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آیدے بزمین : بجاے

سبزهٔ زبرجد برویدے ز تراب * تراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیك اسبیجاب و بفتح نیز گفته ند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند- و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصرخسرو گوید * بیت * بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست‌تر است ای پسر از تار تراز * و منوچهری در صفت اسب گوید * بیت * بجهد گر بجهانی زسرکوه بکوه : بدود گر بدوانی زبر تار تراز * و رودکی گوید * بیت * از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز * و درین امثله تامل است * تریز (بکسرتین و یاے مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند * تراك شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے * ترانه جوان خوش‌صورت- و شاهد تر و تازه - و دوبیتی و نغمه نظامی گوید * بیت * هر نسفته در دری میسفت : هر ترانه ترانهٔ میگفت * تراهی (بفتح اول و کسرها) نوباوه سعدی گوید * بیت * برد بوستان‌بان بایوان شاه : تراهی ولے هم ز بستان شاه * لیکن این مصرع چنین مشهور است * ع * بتحفه ثمر هم ز بستان شاه * ترایمان بالفتح مرض اسهال * ترب بالفتح مکر و حیله * تربالی (بالفتح و لام مکسور) عمارتے عالی از اردشیر بابك شرقی شهر گور که از شهرهاے فارس است و معرب آن جور است ' گویند که برسر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آبے ازان می آید و برسر تربالی میگذرد * تربك (بضم اول و فتح باے موحده) و تربره (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم) هردو لغت بمعنی نوعے از انگور * تربز و تربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنی خیار بادرنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنی تُرب گفته * تربسه و ترسه (بضم تا) قوس‌قزح ' و بعضے لغت اول بفتح تا گفته اند * تربن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت * تربو (بفتح تا و ضم باے موحده) جامهٔ باریك سفت * ترپ و ترپك و ترپه و ترف (هرچهار لغت بفتح تا و باے فارسی و فا) کشك سیاه که بترکی قراقروت و بتازی مصل گویند طربق معرب آن مولوی گوید * بیت * چو نوشیدم زتتماجش فرو کوبید چون سیرم : چو ترپك روترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزنی گوید * بیت * تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند * ترفینه آشے که قاتق آن از ترف کنند مولوی گوید * ع * من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه * ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید * بیت * چون خود نکنی چنانکه گوئی : پند تو بود دروغ و ترفند * و سوزنی گوید * بیت * جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

کردم قلم از یافه و ترکند شکسته * ترغنج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریك و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره مینو ست بس دشوار و ترغنج * ترت و مرت یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار * ترند و ترندك و ترندر(۱) (هرسه بفتحتین و بعضے بکسرتین گفته اند و بعضے بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچك که بعربی صعوه و در ماوراالنهر دختر صوفی گویند - و بعضے گفته قسمے است از پرستو و بعربی وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی * ترترك (بفتح هردو تا) همان ترندك یعنی صعوه - و (بضم تاے اول) جائیست در کوه چل‌مقام شیراز که روزهاے سیر مردم بآنجا روند و سنگے زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبك و بے تمکین * ترتك (بضم هردو تا) کبك ، وصحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است * ترخ بالفتح گیاهیست - و بعضے بمعنئ ترنج گفته اند * ترخان کسے که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناهے و تقصیرے مواخذه نکنند - و نوعے از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومے از ترکان چغتاے - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرخان معرب آن- و لقب ابونصر فارابی * ترخون سبزی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکهٔ تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طرخون معرب آن - و خونی و بے باك خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زرخانی * و درفرهنگ بمعنئ بقم - و بمعنئ اکلکرا که بتازی عاقرقرحا گویند آورده * ترخینه نوعے از طعام ماحضرے که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیك پزد و قوام گیرد انگاه گلولها ساخته در آفتاب خشك کنند و هنگام حاجت قدرے ازان بپزند و گاهے وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قتق نباشند و در بعضے جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون بروی زمین جهان سوے خرابات جان : درعوض می بگیر بے‌مزه ترخینهٔ * ترینه انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزك و تُرب و گندنا و اَمثال آن - و نوعے از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه‌دانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان ترندر (بزاے معجمه بعدالتاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته ترندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثانی اقوی است چه تز بزاے معجمه بدینمعنی آمده و آن مخفف ترندر ست !!

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چقندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و دوشاب بالاے آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هرروز سرکه و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در افتاب گذارند تا نیك بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك کنند و وقت احتیاج ازان قرصے در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ' ناصرخسرو گوید * بیت * شکر چه نهی بخوان اندر نداری : بخان اندر مگر سرکه و ترینه * و سنائی گوید * بیت * ترینه گر بخورد مرد سفاه پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش * **تردك** (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' و بعضے بباے عجمی و زاے منقوطه گفته اند * **ترده** (بفتح تا و دال) قباله و چلك - و مزد راست کردن آسیا * **ترزده** قباله و چلك فخري گوید *ع * مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده * و در تحفه گوید که حالا تزده گویند بحذف راے مهمله * **ترزفان** و **ترفان** بالفتح (۱) کسے که لغتے را باغتے دیگر تقریر نماید براے فهمانیدن کسے ' و بعربی ترجمان گویند ' و ترزبان نیز گویند ' و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ' سوزني گوید * بیت * وصف تو آنست کز زفان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیانم * **ترس** بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازي سپر - لیکن در فرهنگ بمعنی سخت - و در نسخهٔ سروري (بضم تا و را) بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته * **ترسا** ترسنده - و عابد نصاری که بتازي راهب گویند * **ترغازه** (بفتح تا و زاے منقوطه) کسے که از روے غلبه و سرکشی حکمها کند مولوي گوید * بیت * که کُنْزًا کُنْتُ مَخْفِیًّا وَ قَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ : براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * **ترغاك** بالضم پاسے که در شب دارند تا دزد دست نیابد مطهر گوید * بیت * بر درگه میمون تو در نوبت ترغاك : میران و مهمان بر عدد ریگ برآري * و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * **ترغده** (بفتحتین) عضوے و بندے که از دردمندي آن حرکت نتوان کرد ' گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ' منجیك گوید * بیت * ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * **ترغش** (بفتح تا و کسر غین) نوعے از زرد آلو * **ترك** بالفتح کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یکے تیغ زد برسر ترك او :

(۱) و در دو نسخه ترزبان و ترزوان نیز ' و در برهان و سراج تزفان نیز (بثاني زاے معجمه) مخفف ترزفان آمده ॥

که او ترك جان گفت و جان ترك او * و ازرقی گوید * بیت * بروز جنگ ز یك میل ترك دشمن تو : دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال * و سوزهٔ کلاه و خیمه و مانند آن کلامي اصفهانی گوید * ع * خیمهٔ نه ترك گردون سایبان جاه تست * و انوري گوید * بیت * بدو چگونه دهم کسوتے که از شرفش : کلاه گوشهٔ عرش است ترك شب‌پوشم * و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفهٔ معروف - و گاهے ملك ترکستان را نیز گویند - و معشوق بےباك و نامهربان حافظ گوید * بیت * اگر آن ترك شیرازي بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * (و بفتحتین) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عمیدلومکی گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعے : فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك * و رودخانه ایست نزدیك دربند شروان فردوسی گوید * مثنوي * منارهٔ برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیایم برنج * چو باشد مناره به پیش ترك : بزرگان ز ترکان ستانند چك * و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * ترکانی بالضم بالاپوشے از جنس فرجی که زنان ترك پوشند * ترکتاز تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان * ترگون (بفتح تا و ضم کاف فارسي) دوال فتراك منجیك گوید * بیت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضول و خطا را * ترمشیر (بفتح تا و میم و کسر شین و یاے معروف) دارو‌ئیست از اجزاے اکسیر * ترمه بالفتح دو پارهٔ نمد که در زیر زین دوزند' وصحیح آترمه است مرادف آدرمه چنانکه گذشت * ترن (بفتحتین) گل نسرین - و بعضے بمعنيِ دشت و بیابان گفته‌اند چنانکه در فرهنگ گفته * ترناس بالفتح صدائے که هنگام تیر انداختن از چلهٔ کمان برآید ' اما در شعر فردوسی و اسدي که شاهد آورده‌اند سرپاس دیده شده بمعنيِ گرز والله اعلم * ترنانه نان با نانخورش ضد خشکنانه - و در فرهنگ بمعنيِ نانخورش گفته مولوي گوید * بیت * سایلے آمد بسوے خانهٔ : خشك نانے خواست با ترنانهٔ * وله * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب و بهر گد : تا خشکنانه او شود از مشتري ترنانهٔ * ترنج (بضمتین) چین و شکنج - و امر بدینمعنی ناصرخسرو گوید * بیت * لختے بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن اي سست میان چند ترنجي * و میوهٔ معروف که بواسطهٔ کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد * ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنيِ کشیده نیز آمده عنصري گوید * بیت * بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بر بارگي تنگ تنگ * ترنگ (بفتحتین) تارك سر منصور شیرازي گوید * بیت * ز تیغ غصه عدوے ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

ترنگ * و اواز زه کمان هنگام انداختن تیر - و صداے رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدي گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگاني : بتقاضا قدم بلنگاني * وبمعنی غرقاب نیز گفته‌اند - و بضم اول مرغ دشتي که تورنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجانم : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین شبنمے که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربي من گویند ترنجبین معرب آن * تروال بالفتح برگ گیاه ' و در زفانگویا بزاے منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازي حماض گویند * ترشاوه ؟ بالضم سماق * ترومیده (بفتح اول و ضم ثاني و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ' و همچنین تروهیده * ترونده و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباوه مولوي گوید * ع * ترونده پالیز جان هرگاو و خر را کي رسد * و ابن‌یمین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخے اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید * و مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم * تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن) سبزی که با خوردنیها خورند * تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ * تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه دوست میدارد * تره‌میر تره ایست که بتازي ایهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده (بفتح تا و ها و سکون نون) آراسته و با طراوت عمید لومکي گوید * بیت * شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روے فلک * تریاك معجونیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقے که از شاخچهاے بید بافند و چپین نیز گویند فخري گوید * بیت * براے مطبخت از کشت‌زار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنیان (باضافهٔ نون مکسور) نیز گفته اند اما در سامي تریَنان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض * تریت و ترید بالفتح اِشکنه که بتازي ثرید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ' و اصح بمعنی کشیدن نزیدن باشد چنانچه در باب نون و فصل زاے فارسي بیاید * تریوه (بالفتح و یاے مجهول) راه پشته پشته شهید درصفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

الاستعارات

ترک چین و ترک نیم‌روز و ترازوے زر و ترنج زر و ترنج مهرگان یعنی آفتاب * ترک فلک و ترک معربد یعنی مریخ * ترازو چشمه داشتن یعنی زیادتیٔ یک پله بر پلهٔ دیگر، و در عربی نیز اینچنین گویند یُقَالُ فِیْهِ عَیْنٌ، استاد گوید * بیت * کم آید طاعتش گوید خدایا : ترازو چشمه دارد سر بگردان * تردامن یعنی فاسق * تراش یعنی طمع ظهوری گوید * بیت * در تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : میکنم هموار خود را در تراش دیگرم * ترازوے پولادسنجان یعنی نیزهٔ مبارزان نظامی گوید * بیت * ترازوے پولادسنجان بمیل : ز کفه بکفه همیراند سیل * ترازوشدن یعنی برابر و مقابل شدن دو غنیم چنانچه هیچ یک بر دیگرے غلبه نکند و ظفر نیابد * ترزبان و ترزفان یعنی خوش زبان - و بمعنیٔ ترجمان و کلمه چی نیزآمده، و ترجمان معرب آنست، ظهوری گوید * بیت * بگو قاصد ارزانی این ترزبانی : زلال وصال از خبر می‌تراود * ترشدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل رو دهد * ترفروش یعنی کسیکه خودرا خوب نماید و در باطن بد باشد سنائی گوید * بیت * کم شنودم چو او لتنبانے : ترفروشے و خشک جنبانے * تردست یعنی چست و چابک * ترکتازی یعنی غارتگری * ترکتاز یعنی غارتگر * ترک جوش یعنی لحم نیم‌خام چه ترکان نیم‌خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت نمی‌باشد * تریاک روستایان یعنی سیر * ترکی کردن یعنی اشتلم کردن عطار گوید * بیت * ز ترکی کردن باد جهنده : بترکستان نماد آن نیم زنده * و نظامی گوید * ع * مکن ترکی ای ترک چینی نگار *

التاء مع الزاء التازي

تز بالفتح کپڑا سوزنی گوید * بیت * نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکی گوید * بیت * بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز * و بمعنیٔ دندانهٔ کلید بنون و زاے تازی است چنانکه بیاید * تزنک (بضم تا و سکون زا و فتح نون) تفک دهن * تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضے گفته‌اند (۱) مزد راست کردن آسیا لیکن براے مهمله نیزگذشت * تزلب

(۱) و دریک نسخه چنینست - و بعضے گفته اند مزداس کردن آسیا و بعضے گفته اند مزد راست کردن آسیا و فی السامی الطسق و الروکة ؟ تزدهٔ آسیا و تزدهٔ آسیا یعنی خراجه کذا فی شرحه و زاے تازی در نسخهٔ صحیح سامی و در فرهنگ است و در نسخهٔ سروری بزاے فارسی است و براے مهمله غلط است *

(بفتح تا و لام) دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالاے آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخشه که نوعے از آش آرد است گوید * بیت * دوغش خوش و روغنش مروق : سیر اندک و تزلبش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تژاول بالفتح برگ گیاه ٬ لیکن تروال براے مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار٬ لیکن براے مهمله گذشت * تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی‌السامي الجایزة تژه یعنی شاه تیر * تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر دو کوه پادشاهي داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسي گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگي تژاو : که تو چون عقابي و من چون چکاو *

التاء مع السين

تس بالفتح طبانچه رودکي گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بے صدا برآید * تس‌سگ (بالضم و ثاني ساکن) گیاهے است دوائي که شاهدانك نیز گوید * تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ٬ مثلا از بیست حصهٔ گز یک‌حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معاني در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تش بالفتح آتش - و تیشه ٬ مولوي گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبزتر میشد آن درخت از نار * و سوزني گوید * بیت * اي سوزني بسوزن توحید حرب کن : کان سوزني که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگي - و شپش (۱) * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچي‌خانه شرف شفروه گوید * بیت * شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر :

---

(۱) و در سه نسخه تبش ٬ و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ॥

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت * در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگي نیارد در تشتخانه تیز * و له * بیت * دهانے پر همه چون چاه مبرز : زبانے چون سفال تشتخانه * و درفرهنگ بمعنی لحاف و نهالي وغیره - و بمعني توشکخانه گفته و شعر اخسیکتي شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند باز : تن در دهد وطاے ملایك بمفرشي * لیکن درین بیت معني اول مناسب‌تر است و مبالغه اش بیشتر است * تشت‌دار یعني آفتابچي * تشتخوان خوانے که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشي (بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعني خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے نماز فخري گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ * تشنك (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعے از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و جاندانه نیز گویند و بتازي یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعني آفتاب * تشت از بام افتادن یعني رسوا شدن * تشت بلند یعني آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعني ماه * تشت و خایه بازي است که خایهٔ مرغ را خالي کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هواے گرم در طشت نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ چیزے بودن یعني مشتاق بودن *

التاء مع الغين

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملا سعید هروي گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند فخري گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابراسحاق : که دهد زر بدامن و تغتغ *

التاء مع الفاء

تف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمي - و بمعنئ روشني و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسي گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیك خسرو خرامید تفت * و گیاهی است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعی است از مضافات یزد * تفو (بضمتین) آب دهن مرادف تف * تفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازي طین گویند ٭ و بعضی بزاے منقوطه گفته‌اند * تفك (بضم تا و فتح فا) چوب میان‌تهي که گلولۂ گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند٬ و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند * تفتیك (بفتح تاے اول و کسر تاے دوم و یاے معروف) پشم نرم که کرك و کلغر گویند و ازان شال بافند * تفسه (بالضم و سین مهمله) سیاهي که بسبب زیادتيِ سودا بر بشره پدید آید * تفسان و تفسیده یعنی گرم شده * تفسیله بالفتح جنسی از بافتۂ ابریشمي * تفشیله و تفشله قلیۂ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبي آشي که از سرکه و عدس پزند براے دفع خمار طفشیل معرب آن فخري گوید * بیت * سالکان مسالك تحقیق : فارغند از شراب و تفشیله * تفشه (بالفتح و شین معجمه) طعنه * تفنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسي در آخر) بمعنئ بندوق در کلام متاخرین است٬ و در کلام متقدمین تفك واقع است * تفنه و تفني (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پردۂ عنکبوت شهید گوید * بیت * عشق او عنکبوت را ماند : که تنیدست تفنه گرد دلم *

التاء مع الكاف التازي

تك بالفتح اندك نزاري گوید * ع * مانده هرجاے تك‌تك و نخ نخ * و زدن عموما و زدن دست یا مهرۂ نرد بر کنارۂ طاس تا کعبتین درست نشینند خصوصا فردوسي گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تك گرز کوس * و نام گیاهی است که میان گندم روید - و گیاهی دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازي بُردّي گویند - و بالضم چراغي که نور اندك دارد - و بالکسر تکۂ طعام - و بمعنئ پیش چیزے باشد * تکبند بالفتح کمرے که از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یك سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره دران انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتئ تجرید را : از پئ تسکین ببحر بینوائي لنگر است * تکز و تکس و تکسك (بفتحتین) تخم انگور که میان غژب یعني دانهٔ انگور باشد ' و لغت اول بعضے بزاے تازي و اکثرے بزاے فارسي گفته اند ' و صحیح زاے تازي است چه از سین مهمله اورا بدل کنند نه فارسي را ' لبیبي گوید * بیت * گر بیارند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکزي نان ندهي باب ترا * و بهرامي گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یکے خیك پر نبیذ : سربسته و نبرده بدو دست هیچکس * بر گونهٔ سیاهئ چشم است غژب او : هم بر مثال مردمك چشم ازو تکس * و سوزني گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسك مویز و دانهٔ خرما * تکسین بالفتح یکے از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملك که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام یکے از آتابکان شیراز سعدي گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد مي نازند * تکنن (بفتحتین و سکون نون) آشیانهٔ مرغان ' و بعضے بکسر تا گفته اند * تکوك (بفتح اول و ضم کاف) صراحي که از زر و سیم و گل بصورت جانورے سازند ' لیکن بدینمعني بلوك (بضم با و لام) گذشت با مثالش ' و در نسخهٔ سروري و جزآن بکوك (بباے تازي و کاف) آورده ' و بمعنئ غرفه بباے فارسي گذشت و پلوك بلام نیز بدینمعني آورده اند و اختلاف بسیار و خبط بیشمار نموده اند و الله اعلم * تکو (بفتح اول و ضم دوم) موے مجعد - و نان تنك که روغن در خمیر آن کرده پزند ' اخسیکتي گوید * بیت * در تکوے تست جان من اسیر : چون غریبے کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتحتین و تشدید ثاني) بز نر - و یك جلد دفتر - و سرگین گاو و گاومیش که پهن سازند و خشك کنند - و بالضم نوعے از تیر که معروف است - و پشته و بلندي - و بالکسر پارهٔ از طعام و گوشت و جزآن *

التاء مع الکاف الفارسي

تگ بالفتح بن و پائین چیزے چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیج تگ سیه بر ابر سیمابی کله : یك زره فوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنئ فریاد بلند کردن و جار زدن - و بمعنئ خرما از کتاب زند نقل کرده * تگاب و تگاو زمین نشیب که آب باران دران فرو رود و جا بجا بماند و پر علف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا ئیست از ولایت گنجه -

و پرده ایست از موسیقی که پردهٔ تکاو نیز گویند - و قحفی که در ته آن سوراخ باشد و لوله‌دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ٬ خسرو گوید * بیت * تکابی بد پر آب و سبزه دروی : بلندیهاش پیرامن بپایی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جوشن * و سنائی گوید * ع * داشت زالی بروستای تکاو * لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیاید ٬ و منوچهری گوید * بیت * وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو : ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خری سبوی سری دورهٔ گوش خم پهلو : کماسه پشت کدو گردنی تکاو گلو * تک وتاز و تکاپوی تاختن و دویدن * تگل (بفتحتین) قوچ جنگی خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارك و روباه طبعکست : این خوك گردنك تگل دمنه گوهرك * و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخری گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه تمام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچهٔ که برجامهٔ پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوی گوید * بیت * چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت : همی‌زند بقبای دلم هزار تگل * * وله بیت * فرعون زفرعونی آمدت بجان گفته : برخرقهٔ جان برزه ز ایمان تگل دیگر * تگمر و تگمار بالضم تیری معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تای اول و ضم تای دوم) شور و غوغا - و کسی که خود را از چرکنت و پلیدی پاك نکند و باك ندارد ٬ اسدی گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریو * فخری گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازی گوید * بیت * ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای : بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج * و فخری گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او: کز کسی در مملکت برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپاهان * تلخ چکوك و تلخ چوك تره ایست تلخ - و بعضی گفته اند کاسنیٔ صحرائی ٬ طرخشقوق معرب آن و بعربی یعضید گویند ٬ چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ٬ و چکوك بعضی گویند خرفه است و بعضی گفته اند کاسنی * تلخك گیاهی است بغایت تلخ - و بعضی گفته اند حنظل است - و بعضی گفته اند کاسنی ٬ نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخك را ز ترشك باز نشناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندی ابرک گویند -

و قماشے است که در هند می باشد اسدي گويد * بيت * هم از مخمل و هم طرايف زهند : هم از شاره و تلك و خود و پرند * و (بکسرتا و فتح لام) جامهٔ پيشواز که ترلك نيز گويند شرف شفروه گويد * بيت * قبا بسته سرو از عطاے جزيلت : تلك دوخته بيد زانعام عامت * و در فرهنگ بالفتح تلخ - و بالضم لوبيا و بعضے بکسر گفته اند - و بالکسر زنجبيل تر که بهندي ادرك گويند - و (بفتحتين) کسے که سبلتش برکنده باشد ' و بمعنيِ ميوهٔ کوهی که بعربي زعرور و تفّاح برّي گويند بنون است چنانکه در باب نون با متالش بيايد * تلنه بالضم گدائي و حاجت و خواهش ' اما در قاموس تُلُنَّه (بضمتين و تشديد نون) بمعنيِ حاجت آورده ' و ظاهرا معرب کرده اند يا در اصل عربيست و فارسيان بتخفيف استعمال کرده اند ' کمال گويد * بيت * تلنه بتو آورم که هستي : معشوقهٔ روز بينوائي * تلنگ (بضمتين) حاجت و خواهش و نياز سنائي گويد * بيت * راست خواهي بدين تلنگ خوشم : اين کنم به که بارخلق کشم * و (بکسرتين) زدن انگشت بر دف و دايره محيي‌الدين عراقي گويد * بيت * آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران راه شلنگ * و خوشهٔ کوچك انگور که برخوشهٔ کلان چسپيده باشد و تلسك نيز گويند - و (بکسر اول و فتح دوم) ولايتے از دکن ليکن مشهور بدينمعني تلنگانه است * تلنگي يعنی خواهش کننده و خرگدا * تلنگيانه يعنی گدايانه * تلنگبين يعنی ترنگبين * تلو (بضمتين) پائين پر تير - و (بفتح اول و ضم لام) خار ابورافع گويد * بيت * تير اندر قلب دشمن تا تُلُو : می خلد چونانکه در چشمش تَلُو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه يعنی اضطراب و بےآرامي خسرو گويد * بيت * کامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است : شربت آب زهر ديده بياريد مرا * وله * بيت * در تلوسهٔ چنين جگرسوز : ميديد عقوبتے دو سه روز * اما در غير شعر خسرو در کلام قدما ديده نشده - و تلوسه (بضمتين و واو معروف) غلاف شمشير و خنجر و کارد و مانند آن شجاعي گويد * بيت * خيال غمزهات از بس که در دلم بخليد : دلم تلوسهٔ شمشير آبدار تو گشت * تلوك (بفتح اول و ضم دوم) نشانهٔ تير * تله (بفتحتين) معروف - و (بکسر اول و تشديد لام) زر که به طلا اشتهار دارد * تلي (بکسرتين و ياے مجهول) زر که طلا گويند - و (بضم تا) دستافزاردان حجامان و کيسهٔ درزيان که سوزن و ابريشم و انگشتوانه دران نهند سوزني گويد * بيت * نديدهٔ تلي سوزنم که سوزنيم : نيم چو سوزن درزي نهان ميان تلي * و بمعنيِ تلو نيز گفته اند * تليبار و تليوار (بکسرتين و ياے مجهول) خانهٔ که اندرون آن چوب بندي کنند و کرم‌پيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود جمالیِ گيلاني

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تلیمان (بفتح اول و کسر دوم) پهلوان ایرانی *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر ناصرخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر : بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره * تمتم (بضم هردو تا) دم گاو کوهی که غژغاو و کژگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند * تم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن‌یمین گوید * بیت * هر کس نشان سروری اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تمر بالکسر علتی است که در چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود بر طرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسی - و (بفتح تا و ضم میم) بزبان مغلی آهن ، و تمرقزك یعنی ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروری آورده * تملیت (بفتح اول و کسر لام) بار اندك که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته‌اند یك لنگ بار و تنبلیت نیز گویند * تموك (بفتح اول و ضم دوم) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآسانی بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوك : خواجه اورا بزد به تیر تموك * و لطیفی گوید * بیت * هر دمے کو مرا تموك زند : پیش او دل بلابه کوك زند * و بمعنی نشانهٔ تیر تلوك است نه تموك اگرچه بعضے گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول) بیشه ایست در نواحی آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید * بیت * ز آمل گذر سوے تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آبادانی شهرے شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تمنه (بفتحتین] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند * تمیك (بفتح اول و کسر دوم) نوعے از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح نمتك بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

التاء مع النون

تن‌آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جُثّه - و قوي تن * تناو و تناب[1] رسن خیمه ، و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطا نویسند چنانکه درکلمات دیگر ، و واو درین افصح است از با اگرچه مشهور با ست و طنب [بضمتین] عربیست اطناب جمع * تنبك و تنبیك بالضم دهل کوچك که بازیگران هنگام بازي بنوازند - و جناغ زین * تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکر و حیله کمال گوید * بیت * درکنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشك زاهدیست که از زرق و تنبل است * تنبلیت بالفتح همان تملیت بهر دو معنی * تنبوك (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * درکمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنی جناغ زین نیز گفته‌اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگرکیکي ملك فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟ * تنبه بالفتح چوب کندهٔ بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن رهاے منکر : ستنبه گشته هریك تنبهٔ در * تنتاك بالفتح پادشاهے بوده - و نام مردیست * تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیَش لشکر بیشمار : همه صفدر و تند و خنجرگذار * و دیو مولوي گوید * بیت * وآن دگر گفتے که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کاي باد صبا - پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هردو مثال تامل است - و بمعنی بلند و بلندي عموما - و بلندي کوه خصوصا نیز آمده فردوسي گوید * بیت * تو با شاه برشو ببالاے تند : ز پیران لشکر منسو هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * گه شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ * تندبور (بالضم و باے مضموم و واو مجهول) برجستن * تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پاے به تنبد چو بسر مَی بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

---

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ، دربهارعجم طنب بضمتین را که درعربی مفرد ست جمع طناب بالکسر گفته ॥

اول) رعد فرخي گويد * قطعه * برفتن ز تيزي چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشي چو عيش تونگر * نه چرخ است و اجزاے او چون ستاره : نه ابر است و آواے او همچو تندر * و منوچهري گويد * بيت * خروشے بر كشيدے تند تندر: كه موے مردمان كردے چو سوزن * تندس و تندسه و تنديس و تنديسه (هر چهار بالفتح) تمثال و پيكر چيزے ' و معني تركيبي مانند تن چه ديس (بياے مجهول) و دس (بفتح دال) بمعني مانند بود ' فرخي گويد * بيت * فرود كاخ يكے بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شكل و تندس دلبر * و معروفي گويد *بيت * بياراست آنرا به به پيكران : باشكال و تنديسهٔ بيكران * و دقيقي گويد * بيت * نگارند تنديس او گر بكوه : ر سنگ وقارش شود كه ستوه * تندو و تنندو و تننده و تنند (هر چهار بالفتح) عنكبوت فخري گويد * بيت * شها عنقاے قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ايوان تو تندو * و معزي گويد * بيت * شود در پناهت چو سد سكندر : اگر خانه سازم ز تار تنندو * و آغاجي گويد * بيت * ز باريكي و سستي هردو پايم : تو گوئي بيشكے پاے تنند است * و نيز تنند بمعني كاهل - و تننده (باضافهٔ ها) چوبيكه جولاهان سر ريسمان در ميان آن افگنند و ميگردانند تا آن ريسمان كه در ميان آنست بتنند * تند و خوند بالضم يعني تار و مار فخري گويد * بيت * از صرصر فنا همه گشتند تار و مار : وز تند باد قهر اجل جملهٔ تند و خوند * تنده بالضم غنچه مانندے كه نخست از درخت سر زند و برگ از ميان آن بر آيد ' و سر برزدن آنرا تنديدن گويند و تنديد يعني تند شد و درخت غنچه بر آورد عنصري گويد * بيت * بصد جاے تخم اندر آورد بخت : بتنديد شاخ و بر آورد رخت * تنسته (بفتحتين) تنيدهٔ عنكبوت عميدلوملي گويد * قطعه * همان سراچه و خرگه كه اوج مه مي سود : كنون حضيض نشين شد چو سايه دربن چاه * فراش بوقلمون شد يكے پلاس درشت : تنق تنستهٔ آن عنكبوتك جولاه * و تنته (بفتح هردو تا و حذف سين) مخفف تنسته * تن بالفتح معروف - و تننده - و امر به تنيدن * تنه تن - و ساق درخت - و تنيدهٔ عنكبوت نظامي گويد * بيت * چند پري چون مگس از بهر قوت : در دهن اين تنهٔ عنكبوت * و سيف گويد * بيت * بر گذر منجنيق مورچه با حزم او : از تنهٔ عنكبوت حصن بر آرد حصين * تنيدن معروف - و خاموش بودن * تن زدن خاموش بودن ' و همچنين تن زن و تن زده * تنسخ (بفتح اول و ضم سين) نفيس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ايست در هند نازك و لطيف و معني تركيبي آن خوش آيندهٔ تن چه سخ بالضم بمعني خوش باشد ابن يمين گويد * بيت * گاه مهرم كين نمايد

وقت صلح آید بجنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهاے تنسخش * **تنگار** (بالفتح و کاف فارسي) دارویٔیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندي سهاگه گویند * **تنگ** بالفتح یك لنگ بار - و صفحه و تختهٔ که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاري گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ' که تنگ از خامهٔ ماني و چوب از رندهٔ آزر * و نوارے و دوالے که زین بر پشت اسبان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و درهٔ کوه - و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنیٔ قریب و نزدیك - و بمعنیٔ نایاب و عزیز - و بمعنیٔ تیر عصاري - و بمعنيِ ولایتے از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتے است ازان ملك و هردو ولایت بخوش‌صورتی مشهورند ' نظامي گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ : برآراسته یك بیك ساز جنگ * و فردوسي گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ * و خواجو از زبان معشوق گوید * بیت * مبر نام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملك ما تنگ نیست * و شیخ سودان گوید * بیت * کیوهٔ کهنهٔ عماد کره : چوب تنگ دکان عصاري * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترك تنگي نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان * **تنگلوش و تنگلوشا** کتابے که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اِسلیمي‌خطائیها و گره‌بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشي که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ' و این کتاب در برابر ارتنگ ماني است ' و همچنانکه ماني سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ' و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ نامند ' خاقاني گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا * **تنگبار** کسے که مردم را بدشواري بار دهد - و جائے که مردم بدشواري بار یابند * **تنگبیز** (بفتح تا و ضم نون) نوعے از غربال که بمو بافند و چیزے که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند * **تنکت** بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزني گوید * بیت * ملکیست مر ورا که نباشد دران شریك : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند * **تنگز و تنگس** (بالفتح و کاف پارسيِ مکسور و زاے تازي در اول و سین مهمله در آخر) درختے است که خارهاے تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسني است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتي گوید * بیت * چهره همه گلگونهٔ تزویر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * **تنگو** بالفتح نام پادشاهے از ملك ختن و صحیح پیگو است (بباے فارسي و یاے حطي) چنانکه گذشت - و در جهانگیري

تنگو (بفتح تا و ضم کاف فارسي) مخفف تانگو بمعني حجام مرقوم[1] است * تنودن (بفتح اول و ضم دوم) تنیدن - و کشیدن ناصر خسرو گوید * بیت * ترا چگونه بساود مگر بپاکی و علم : که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بتنود[2] * تنورخانه یعنی مطبخ * تنوره تنور - و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهاے تنوره درازتر از غیبهٔ جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و کرنگ نیز گویند - و پوستے که قلندران مانند لنگے بر میان بندند و برک نیز گویند - و گوے که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندي دران گو ریزد بر پرهاے آسیا خورد و آسیا بگردش آید ٬ سنائي گوید * بیت * چون تنوره بزیر این طارم : همه آهن دهان و آتش دم * ونظامي گوید * بیت * تنوره ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگي چون تنورهٔ بتاب * و اسدي گوید * مثنوي * تنوره بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دلیران جوینده کین : بگردش تنوره زدند از کمین * و ذرقي اردستاني گوید * بیت * تنورهٔ بمیان برسر تنوره صدا : سفید مهره گرفت و ره قلندر زد * تنوزه (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاے منقوطهٔ مفتوح) شکافته و چاک زده ٬ تنوز یعنی چاک و شکاف ٬ خاقاني گوید * رباعي * برتن ز سرشک جامهٔ عیدي : وز ماتم دوستان تنوزه * خاقانی صبح‌خیز هر شامے : نگشاید جز بخون دل روزه * تنیزه (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف و فتح زاے منقوطه) طرف و دامن نظامي گوید * بیت * شاه بهرام زین قرار نگشت : سوے شهر آمد از تنیزهٔ دشت *

الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضي شدن * تند رو یعنی بخیل و ترش روے * تن زدن یعنی ساکت شدن * تنگ پیغوله یعنی دنیا * تنک روے یعنی کسے که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند * تنگ دهان یعنی معشوق * تنگ عیش یعنی درویش و مفلس * تنین فلک یعنی راس و ذنب *

التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزني گوید * بیت * منکر مشو تواني نار سعیر را :

(۱) در نسخ صحیحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدینمعني مرقوم نیست ॥ (۲) در دیوان مطبوع ناصرخسرو بجاے بتنود نه بسود آمده و مرجع اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سند دیگر باید ॥

تا اندرو بحشر بسوزي و برتوي * ليكن درين بيت نوي بنون نيز توان خواند يعني ناله كني و بلوزي چنانكه درباب نون بيايد - و (بالضم و واو مجهول) بمعني توه و تاه كه لاے نيز گويند مولوي گويد * بيت * رحمت صد تو بران بلقيس باد : كه خدايش عقل صد مرده بداد * **توے** (بضم و واو مجهول) بمعني ته و لاے چنانكه گويند دو توے و دو لاے و توے بر توے و تو بتو - و بمعني اندرون چنانكه گويند توے دهن و توے خانه فخرگرگاني گويد * بيت * تنے دارم بسان موے باريك : جهان بر چشم من چون توے تاريك * و جشن و ميزباني ' و ظاهرا بدين‌معني زبان مغل است و طوے (بطاے حطي) ديده شده * **توا** بالفتح بمعني هلاك و تلف عربيست * **تواره** بالفتح خانه و ديوار كه از كاه و ني سازند ناصرخسرو گويد * بيت * ببايد رفت آخر چند باشي : تو مُتواري درين خانه تواره * **تواسي** (بكسر تا و سين مهمله) گليم و فرش منقش عبدالقادر نائيني گويد * بيت * فگندست فراش باد بهاري : تواسيء الوان ابر كوه و كردر * **توان** بالضم توانائي - و بمعنيء ابر نيز آمده خسرو گويد * بيت * ز سيلے كه بر كوه ريزد توان : شود بر سر كوه كشتي روان * و عميد لومكي گويد * بيت * ز روے بحر معلق توان شده پيدا : چو پشت ماهيء سيم از ميانهٔ جيحون * **توانچه** بمعنيء طبانچه * **توبزه** (بالضم و واو مجهول و با و زاے منقوطهٔ مفتوح) بيخ‌بيارهٔ خربزه * **توبگ** (بالضم و واو معروف و باے مفتوح و كاف عجمي) گنجينه ' و در اَدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ' و گمان راقم آنست كه پوتلك باشد (بباے فارسي دراول و تاے قرشت پيش از كاف تازي) مرادف پوتهٔ مرقوم * **توبكي** (بواو مجهول و باے مفتوح) زرے كه درقديم رايج بود عماره گويد * بيت * به ابر رحمت ماند هميشه دست امير : چگونه ابر كجا توبكيش بارانست * و اين نيز بوتكي بايد بتقديم با بر تا * **توپال** (بباے فارسي) ريزهٔ زر و سيم و مس و امثال آن ' اما در قاموس بالضم و باے تازي ريزهٔ مس و آهن كه در وقت كوفتن جدا شود ' و بدين عربي خواهد بود يا معرب كرده اند * **توتلك** (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغيست معروف كه طوطي گويند - و قسمے است از ني كه نيشه نيز گويند - و نوعے از نان كه اكثر درقزوين خصوصا در راسند پزند و راوند نيز گويند - و محله ايست از شيراز * **توته** و **توتي** (بواو مجهول) مرغ معروف كه طوطي ميگويند ' اما صحيح بتا ست و طا از املاے متاخرين است تا اشتباه بكلمهٔ ديگر نشود و همچنين كنند در اكثر كلمات كه تا دارد چون طپيدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توته (بواو معروف) گوشت فزوني كه گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآيد و گاه سرخ و گاه سياه بود و بر شكل توت آويخته باشد '

اما توتي (بضم تا) بمعني كشتي شاهد آن بنظر نرسيده ، و در قاموس نوتي (بضم نون) بمعني كشتيبان گفته * توج (بواو معروف) ميوهٔ بهي * توختن و توزيدن يعني كشيدن - و گذاردن وام و جزآن و برين قياس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) كشنده - و امر بكشيدن - و گذارندهٔ وام - و امر بگذاردن - و*(بواو معروف) شهريست بپارس قريب باهواز اما در قاموس توج و توز (هردو بتشديد واو بر وزن بَقَّم) آورده و گفته و مِنْهُ الثِّيَابُ التَّوزِيَّة * توزي بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز ، و از اشعار چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامهٔ آن كتان باشد ، و بمعني كشتي بوزي است (بباے تازي) چنانكه گذشت؟ * توژ (بضم تا و زاے فارسي) پوست درختي كه بر كمان و تلوے تير و حناے زين و امثال آن كشند خسرو گويد * بيت * تير بالاش چون كمان شده كوژ ; بر كمان كهن برآمده توژ * ليكن مشهور بزاے تازي است * توژي و توشي (بكسر زاے فارسي و شين معجمه) آنچه مردم بياورند و بر سر هم نهند و ضيافت كنند و بعربي توزيع گويند ، و ظاهرا توزيع را فارسيان بتغير لهجه چنين خوانده‌اند * تود يعني توت - و مخفف توده نيز آمده مولوي گويد * بيت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود ; ورنه بس عاليست پيش خاك تود * تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغيست كه گوشتش لذيذ بود و چال نيز گويند اسدي گويد * بيت * دمان يوز تازان بر آهو بره : كمين ساخته چرغ بر تودره * تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف) جفت كه ضد طاق باشد ، اما بدين معني تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت ؟ و در نسخهٔ سروري توروه (بضم تا و فتح راے مهمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فريدون كه ملك توران بدو منسوب است - و گاهے آن ملك را نيز گويند ، قطران گويد * بيت * هيچ تورے را نفرمايد فلك پيگار تو : ور بفرمايد بخون اندر شود مستور تور * و فردوسي گويد * بيت * تو گاهے نبيره كشي گاه پور : بهانه ترا جنگ ايران و تور * و در فرهنگ بمعني شجاع و بهادر گفته و همين بيت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توريدن مصدر آن - و گياهے است ترش مزه كه ترشه نيز گويند و در آشها كنند خسرو گويد * بيت * من پياده هيچ كه نارفته از اقبال شاه ; نامده زير قدم هرگز گز و تور و كزم * و بمعني جستجو و تفحص يوز است نه تور * تورج همان تور پسر فريدون * توران ملك ماوراءالنهر منسوب بتور * تورانه بمعني معشوق پوربها گويد * بيت * روزي ننهاد ايزد در عمر چنان چيزے : معشوقهٔ وامق را تورانهٔ رامين را * توره (بواو مجهول) شغال - و در تركي روش و قاعده ، قطران گويد * بيت * تنها من و يك شهر پر از خصم تو با من : شيرے و يكے دشت پر از

روبه و توره * **تورگ** (بضمتین و کاف فارسی) خرفه باشد عسجدي گوید * بیت * اگرچه چنار است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورگ * **تورنگ** (بواو مجهول) خروس صحرائی - و بعضے بمعنئ تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازي گوید * بیت * نبرد کبك بدور تو جور از شاهین : نکرد باز زباس تو ظلم بر تورنگ * **توران دخت** نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ' و بعضے گفته اند نام او بوران‌دخت است بباے تازي و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه مشهور بتاے قرشت شده ' اما در قاموس بورانی به بوران‌دخت بنت حسن بن سهل زوجۀ مامون نسبت داده * **توس** بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطۀ توس بنا کردۀ اوست و بنام خود مسمّی کرده و طوس معرب اوست ' و متاخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظۀ اصل فرس نمیکنند * **توسن** (بفتح تا و سین مهمله) اسب و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظرالانشا گفته * **توش** (بواو مجهول) قوت و توانائي - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازي قوت گویند و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ' فردوسي گوید * بیت * چو بگسست زنجیر بےتوش گشت : بیفتاد و زان درد بیهوش‌گشت * وله بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد توش * و اسدي گوید * بیت * ببالاے گاوے پر از خشم و جوش : یکی جانوربه ز پیلان بتوش * **توشمال** یعنی خوانسالار * **توشك** بزجوان - و بمعنئ نهالی ترکیست ' و تحقیق آنست که توشك بمعنئ بزجوان درفارسي نیامده ' و در تحفة الاخیار گفته که توشك برخوابه باشد و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنئ بزجوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنئ نهالی ' و توشك ترکیست و برخوابه فارسي * **توغ** (بواو مجهول) همان درخت تاغ و تاخ * **توف** بالضم صدا و ندا و شور و غوغا ' و بعضے بجاے تا نون گفته اند ' فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید دشت : خروش سپاه از هوا بر گذشت * و له بیت * خروشے برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت و غار * وله * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همي کر کند نعره گوش * و در فرهنگ بمعنئ جنبش و برهم‌خوردگي آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است * **توك** بالضم چشم فرلاوي گوید * بیت * ز توك مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلقی گرفتار * و یکدسته موے و ابریشم - و موے پیشانئ اسب * **تول** (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا .

و نفرت ، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذري ، گوید * بیت * سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوي گوید * بیت * سخت مي تولی ز تربیعات او : و ز دلال و کینه و آفات او * و بمعنیٔ کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان تول گذشت - و بمعنیٔ فروکردن نیز آمده پوربها گوید * بیت * از خشك تول درد اگر کرد مقعدت : ترکن بمال بر در کون پارهٔ خیوك * تونگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسي) حجام که تانگو و گرا نیزگویند * تونی جلف و عیار زیراکه اکثر در تون حمام میباشند * تویج (بواو مجهول و یاے تحتانیٔ مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند * تویل (بالضم و یاے معروف) پیشانی - و بعضے بمعنیٔ تارك سر گفته اند ، فخري گوید * بیت * اختران بر زمین نهند از بیم : از پیٔ بندگیٔ شاه تویل *

الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن * توشهٔ چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید * بیت * نگه مي‌کرد ماه از گوشهٔ چشم : دلش پر مي‌نگشت از توشهٔ چشم *

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار * تهجا بالفتح شیرهٔ گرفتن از انگور * تهك (بفتحتین) خاك - و بمعنیٔ برهنه نیز آمده است * تهم (بفتحتین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا * تهمتن لقب رستم زیراکه دلاور و بےهمتا بود * تهو (بضمتین) آب دهن که تفو نیز گویند - و (بکسر تا) بمعنیٔ تیهو * تهي (بکسرتین) بمعنیٔ خالی * تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهرے که فریدون دران مي بود ، و ظاهرا همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

الاستعارات

ته غربال یعنی دانهاے ریزه * ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد *

التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوي گوید * بیت * آن یکے مردے است قولش جمله دم : وین دگر مردے میان تی جمله کم * تیان بالکسر دیگ سرگشاده که لوید نیز گویند مولوي گوید * بیت * عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلوا ست جهان چون تیان * تیباش (بالکسر

و یاے معروف) عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبرکرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد * وظاهرا صحیح تیتا[1] است زبتاے قرشت بجاے با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یاے مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تی‌تی (بکسر هردو تا) همان تتی بهردو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند براے تسلیٔ اطفال و پخته بطفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ' مولوی گوید * بیت * فخر رازی آرد را لیتی کند : از براے طفلکان تی‌تی کند * تیج (بالکسر و یاے معروف و جیم تازی) نخ ابریشم - و تیرکه از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافی بریش نداف چسپد * تیخ (بالکسر و یاے معروف و خاے معجمه) هر چیزے سرتیز * تیر تیرکمان - وگلولهٔ توپ و تفنگ - و هرچوب راست چون تیربام خانه که شاه‌تیر گویند و تیرکشتی که بادبان ازان بیاویزند و تیرعصاری و تیرے که قنادیان شیرهٔ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تتماج گویند و چوبے که هردو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارهٔ عطارد - و تاریک و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعنی بیر (بباے تازی) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق‌است ' و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ' و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروے خویش تیرے اندازد هرجا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ' آرش که بکمانداری درمیان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ' و گویند که آن تیر حکیمے ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ' و شاید که وجه تسمیهٔ روز تیر و ماه تیر همین باشد ' و از جملهٔ این معانی آنچه خفائے داشت

---

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیتاش بود چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته درینصورت شین تیتاش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ॥

شواهد آن مذکور مي‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگي و شاهي و تاج و سریر * نزاري گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد ، براے تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشك و گران‌خیز همچو تیر خراس * و فخري گوید * بیت * ز موج معرکه کشتيِ عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر * و مختاري گوید * بیت * کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقي گوید * قطعه * تو آن ابري که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نباري بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بیر (بباے تازي) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت ، و در فرهنگ چند معنيِ دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازي ضیّق گویند - و فصل پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفهٔ خرما - و طاقت - و نوعے از مار - و جنسے از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس ، و از جملهٔ این معاني چهار معنيِ اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر که نه ایستاد : بل که نه ایستد به پیش تو گاه تیر * و سنائي گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پيِ فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید * و سوزني گوید * بیت * سال عالم عنف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضي گوید * بیت * قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یك تیر * اما در شهادت بعضے ابیات تامل است * **تیراژه** (بالکسر و یاے معروف و زاے عجمي) قوس قزح * **تیراست** (بالکسر و یاے معروف و راے موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاے فوقاني) عدد سیصد بزبان پهلوي فردوسي گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهناش تیراست گام * **تیربند** کمر شاطران که برمیان بالاے قنتوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازيِ سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبي گوید * بیت * بر تیربند پیك تو خورشید في‌المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * **تیرچرخ** چیزے مانند تیر هوائي که از آهن سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هرکه خورد هلاك گردد انوري گوید * ع * نه تیر چرخ نه سامان برشدن به وَهَق * و بعضے گفته اند چرخ کمانِ سخت و تیرِ چرخ تیرے که ازان کمان اندازند * **تیرك** (بالکسر و یاے معروف) وجع

که مانند سوزن و جوالدوز میخلیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت * تیرم (بالکسر و یاے معروف و راے مفتوح) بانوے اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقا که تیر بمعنیٔ برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس معنیٔ تیرم زن برگزیده [۱] ، استاد گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگي کشور خوارزم را : ستر عالي مهد عالم تیرم ترکان توئي * تیریز (بالکسر و یاے مجهول) همان تریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزي گوید * قطعه * مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که کرده اند همه خون زاغ بر منقار * تیزناے محل تیزي جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه ; بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار * تیزي (بالکسر و یاے مجهول) تازي یعنی عربي عموما - و اسب تازي را گویند خصوصا و این بطریق اماله است خسرو گوید * بیت * جنبش تیزي‌سواران دلیر : لرزه مي‌افگند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه مشتري‌سوار : دامن‌کشان به تیزئ خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در فرهنگ بمعنیٔ زنجبیل نیز گفته * تیزي‌باخرز و تیزي‌راست هردو نام دو پرده ایست از موسیقي * تیف‌گنج نوائیست از موسیقي * تیکوز (بالکسر و یاے معروف و کاف مضموم و زاے منقوطه) کشك که بترکي قروت گویند سوزني گوید * بیت * بگنې و بخسم خورنده و میشوند مست و خراب : ز آب تتماجي که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیلا (بالکسر و یاے معروف) چنبر رسن تابي * تیم بالکسر کاروان سرا * تیماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهاد روے بحضرت چنانکه روبه پیر : به تیم وا نگران آید از در تیماس * تیمار غم - و غمخواري - و بمعنیٔ اندیشه نیز گفته اند * تیو (بالکسر و یاے مجهول) تاب و طاقت و این امالهٔ تاو است اسدي گوید * بیت * فتادند بر خاك بےهوش و تیو : همي داشتند از غم دل غریو *

الاستعارات

تیر تظلم یعنی آه مظلوم * تیر سحر یعني دعاے سحر - و آه سحر * تیغ سحر یعنی روشنیٔ صبح کاذب - و آه سحر که دروي سوز و درد بود - و دعاے بد * تیر افگندن دعاے بد کردن -

---

(۱) این وقتي بثبوت رسد که تیرم همچو بیگم و خانم باشد که ترکیست و بضم ماقبل میم کذا في السراج ، و در برهان تیرم بضم را نیز آمده ‖

و طعنه زدن * تیره‌دشت یعنی دنیا * تیره‌دل یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین * تیشهٔ فرهاد تیزکردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ شراب افتد * تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی * تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ صعب کردن * تیغ‌زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ شدن یعنی روبرو شدن سید علی منصور گوید * رباعی * دی از طرفی برآمد آن جرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افکند سپر هرکه بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ‌کوه یعنی بلندی کوه فردوسی گوید * ع * مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ‌گوشتین زبان ' و شمشیر گوشتین نیز گویند ' خسرو گوید * بیت * نے نے که هرچه گوئی به زان خموش زیرك : بس نیك و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم بای فارسی و زای تازی در آخر) شهریست از ترکستان نزاری گوید * بیت * با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و جاپوز * جاتاغ کلیچهٔ خیمه که بادریسه گویند سوزنی گوید * بیت * ای خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر * جاخسوك (بخای موقوف و ضم سین مهمله) داس ' و بعضی بشین معجمه گفته‌اند ' شهید گوید * ع * بردار جاخسوك و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطری گوید * بیت * بجاخسوك بزه کشت‌زار طاعت خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ' و جادوی ساحری و سحر ' و عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند (۱) و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است * جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینه‌دان مرغ که بتازی حوصله گویند فخری گوید * بیت * دایم از چینهای انعامش : پربود مرغ آز را جاغر * جاف‌جاف و جفجاف زنی که بریك شوی آرام نگیرد و هرچند روز شوهری کند فخری گوید * بیت * تا مگر بودی که هم بر خوردمی : زین جهان بی‌ثبات جاف‌جاف * و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاپ‌جاپ است که لغتی است در جابجا (بباء موحده بدل بای عجمی) و چون آن زن هر روز از جای بجای رود لهذا جابجا گویند * جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت اراك که از چوب آن مسواك کنند' و بهندی نیز

(۱) واین در متاخرین شایعست حتی که در بهارعجم بمعنیٔ ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنیٔ سحر معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ' و راستی آنکه در کلام خسرو و متاخرین جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ॥

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پیلو نیز گویند ' عبدالواسع گوید * بیت * اي ز انعامت گرفته طالب آمال مال : بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و ژاله چند پوست گاو پُرباد که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهاے ژرف بگذرند ' و بعضے گفته اند چوبے چند که بر یکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده برزیر آن تعبیه کنند و کلك نیز گویند ' حکیم ولوالجي گوید * بیت * جز جالهٔ فضل اي برادر : از بحر جهالتت گذر نیست * جالش (بکسر لام) مباشرت و جماع ' و جالشگر یعنی حریص جماع * جالیز (بلام مکسور و یاے معروف) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخري گوید * بیت * ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب : که نیست از سرخر چارهٔ بهر جالیز * جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتی از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه‌دان و جامه‌خانه خانهٔ که رخت پوشیدني و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا : تنگ آید از فراخي آن جامه‌دان شکم * و انوري گوید * بیت * جز به در جامه‌خانهٔ کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوي گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیله‌دان : گفت میجویم کسے از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ' و ساماني گوید جامغول اصل آن جامهٔ غول است بمعنئ لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مُضل میباشد گوئي دیو و غول در جامهٔ اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگي وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهاے جامه و رخت نظامي گوید * بیت * که اي جامگي‌خوار تدبیرمن : ز جام سخن چاشني‌گیر من * جامه مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغاني فرخي را سه سر استر و چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن یك لاے - و بمعنئ صراحي آمده منجیك گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزي : هواے ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدرجاجرمي گوید * بیت * از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا : وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق بر یاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها براے نسبت است بجام * جامهٔغوك سبزئ که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به اژدهاے

چو من : که از جامهٔ غوک سازد کفن * وله * بیت * بحر که در داد وگهر جوش او : جامهٔ غوکست زبرپوش او * جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رسالهٔ معراجیهٔ شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرهٔ گردون که گاهے رام و گاهے توسن است * فردوسی گوید * بیت * یکے باره وکبر و برگستوان : پرند آورد جانهٔ هندوان * جاندار و جانه‌دار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت * و روزی که بتازي قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان ' سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببازارها روائی نان : که بوے نان بترازو نمیرسد ز تنور * بزر و زور توان یافت اندکے جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * کی تواند کرد جانداري او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود * جاندارو یعنی تریاق - و بمعنی نوش‌دارو نیز گفته اند ' خاقانی گوید * ع * جاندارو‌ے علت بهاران * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جانداروے عاشقان حدیثت * جاندانه موضع از پیش سر که هنگام کودکي نرم باشد و بجهد و بتازي یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ' و معنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ' و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ' و صحیح آنچه سامانی آورده * جانفزاے روز بیست و سیوم از ماه ملکي * جانوسپار و جانوسار (بضم نون و بباے عجمی) نام یکے از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ' و نام دیگرے ماهیار بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاود و جاودان و جاودانه (هر شش لغت) بمعنی همیشه * جاودان‌خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاوزد (بفتح واو و سکون زاے منقوطه) نوعے از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز آمده * جاے‌باش[1] خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات[2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضے گفته اند برادر او بود * جاست (بوزن راست) جاے افشردن انگور * جاچ و جاش (هر دو لغت بجیم فارسي و شین معجمه در آخر) تودهٔ غله از کاه پاک کرده ' چنانکه تودهٔ غله با کاه را خرمن گویند و بتازي صبره خوانند ' و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ' سوزني گوید * بیت *

---

(۱) بایستی در استعارات مي‌آورد کذافي‌السراج ॥ (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواندبود . جامات بوزن ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضے آورده‌اند و در صحت آن تامل‌ست باشد॥

از زمین دل من جاش ثنا برگیری : زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی * وله * بیت * بر روے زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * **جاے** معروف - و نام گلیست(۱) سفید و خوشبوے در هند خسرو گوید * بیت * جاے نه در باغ ز گلهاے جاے : مرغ در افغان که بگیرد جاے *

الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعني شاعر فصیح * **جا گرم کردن** یعني قرار گرفتن - و مراود کردن * **جام بر سنگ زدن** یعني توبه از شراب کردن * **جام شهریاري** یعني قدح بزرگ مولوی گوید * ع * ازانکه نیست دل از جام شهریاري سیر * **جام گوهري** پیالهٔ بلوري و حلبي - و لب معشوق * **جامهٔ خورشید** برگ درختان نظامي گوید * ع * جامهٔ خورشید نمازي کنان * و عبارت که آفتاب بدان پوشیده شود * **جامه در نیل زدن** ماتم داشتن * **جان آهنین** یعني سخت‌جان و بے‌رحم - و دلاور(۲) * **جان بدستارچه دادن** یعني بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقاني گوید * ع * جان بدستارچه دهم آنرا * **جان پری و جان پریان** یعني شراب * **جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما** عبارتست ازانکه هرگاه کسے را یا چیزے را بکسے سپارند و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیك محافظت کند این عبارت گویند خاقاني گوید * بیت * عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت * جان شیرین منست این شعر من پیش شما : می‌سپارم جان خود جان شما و جان من * **جان در میان** یعني مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندي جان در میان * **جان شکر** یعني شکار کنندهٔ جان که قابض ارواح باشد * **جان زمین** یعني سبزه و میوه * **جام سحر و جامهٔ سحر** یعني آفتاب * **جامهٔ عیدی** یعني جامهٔ سرخ . و گلهاے بهاري *

الجیم الفارسی مع الالف

چابك و چابوك یعني چست و چالاك اسدي گوید * بیت * چه چابوك دستے است بازی سگال : که در پرده داند نمودن خیال * و این چابوك بزیادت واو از ضرورت شعر است -

(۱) وبدینمعنی در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند جاهی گویند (بهاء مور) وبوزن طائي بمعنئ دخترست ‖ (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے صفت باشد و در فرهنگ بعد ازین تفسیر آهنین‌جان و آهنین‌جگر را مرادف آن گفته لیکن در شعریکه سند آورده ناصاوفست لاغیر * بیت * سرکشان گر دیش تو آید جان آهنین : ز آتش سیماب‌گون تیغش یخ ریزن درد *

و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهرا هندیست (۱) * ع * خشم ستیزنده را چابک تادیب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف و بمعنی سر تازیانه ' و ظاهرا زبان مغولی است نه فارسی * چابکی چالاکی و جلدی ـ و اسب رهوار که اگر چابک بروزنند راه غلط نکند و چارکامه و چهارنامه نیز خوانند خسرو گوید * بیت * داد باحسان رهی بپرورم : چابکی خاص و دو بدره زرم * چاپاتی و چپاتی نان فطیر که بچپات یعنی بدست پهن ساخته پزند سوزنی گوید * بیت * غلام کنجد کاکی و قبهای تنك : رهی چهرهٔ چاپاتی و لب گرده * و الف برای ضرورت وزن است و اصل چپاتی است * چاپلوس (بیای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی گوید * بیت * منه دل برین گیتی چاپلوس : که گیتی فسونست و باد و فسوس * چاچ شهریست که به تاشکند مشهور است و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچی منسوب بدان عموما و کمان خصوصا فردوسی گوید * بیت * هرآنگه که چاچی بزه درکشم : ستاره فرو ریزد از ترکشم * و بمعنی تودهٔ غله بجیم تازی است و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و چاچ گدا یعنی خرمن گدا و این شعر شاهد آورده * بیت * ای چاچ گدات چرخ ازرق : وی شادروانت چرخ اطلس * لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بیاید ' و مع ذلك بر جیم فارسی دلالت ندارد * چاچله (بفتح جیم فارسی) نوعی از پاافزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند مسعود گوید * بیت * کبر کردندی همه بر کتفشان نی گوردین : صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله * و فلکی گوید * بیت * بس که کند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار ـ و مخفف چاره ـ و داشی که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن دران پزند ذوالفقار شروانی گوید * بیت * رهین وصام واو همدم و دمم را جان : زبون دردم و او داروی دلم را چار * چار و چدر یعنی چاره و علاج ' و چدر (بفتحتین) از توابع است و علیحده مستعمل نشود ' قریع الدهر گوید * بیت * او چار بکار من چو در کرد : چار و چدر از کسی نخواهم * چار دوال آنست که بر سر پارچهٔ چوبی که بقبضه درآید سیخکی مانند مهمار نصب کنند و زنجیری بمقدار بلك وجب بران تعبیه نمایند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جنبانیدن صدائی ازان برآید و چارپا تیز رود و بر سر آن زنجیر چهار دوال پیوند کنند رضی نیشابوری گوید * بیت * آن خداوند که

(۱) در شعر سنجر کاشی نیز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدین معنی آمده پس فارسی باشد نه هندی ¦¦

همواره همایون میتش : هفت اقلیم همي بود بے چاردوال * **چارك** (بفتح را) چاوش بزرگ گوید * بیت * بیکدم هردو تن از جا بجستاند : چو چارك چوب در بیچاره بستند * **چارگوشي** صراحي که چهار گوشه داشته باشد شهیدي گوید * بیت * چارگوشي و چارگوشۀ باغ : گر بدست آیدت مرو مگذار * **چارو** بمعني ساروج که مرقوم خواهد شد و آن آهك و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ٬ صاروج معرب آن * **چاروه** (بفتح واو) حیله - و بمعني جدائي نیز آمده است * **چاره** علاج - و بمعني مفارقت در فرهنگ گفته * **چاشت** زمان معروف - و طعام آن زمان * **چاشدان** (بشین موقوف) و **چاشکدان** (بفتح شین) ظرفي که دران نان گذارند ٬ و بعضي گفته اند که **چاشك** (بسکون شین) لغتي است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعني ظرفي که خوراك چاشت دران گذارند ٬ جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * اي چاشکدانت چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاچ گدا بجاے چاشکدان خوانده بمعني خرمن گدا و سهو کرده * **چاك** معروف - و قبله که چلك نیز گویند سنائي گوید * بیت * گرچه ستد زمانه چلك چاکري ز ما : آتش نخست در شکن چاك و چلك زنیم * و سفیدۀ صبح فردوسي گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاك و روز : بدید آید از چرخ گیتي فروز * و له * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاك : نیایش کنم پیش یزدان پاك * و صداے زدن شمشیر و خنجر و تبرزین * و له * بیت * ز چاك تبرزین و جر کمان : زمین گشت گردان‌تر از آسمان * و دریچۀ که در دروازۀ کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ٬ و در اصل چاك بمعني شکاف است و سفیدۀ صبح و دریچه ازان ماخوذ است * **چاکانیدن** یعني چکانیدن فرخي گوید * بیت * پیش سائل زر بچاکاند بهنگام جواب : پیش نحوي موے بشکافد بهنگام سوال * **چاکسو** دانۀ سیاه بقدر عدس که در دواے چشم کنند ٬ و بعضي بسین معجمه گفته اند ٬ و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را مي‌شوید و از چرك پاك میکند چون بران بپاشند * **چاکوچ** (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمي) چکش بوزنها گوید * بیت * بر دبده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوین را ز یمین و یسار نعل * **چال** دوموییه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخسیکثي گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرشي * و گودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدي گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله اندر سرچال * و از ینجهة گوے که جولاهان دران پا گذارند پاچال - و گوے که درزن دهندگان را محبوس

سازند سیه‌چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ‌چال گویند ، و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه و صاحب فرهنگ بمعنیٔ گرو قمار گفته مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی‌بازی بخصلے تو بهر چال قمار * و شرف شفروه گوید * بیت * فلک تختهٔ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانهٔ مرغان ملک‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغے در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زیر بال * و مرغیست که بزرگ آنرا که بجثهٔ قازے بود خرچال وکوچک آنرا که بقدر زاغے بود چال و لیلک ولیکلک و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آثناے رفتن سکندر بر دارا و تفاول گرفتن بجنگ دو کبک گفته معلوم میشود که بمعنیٔ کبک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان چال را : دلیل ظفریافت آن فال را * و نام دہے است از قزوین که سر بلوک رامند است - و دہے است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روے تکبر و ناز بمقابلهٔ حریف کارزار ، و خرامنده و متبختر را چالشگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از براے ضرورت شعر است * چالیک دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعے که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود و باز در هوا ضربتے دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضے از بلاد لاوہ و دسته‌چلک گویند و در هند گلّی ڈنڈا گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی * و بعضے گفته‌اند چلک (بکسرتین) و چلیک (بزیادتیٔ یا) بدینمعنی است و چالیک بزیادتیٔ الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنیٔ خم و چم منجیک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام * و ازینجهة خرامیدن بناز را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونے را که کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و چامه‌گو یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروے : بپرواز دل چامهٔ شاه گوے * بتان چامهٔ و چنگ برساختند : یکایک دل از غم بپرداختند * و بعضے بمعنیٔ مطلق شعر گفته‌اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه زنخ که زفر نیز گویند یعنی استخوان

زنخ مولوي گويد * بيت * شكركي گويد ترا اين بينوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * **چاوچاو** آواز گنجشك وقتي كه جانور شكاري اورا بگيرد يا كسي بچهٔ اورا بردارد فخري گويد * بيت * بي خان و مان و بي زن و فرزند دشمنت : گنجشك‌وار دارد پيوسته چاو چاو * **چاوك** مخفف چكاوك * **چاوله** گلي است خوشرنگ و خوشبوي عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ : چمنهاش پرلاله و چاوله * **چاولي** (با واو موقوف) غله برافشان كه چچ نيز گويند بسحاق گويد * بيت * فرستاد يرلق بهر كاولي : كه باوند بهر سپر چاولي * **چاو** كاغذپارهٔ مستطيل مربع كه بر دو طرف كلمهٔ شهادتين و چند كلمه بخط خطا موقوم بود و درميان آن دايره كشيده و از نيم درم تا ده درم بنابر اختلاف چاو رقم زده و كيخاتوخان در ممالك ايران روان گردانيد٬ چون دانستند كه موجب خرابي رعايا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد كاروان است حكم بابطال فرمود ٬ و تفصيل آن در خاتمه از حبيب‌السير منقول شود ٬ ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر موكب شيخ عهد : رهي ناروا ماند مانند چاو * **چاهيدن** سرد شدن * **چاهه** رباطي است براه مرو و نيشابور كه از وجه صلهٔ كه سلطان‌محمود بجهة فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * **چاهيوز** و **چاهجو** (بهاي موقوف) قلابي چند كه بدان دلو و جزآن از چاه كشند٬ و معنئ تركيبئ آن جويندهٔ چاه٬ مركب است از چاه و يوز كه لغتي است دريوس بمعنئ جوينده *

الاستعارات

چادركافوري يعني سپيدئ صبح - و روشنئ آفتاب * **چادرلاجوردي** سبزه زار - و آسمان * **چار اژدها** يعني عناصر اربعه * **چار بالشت** و **چاربالش** مسندي كه پادشاهان و بزرگان بران نشينند - و عناصر اربعه * **چاربند** يعني دنيا * **چارپهلو شدن** يعني سيرشدن * **چارتا** تنبور و رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيراكه چهار ركن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ٬ سلمان گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان كه باز : نشنود صوت مخالف هيچكس زين چارتا * **چارگامه** و **چهارگامه** يعني اسب راهوار كه چابكي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا اسب چارگامه بران : تا ركاب سه‌گانه بستانيم * **چارگوشه** و **چهارگوشه** يعني تخت - و تابوت ٬ اخسيكتي گويد * ع * آنرا كه چارگوشهٔ عزلت ميسر است * و نظامي گويد * بيت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا كي رسدش چهارگوشه * **چارمادر** يعني عناصر اربعه * **چاشت‌دادن** يعني طعام چاشت بكسي دادن * **چاشنئ دل** يعني سخن خوب و لطيف * **چادراحرام** يعني

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلی یعنی آسمان - و شب * چار اجساد و چار ارکان یعنی عناصر اربعه * چار دیوار نفس و چاه ظلمانی یعنی دنیا - و قالب آدمی * چارطاق و چهارطاق یعنی خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شروانی و بهندی راوتی گویند *

الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیشش جبای خطهٔ چین و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید * بیت * غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هردو لغت عربیست که در فرهنگها آورده اند و فارسي پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی) جامهٔ که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ بی همت * جبلك (بفتح اول و لام) سخت شدن چیزی بچیزی منجیك گوید * بیت * پادشاها بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولتت جبلك * جبه (بفتحتین) رُب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلك * جبه درویش یعنی آفتاب * جبهٔ هزارمیخ یعنی فلك - و شب *

الجیم الفارسي مع الباء التازي

چبتین (بالفتح و کسرتا) انبانچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز پنبه‌آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ' و در فرهنگ گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یای معروف)سنجیده و جمع شده باشد فردوسي گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر ژیان را بذیره شدند * و قطران گوید * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چبین (بالضم و تشدید بای مکسور و یای معروف) طبقی که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترد کرپاس و چبین نهاد : بچید بر آن نان کشکین نهاد *

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه ، و ازینجاست چپاتي و آن نانے است که بضرب دست پهن کنند ، و چاپاتي در شعر سوزني بزیادتی الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپار بالفتح هر چیز دو رنگ عموما - و کبوتر سبز که خالهاے سیاه داشته باشد - و اسپے که خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصا ، و بتازي ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعے از ماهي * چپچاب بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینے بر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربي زحلوقه گویند * چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه ، و ازینجهة مردم بے سر و پاے کهنه‌پوش را چپاني گویند * چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالاے موزه که سرموزه گویند * چپر (بفتح اول و ثاني مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامي گوید * بیت * چپّر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا : آهے زدم و گفتم تخم چپري سوزد * و خانه و دیوارے که از علف و نی سازند پوربها گوید * بیت * آب چون مردان جنگي در زره : باغ چون دیوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندبافان و نواربافان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که بود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - و دیوارے که برابر قلعه سازند از خاك و چوب جهت تسخیر آن بسحاق گوید * بیت * رخنها در سور و با روے برنج آسان کني : گر چو ما از تختهٔ نان تنك ساري چپر * و بترکي داکچوکي را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعني چسپیدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزني گوید * بیت * میش و بره و بخته و شاك و چپش تو : بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا * و پوربها گوید * بیت * لایق کشتی است چون شیشاك : سر بباید بریدنش چو چپش * و سروري بسکون پا آورده[1] و درین بیت بجاے لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافیٔ آن مبني بر ضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بنده مي‌آید : بر در و ره نمیدهد چاوش * چپلك (بفتحات) کسے که خود را بچیزهاے ناشایسته آلوده دارد و کارهاے چرکین کند منوچهري گوید * بیت * هر کو بجز از تو بجهانداري بنشست : بیدادگر است و چپلك بیخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

---

(۱) این عبارت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته ॥

الاستعارات

چپ‌دادن یعنی فریب دادن - و ترک دادن * چپ‌شدن یعنی منحرف شدن * چپ‌افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجیم الفارسي مع التاء

چتو (بفتح اول وضم دوم) پرده نزاري گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش : گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو * چتوك (بضمتین) بمعنئ گنجشك تصحیف است صحیح چغوك است *

الاستعارات

چترآبگون یعني آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمابي و چترسیمین یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترعنبري یعني شب * چترکحلي یعني آسمان - و ابر سیاه *

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے پهن که از نئ بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله‌برافشان گویند *

الجیم التازي مع الخاء

جخجن (بفتح اول و کسر(۱) دوم و جیم ساکن) همان چکسو * جخج و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غلیواز که سرنگون خود را از درخت بیاویزد و سرگین خود خورد و خربیواز نیز گویند سوزني گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولے بطعمه و پیمانه جخج‌گون و همائے * و علتے است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینده چو بر حنجره جخج : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ' ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخي : گرت چون مردان همي در کار دین باید چخید * و مختاري گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و یشك پیل ازین پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهردو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروري بفتح دوم گفته 'در برهان جامع بوزن بهمن آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بعضے بوزن کودن گفته ۱۱

شمشیر که از پی هم زنند * چخماخ آتش‌زنه که بترکی چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهی و شمس فخری بمعنی کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بمدعاے خود این بیت گفته * بیت * بجاے شانه و آتش زنهٔ سپاهیِ او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ *

چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) بمعنی ریمگین[1] *

الجیم التازي مع الدال

جدارك بالضم بازی است که کوزه‌گردان گویند * جداوی (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثانی ساکن) انبانچه که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف عجمی) راههاے مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب : بسے بدیدم از گونه گونه جدگاره *

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسب و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل[2] نیز گویند * چدروا بالضم رستنیِ است که صبر شیرهٔ اوست و الوا نیز گویند *

الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسب * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزنی گوید * بیت * ای داد گسترے که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبك و از جرب * جرد (بفتحتین) زخم‌دار کافی‌ظفر همدانی در عیوب اسب گوید * بیت * وحشی و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان فرخی گوید * بیت * ز زر پخته یکے جرد ساختند اورا : چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر * جرس (بفتحتین و تشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگانی گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه * و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است * جرست (بالفتح و ثانی مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنی هجو عنصری گوید * بیت * چون بترسی ز بلا و آکفت : شعر باید که نگوئی جرشفت * جرك (بضمتین) بیابان * جرنگ و جلنگ آواز زنگ و صداے زدن

---

(۱) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجاے ریمگین ॥ (۲) و شکیل و شکال نیز ॥

شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن عمیدلومکي گوید * بیت * جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بندد جناب تیغ * و فردوسي گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کرناے : جرنگیدن گرز و هندي دراے * **جرواسك** بالضم جانورکے است شبیه بملخ لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند * **جره** (بالضم و تشدید را) هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما - و باز نر خصوصا زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گوبند ، مختاري گوید * بیت * بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز : پیلان مست پشك و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو کبك دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملوني : و اندر مصاف جره‌تر از باز زرقي * و پوربها گوید * بیت * چاوش خوبروے میباید : جره و چست و چابك و خامش * و ساریست شبیه بشترغو اما کوچکتر ازو خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرهٔ تلخ وش : چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومهٔ شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعنئ سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسي گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

جرس درگلوبستن یعنی دعا کردن بآواز * **جرسهاے زر** یعنی ستارگان *

الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائي گوید * بیت * آنچه دي آن پسر سرکرك چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یکے لمتر کرد * **چرا** بالفتح کلمهٔ استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * **چراخوار** و **چراخور** و **چرامین** یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد گیتي : زیرا تو خري جهان چراخور * و فخري گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و نه چرامین (۱) * **چراغ** و **چرام** بمعنئ چرا باشد اسدي گوید * بیت * همي رو فتد گوهر شبچراغ : بدان روشنائي کند شب چراغ * و سنائي گوید * بیت * آن شنیدي که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * **چراگر** یعنی چرنده خواجو گوید * ع * گهے با چراگر چراگر شدے * **چراغپایه** برداشتن اسب هردو دست را و ایستادن بهردو پا که **چراغپا** نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والاے تو بگرم روے : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * **چراغواره**

(۱) و در دونسخه بعد ازینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند ॥

(بغین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * **چراغ‌پرهیز** چیزے که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * **چراغله** کرم شب‌تاب * **چربش** و **چربو** یعنی چربي مولوي گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * **چرب** بالفتح معروف - و بمعنئ راجح و افزون نیز آمده * **چربیدن** و **چربش** افزوني و رجحان و برین قیاس چربم و چربید * **چربك** و **چربه** بالفتح کاغذ حریري تنك که چرب کرده بر صفحهٔ تصویر یا نقاشي یا خط نهند و بقلم‌مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شرواني گوید * بیت * تا نشان از خامهٔ ماني‌دهد فصل بهار : وز زرافشان چربك قارون شود باد خزان * و نان تنکے که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلپك نیز گویند - و سرشیر که بترکي قیماق و بهندي ملائي گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که بتازي لغز گویند ؛ کمال گوید * بیت * تبارك الله چندین سوابق خدمت : شود بچربك تقریب مفسدے برباد * و علئ فرقدي گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربك آید بر پلنگ : ے سخن کبك دری را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هردم بدولت شرف خاکپاے تو : دور سپهر چربك تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نر و ماده بهم چون دوست با دوست : بسے مرموز چربك گفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنئ چیستان از مرموز چربك خواسته باشد پس از چربك معنئ اول مراد است * **چرته** و **چرده** بالفتح پوست و سیه چرده یعني سیه پوست - و بعضے بمعنئ رنگ و لون گفته‌اند * **چرخ** بالفتح گردش - و حرکت دوري که درویشان در سماع کنند - و هرچیز که حرکت دوري کند چون چرخ فلك و چرخ ابریشم‌تابي و چرخ دولاب و چرخ عصاري و چرخے که بدان پنبه ریسند - و کمانِ شخ - و پیراهنے که آنرا گریبانی و کرته گویند - و گریبان جامه - و دهے از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخی ازانست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ؛ خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زرین و ملمع * وله * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت * و فخري گوید * بیت * کرتهٔ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسي گوید * بیت * بیاراست جاے بلند و فراخ : سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ * **چرخ‌انداز** یعني شخ‌کمان نجیب‌الدین جربادقاني گوید * بیت * شهاب‌وار چو تیر از کمان خود

راني : ثناے شست تو گويد سپهر چرخ‌انداز * **چرخي** منسوب بچرخ عموما - و جنسے از اطلس خصوصا خواجو گويد * بيت * ز سوز جگر آتشے بر فروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت * **چرخشت** (بفتح اول و ضم خا و سکون شين معجمه) چرخے كه بدان شيرهٔ انگور بگيرند - و بعضے گفته اند حوضے كه انگور دران بريزند و بپاے مالند تا شيرهٔ آن فشرده گردد و چرس نيز گويند و اين اصح است فرخي گويد * بيت * دو چشم من چو دو چرخشت كرد فرقت او : دو ديده همچو بچرخشت زير پاے انگور * و عسجدي گويد * قطعه * بس كس كه ز زردشت بگرديد كنون باز: ناكام كند روے سوے قبلهٔ زردشت * من سرد نيابم كه مرا ز آتش هجران : آتشكدهٔ گشتست دل و ديده چو چرخشت * **چرخه**[1] چرخ زنان - و نباتيست سست كه ساق باريك دارد و بعربي شكاعى خوانند و چرخله باضافهٔ لام نيز آمده * **چرخه‌ريسك** همان چراسك زيراكه آواز آن بريسيدن چرخه ميماند * **چرز** بالفتح مرغيست كه گوشت آن لذيذ و نازك است و چال نيزگويند، و گويند كه چون چرغ يا باز بآن نزديك شود چنان پيخال بر رويش اندازد كه مانع شود و بدر رود ، مسعود گويد * بيت * در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شكار : چو چرز ناگه برزد بريش من پيخال * **چرس** (بفتحتين) بند و زندان - و شكنجه - و بدين مناسبت حوضے كه دران انگور انداخته بپاے مالند تا شيرهٔ آن فشرده شود چرس گويند ، سنائي گويد * بيت * همه جان و خرد باش سوے عالم قدس : نه ستورے كه ترا عالم حسي است چرس * و نزاري گويد * بيت * هركه بقيد تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زين چرس * و مولوي گويد * بيت * اندر چرس جان اگر پاے همي كوبي : تا غوطه خوري يكدم در شيرهٔ بسيارم * و بمعني چراگاه شاهد ميخواهد * **چرسدان** (بفتحتين) روپاك چهارگوشه كه هر چهار گوشهٔ آن جمع كرده باهم بندند و درويشان بر كتف اندازند و بعضے چيزها از ماكول وملبوس وغيرهٔ دران نهند شيخ جنيدخلخالي گويد * بيت * برون رفتم چو درويشان نمدپوش : چرسدان را حمايل كرده بر دوش * **چرغ** مرغ شكاري معروف * **چرغان** بالفتح مهرے كه بر طغرا نهند * **چرغند** و چرغنده بالفتح چراغپايه - و رودهٔ گوسفند كه بگوشت پركنند ، و در نسخهٔ سروري در جيم تازي آورده است ، و ظاهرا آن اصح است چه مخفف جگرآغند است - و بمعني چراغ نيز گفته سوزني گويد * ع * در خانهٔ ما پيش نه دود است و نه چرغند * **چرك** (بفتحتين) زخم باشد خسرو گويد * بيت * چرك زد چشم زخمے را ز ريك خس : زبهر چشم اورا زخم شد بس * (و بسکون را) مرغيست

---

(۱) اين لغت و لغت مابعد هردو همين در دونسخه يافت شده ॥

که خود را از درخت بیاویزد · لیکن بدینمعنی چوك نیز گفته اند و آن اصح است * **چرگر** بالضم مفتی
که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * برپی شیر دین یزدان شو : کز بس چرگر امتست
بتار * و ابوالحفص سغدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از
چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست * بیت * ز آوای مطرب
ز دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را
بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته[2] چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده ·
و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی‌دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت
و باده‌نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید و درین میان متردد
است ، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چرحکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم ، و در فرهنگ
بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * **چرمدان** (بفتحتین) کیسهٔ که
از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسهٔ قبال چرمدان ماست * **چرمه** بالفتح
اسب خنگ خاقانی گوید * دو اسبه درآی و رکابی در آور : کزو چرمهٔ صبح بکران نماید * **چرنداب**
(بفتحتین) محله ایست از تبریز * **چروك** (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانی که تریت
کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * **چروند** (بفتح اول و واو) چیزی
که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نتشاند سوزنی گوید * ع * در خانهٔ ما بیش نه
دودست ونه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت * **چرویدن** یعنی چاره جستن و
چرویده یعنی چاره‌جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کاری ورای
چرویدن * **چرنگ** (بکسرتین) آواز درای - و آوازی که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن
مرادف چلنگ و چلنگیدن * **چریك** مردمی که بر زمین‌داران ملك توجیه کنند تا سرانجام نموده
بمدد لشکر فرستند * **چرمك** مصغر چرم - و بادریسهٔ دوك * **چرکمك** (بفتح جیم و کاف و میم)
مرغیست خورد * **چرندو** (بفتحتین) استخوان نرم که برسر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب ، و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند * **چراغ مغان** یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است - ع - از بس خر گزافه است عنان ؛ و همین اصح است پس
از مالحن فیه نباشد ؛ (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سد باب استناد ؛

شراب * چرب‌پهلو یعنی کسے که مردم ازو فائده و منفعت یابند * چرب‌دست یعنی تیزدست و شیرین‌کار * چرب‌زبان و چرب‌گو یعنی کسے که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده * چربي یعنی نرمي و ملایمت و مدارا * چربیدن غالب و افزون شدن * چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ دولابی و چرخ آبنوسي یعنی فلك * چرخ زرین‌کاسه یعنی فلك چهارم * چرم‌گور یعنی زه کمان نظامي گوید * بیت * چو بر شاخ آهو کند چرم گور : بدوزد سر مور بر پاے مور *

الجیم التازي مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسي گوید * بیت * ببازارگانی برفتم ز جز : یکے کاروان دیدم از خز و بز * و بالکسر دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ، و جزدر (بالکسر و دال مفتوح) و جزغ (بکسرتین) نیز گویند ، و تزلب نیز بدینمعني گذشت * جزك (بفتحتین) مرغیست که مرغان را شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد *

الجیم الفارسي مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید * ع * یا مادر تو ز نسل چز بود مگر * چزد بالفتح جانورے مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضے ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوري گوید * بیت * اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز : بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صور است * و شمائي دهستاني گوید * بیت * خروش چزد بگاه زوال در گرما : چنانکه نالهٔ عاصي بود میان سعیر * چزگ و چزغ (بالکسر و کاف فارسي در اول و غین در ثاني) خز بشت *

الجیم التازي مع السین

جستن بالفتح خیز کردن - و گریختن فردوسي گوید * بیت * خود و ویژگان بر هیونان مست : بسازیم بے خستگي راه‌جست * و فخر گرگاني گوید * بیت * که نتواني ز بند چرخ رستن : ز تقدیریکه یزدان کرد جستن * جسك بالفتح رنج و بلا مولوي گوید * بیت * گر بخواهم از کسے یك مشت نسك : مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسك *

الجیم الفارسی مع السین

چست بالضم جلد و چالاك - و بمعنیٔ تنگ نیز آمده خسرو گوید * بیت * اگر خانهٔ فراخ و گر بچستی‌است : بچار ارکانش بنیاد درستی‌است * و له بیت * زنهار که آن بند قبا چست مبندید : کز نازکیش بخیه بر اندام برآید * **چسته** بالفتح نغمه عبدالوسع گوید * بیت * ز قول دلکش مطرب نیوشی چستهاے خوش : ز دست ساقیٔ مهوش شراب لعل بستانی * و خسرو گوید * بیت * چسته میزد بلبل از شاخ و همی‌نالید زار : خاست بربا سرو زان کان چسته اوز درلرفت * و کفل جانوران خسرو گوید * بیت * زان نیِ تیر میزدش هر سو : کلهٔ گور و چستهٔ آهو * **چسنگ** (بفتحتین و کاف عجمی) بمعنیٔ کچل و در فصل خا مع الشین خواهد آمد - و بعضے بمعنیٔ داغ بیشانی نیز گفته اند *

الجیم التازی مع الشین

جش بالفتح مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر در هار کشند و نگین انگشتری سازند و بزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکمه و کلاهشان بدوزند سوزنی گوید * بیت * جش اگرچه برنگ فیروزه است : فر فیروزه نیست اندر جش * **جشن** (بفتحتین) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندرو شهریار زمن : در افتاد از بیم بر روی جشن * و (بسکون شین) مجلس شادی و مهمانی و عروسی - و عید * **جشن‌بزرگ** ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * **جشن‌ساز** روز اول از سال ملکی * **جشه** (بفتحتین) پیمانهٔ روغن - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه * **جشیر** و **جشیره** (بضم اول و کسر دوم و یاے معروف) جوالہ که جوشیر و جوشیره نیز گویند ' و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

الجیم الفارسی مع الشین

چشام و **چشخام** و **چشمك** و **چشم** (هر چهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهاے درد چشم است * **چشم** معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیز گویند ' چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم ' و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * **چشمك** عینك ' و بمعنیٔ کفش چمسك است * **چش‌زخ** و **چشم‌زخ** مخفف چشم زخم بوربها گوید * بیت * بیدار شد رسید بشارت که یافتست : از چش زخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردون و ان یکاد همیخواند و من عرق :

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عمید لومکي گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیدهٔ بد : که جادوخامهٔ را چشم زخ کرد * چشم آرو (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزے که بجهة دفع چشم بعمل آرند اعم ازانکه براے آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوي گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آرو را چو خال بر روے نهي * چشم آغل و چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم، و چشم آغایدن نگریستن بگوشهٔ چشم، فخري گوید * بیت * گر کند شهریار خصم شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزے که از موے مشبّك بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند، و آیازي و آیاسي نیز گویند، آذري گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هرچند بپوشند نباشد مستور * چشم پنام هیکلے که بجهة دفع چشم زخم نویسند، و معنئ ترکیبي نقاب و پردهٔ چشم، شهید گوید * بیت * بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداري با خویشتن تو چشم پنام * و فخري گوید * بیت * هرکه با حرز دولتت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم فسا کسے که افسون چشم زخم کند * چشم گاو و چشم گاومیش گلیست زرد که گاوچشم و بتازي عین البقر و بهار گویند * چشمهٔ سار چشمه ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز[2] را گویند و فشان نیز آمده * چشلك بالکسر افزون و غالب فردوسي گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشلك : چنان دان که دیوانه خواهد بچشلك * چشپر و چشفر (بفتح اول و باے عجمي مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پاے عموما - و نشان پاے سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سگ آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشتهٔ مرقوم، اگه بمعنئ طعمهٔ مطلق استعمال یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوالدوز *

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر یعنی مغز سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید * ع * چشمهٔ تدبیر شناسندگان * چشمهٔ خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمهٔ گرم

(۱) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس براے چش رخ شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد ۱۱ (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدینصورتست و در سراج گفته در رشیدي گرز که سلاحیست مقرر، لیکن در برهان گوید معنئ این لغت را در یك فرهنگ لفظ گذر (بذال نقطه دار) و در دو فرهنگ دیگر گزر (با زاے نقطه دار) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان ۱۱

یعنی آفتاب * چشمهٔ قیر یعنی شب * چشم‌براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن[1] یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم‌پیش خجل و شرمنده * چشم‌خروس یعنی شراب سرخ - و دانهٔ سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گهنگچی گویند - و لب معشوق * چشم‌رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن * چشم‌کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم‌سیاه‌کردن یعنی طمع کردن بچیزے * چشم‌شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد اسرار عشق : میذمایم هر زمان تکرار عشق * چشم‌گشته یعنی احول * چشمهٔ آتش‌فشان و چشمهٔ خاوری و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمه سیماب‌ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش یعنی آفتاب * چشمهٔ نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم‌آب‌دادن یعنی تماشا کردن * چشم‌دریده و چشم‌بے‌آب یعنی بیحیا * چشم‌گرم‌کردن یعنی خواب سبک * چشم‌زدن اشارت کردن - و ترسیدن - و زمان اندک - و بیدار بودن - و شرم کردن ، * بیت * نخشبی چند خواب خواهی کرد : چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * بباید چشم زد زان شیرنخچیر : که او چشمے نزد از ناوک تیر * چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازی مع الغین

جغ بالضم چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و **جغش جغشت** (بفتحتین) سبزی و ترهٔ که درابتداے بهار بیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و مثل مردم خراسان است که جانے بجغشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدیم * **جغرات** بالضم ماست ، صغراط معرب آن * **جغاره** بالفتح بمعنیٔ جغشت سوزنی گوید * بیت * در مرغ همچو چرغ بچنگال : میکاود و جغاره نمی یابد * و نان ارزن - و سرخی که زنان بر روے مالند و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هری *

الجیم الفارسی مع الغین

چغ بالفتح چوبے که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخهٔ که زنان بدان ریسند - و بالضم چوب آبنوس اسدی گوید * بیت * یکی تخت عاج و دگر تخت چغ : یکی جاے شاه و دگر جاے فغ * و (بالکسر) پردهٔ که از چوبهاے باریک سازند و چیق و چیغ گویند و بدین معنی

(۱) اینست در سه نسخه مطابق بهارعجم وسراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ وبرهان ||

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند * چغانیان شهریست نزدیك حصار شادمان صغانیان معرب آن - و درفرهنگ محله ایست از سمرقند سوزني گوید * بیت * شغل چغانیان را ے بارہ : یکبارہ زدو بارہ نمي باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتهٔ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردهٔ چغانه پرده ایست از موسیقي * چغان بمعني چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگر شعر دلبران : هر تار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استر جامه و بالشت و نهالي نهند و بتازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال‌خانها ست : وقت جماع زیر حریفان فگندنیست * و فخري گوید * بیت * درخرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قحبگان چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راے مکسورہ و شین ساکن) گروههٔ ریسمان خام که بردوك پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنام‌ده بیحیا ناصر خسرو گوید * بیت * چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازي پي این پیرزن زشت چغاز * چغز (بفتحتین) بوتهٔ گیاهے بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و (بسکون غین) غوك - و جراحتے که دهنش فراهم آمده و درون آن چرك جمع شده باشد و بهردو معني بتازي ضفدع گویند ' لیکن در کتب طبي گرہے که زیرزبان برمي‌آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجے ندارد ' مولوي گوید * بیت * تا نبشکافي بنشتر ریش چغز : کي بشد نیکو و کي گردید نغز * چغر (بالفتح و راے مهمله درآخر) ترس و چغریدن یعني ترسیدن و چغریده یعني ترسیده مولوي گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله * * بیت * درفنا جلوه شود فائدهٔ هستیها : پس نباید ز بلا گریه و درچغریدن * و در فرهنگ بمعني ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزباره سبزيِ بالاے آب ایستاده که جامهٔ غوك و بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتحتین) چین و شکنج - و ظرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند - و (بکسرتین) گل و لاے که چگل هم گویند - و (بضمتین) سخن‌چین که پیش مردم بدیِ سعایت کند و فعل او را چغلي گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعے از سلاح و بعربي جوشن گویند خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران زآهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش * و نزاري گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیش سنانش چو سوزنست

و حریر * چغلک و چغوک و چغو (بضمتین) گنجشک ابوشکور گوید * بیت * اگر بازی اندر چغوکم نگر : و گر باشهٔ سوے بطّان مپر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشک خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * و پوربها گوید * بیت * شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر * لیکن مسعود بمعنی اول بجاے نون باے موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه بر چغبه : هرکه بشنید گرددش سغبه * مگر آنکه قافیهٔ نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) موے سر که بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندهٔ معروف بنحوست - و بعضے بمعنی موے سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

الجیم التازي مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و گاو قلبه مولوی گوید * بیت * جفت ببردند زمین ماند خام : هیچ نروئید ز خار و گیا * جفته بالضم لگدے که ستور بهردو پا اندازد خاقانی گوید * بیت * جفت و طاق سپهر در شکند : جفتهٔ کان تگاور اندازد * جفت‌ساز بالضم نوعی از فنون سازندگی ' و نوع دوم یک و نیم ساز ' و سیوم ساز راست ' و در نسخهٔ سروری هر کدام صفتی از صفات تارهاے ساز است ' کمال گوید * بیت * آنجا که جفت ساز سر خامه ات بود : لحنی بود تمام که نام نوا بود * و روحی گوید * ع * بتاب گیسوے چنگ و بجفت ساز رباب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند * جفتک بالضم مرغیست که نر آن یک بال دارد و بر جانب دیگر قلابے و مادهٔ آن نیز یک بال دارد و بر جانب دیگر حلقهٔ هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم برواز کنند و بتازی لاینفک گویند *

الاستعارات

جفاپیشه یعنی ظالم و ستمگار * جفتی‌خوردن و جفتی‌کردن یعنی مباشرت کردن *

الجیم الفارسی مع الفاء

چفاله بالفتح خیل مرغان ' لیکن در نسخهٔ سروری و در بعضے نسخ دیگر بجیم تازی است ' ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نازان ز هند مرغ بهاری : روے نهاده بما چفاله چفاله * و اسدی گوید * بیت * بد آگنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان رمه * چفت بالفتح تالار - و بمعنی

سقف و طاق نیز گفته اند ' اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید * ع * آن چفت را کزو شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و چوبے که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذید دارد و کاروانك نیز گویند ' و در نسخهٔ سروری و بعضے نسخ دیگر بجاے تاے قرشت نون گفته اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامی گوید * متنوي * بفرمود تا مطبخی در نهفت : نهد چفته و آنرا کند خاك خفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند : برو لفچهاے سر گوسفند * و خمیده اخسیکتی گوید * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد می‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوري گوید * بیت * و گرنه چفته نهد با قباے کحلی خویش : همي بر آید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازي عریش نامند - و عمارتے که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقانی گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چفده بالفتح مرادف چفته بمعنئ دوم * چفرشته (۱) همان چغرشته بغین ' چون بهردو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ' لیکن (۲) در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامی چفرسته (بفا و سین مهمله) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنئ ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه ببافند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعنئ چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوي گوید * بیت * نور آبے دان و هم بر آب چفس : چون که داري آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت‌مقوس یعنی سقف طاق‌مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازي مع الکاف التازي

جك بالضم (۳) جنبانیدن جغرات *

الجیم التازي مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راهہاے مختلف مولوي گوید * بیت * هرچند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین بےنقطه موافق برهان و فرهنگ و سروري ‖ (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ‖
(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ‖

خون جگرشان : جستند درین ره جگاره * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف - و غم و غصه خاقاني گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضي الدین نیشاپوري گوید * بیت * جگر چه میدهي آنرا که برتوان چیدن : ز خاك رهگذرش پاره پارهٔ جگرش * و در فرهنگ بمعنئ انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * جگرنه (بکسر اول و فتح دوم) نوعے از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و بر گردنش پرهاے سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ، و در نسخهٔ سروري بجیم[(۱)] تازي آورده بمعني کاروانك *

الاستعارات

جگرتافته و جگرتفته یعني عاشق - و شخصے که علت دق داشته باشد * جگر خوردن یعني غم و اندوه خوردن * جگر گربه خورد یعني چیزے پاکیزه گم کرد کذا في المويد نظامی گوید * ع * مرد بدان دل که جگر گربه خورد *

الجیم الفارسي مع الکاف التازي

چلك بالضم آلت تناسل - و زانو ، و بدین دو معني مخفف چوك است ، پوربهاے جامي گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چلك * و مولانا جامي گوید * بیت * چو اینجا رسي زن دران آب چلك : که گردد نمك از گدازش سبك * و میلي گوید * بیت * بدو زانو دمے که بنشیند : همچو اروانه ایست کو زده چلك * و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که دزد نیز گویند - و گردگانے که مغزش بآساني برنیاید - و نیم ربع یعني ثمن چیزے شاني گوید * بیت * از براے مقامران فساد : آن یکے پلك نشیند این یك چلك * و (بالفتح) قبالہ که صك معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چلك گویند - و امر بچکیدن - و بمعنئ سخن نیز آمده سوزني بهرسه معني گوید * قطعه * دیریست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چلك * آید صواب هرچه تو گوئي و خصم را : یارا و زهره نے که کند هیچ گونه چلك * تو دُرچکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعادي تو خون دیده چلك * و بمعنئ چکله یعني قطره - و بمعنئ چکاننده نیز آمده ، شاعر گوید * بیت * چلك خون نبود از در تیره خاك : مکن سیمتن را سر از تیغ چاك * و عمید لومکي گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل خان

(۱) چنینست در شش نسخه و در دو نسخه بکاف تازي ، سروري در باب جیم فارسي آورده وگفته بکسر جیم و فتح کاف ونون !!

تونی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چلك * و بمعنيء فلك اسفل و زنخدان نیز آمده و مثل است که میگویند چلك و چانه اش به بینید - و مشتهٔ حلاجان - و چوبی که سه‌شاخه و چهارشاخه و بیستر نیز سازند و خوشهاے کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاك گردد و سگو نیز گویند فرالاوے بهر سه معني گوید * قطعه * تا بکی بوسه بر چلك جلبی : بشمري همچو تنگه را صراف * تا بغربیله همچو برزیگر: دانه از که بچلك بسازد صاف * بر کس چون کمان ندافي : میزنی چوك چون چلك نداف * و بریدن شاخ انگور وغیره تا بار آورد - و در فرهنگ بمعنيء معدوم و ناچیز آورده اخسیکتي گوید * بیت * میادین اوهام در عرض او گم : بساتین فردوس بر صحن او چلك * و درین تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده * ع * بساتین فردوس را صحن او چلك * یعني قباله و حجت - و بترکي بمعنيء کشیدن - و امر از کشیدن بود * چکاچاك و چکچاك بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که بيء هم زنند اسدي گوید * بیت * شل و تیر پیوسته چون تار و پود : چکاچاك برخاست از گرز و خود * و فردوسي گوید * بیت * ز چکچاك گرز و ز شپشاپ تیر: بر آورد از جان دشمن نفیر * چکاچك (بفتح هردو جیم) همان چکاچاك که چخاچخ و چقاچق نیز گویند - و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزے که در افواه افتد حکیم زجاجي گوید * بیت * چکاچك شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان * چکچك (بفتح‌هردوجیم) همان چکاچاك یعني آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که بيء هم زنند - و صداے چکیدن ب قطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزني گوید * ع * بآب درفکنم ملح ازان بکف چکچك * و (بالضم) سخنی که در افواه افتد سنائی گوید * بیت * چکچکی اوفتاده در مسجد : نزني هزل و ضحك از بيء جد * و (بالکسر) آواز سوختن فتیلهٔ تر شده * و له بیت * کخکخ اندر فقیه چیست خري : چکچك اندر چراغ چیست تري * چکاد و چکاده بالفتح تارك سر عموما - و قلهٔ کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکاد بمعنيء جبهه گفته، عطار گوید * بیت * پیش سرسبزيء خطت چو قلم : عقل کل بر چکاده مي آید * و له بیت * نخستین پیش میدان شد پیاده : قدم غرقه در آهن تا چکاده * و فردوسي گوید * بیت * بیامد دوان دیده‌بان چکاد : که آمد سپاهی ز ایران چو باد * و در فرهنگ بمعنيء سرگفته و شاهد آن معلوم نشده * چکاو و چکاوك و چکاوه مرغیست از گنجشك اندك بزرگتر و خوش‌آواز بود و بهندي چندول گویند و تاج برسر دارد و در عراق هوزه و بتازي قبره و ابوالملیح گویند، و در جهانگیري بمعنيء جل گفته و سهو کرده، فردوسي گوید * بیت * بدانسان

که شاهین رباید چکاو : ربود آن گرانمایه تاج تزاو * و ادیب صابر گوید * بیت * بر فرق سر نرگس تر زرد کلاه : بر فرق سر چکاوه یك مشت گیاه * و نوائیست از موسیقي که نواے چکاوك نیز گویند منوچهري گوید * بیت * زده ببزم تو رامشگران بدولت تو : گهے چکاوك و گه راهوي و گه قالوس * و بمعنئ چغانه نیز آمده هندوشاه منشي گوید * بیت * زگل ساکن شود بلبال بلبل : نه از زیر و بم چنگ و چکاوك * و پوشیده نماند که نوعے از مرغابي است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندي نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوي گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و یکجا خواب نکنند ، و اکثر مردم هندی بواسطهٔ مناسبت لفظي که میان چکاوك و چکوا ست بغلط افتاده تصور نموده اند که این هردو بیك معني است چنانچه[(۱)] خسرو گوید * بیت * جفت چکاوك ز قضاے خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا * چکاوگاه و چکاوه‌گاه موضعے است از گوشهٔ کمان که گره سر درانجا واقع شود * چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتازي رشحه گویند مولوي گوید * بیت * هفت دریا اندرو یك قطرهٔ : جملهٔ هستي ز موجش چکرهٔ * وله بیت * پاے آهسته نه که تا نجهد : چکلهٔ خون دل بهر دیوار * چکري بالضم نوعے از ریواس فخري گوید * بیت * در کهستان بنام دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکري * و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت * چکس (بفتحتین) نشیمنهٔ باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید * بیت * بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده ببر : سر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر * و عمید لومکي گوید * بیت * فریاد قمري از قفس افغان بازان از چکس : و ز بانگ طاؤس و مگس آواز گربه است و طنین * و خجلت و شرمندگي و چکسیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب : ز خوبان نیست عنین را بجز پخسیدن و چکسا * چکسه بالفتح نشیمنهٔ باز مرادف چکس نزاري گوید * بیت * عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز * و پارچهٔ کاغذے که مشك و عنبر و زر و دارو دران پیچند و بهندي پڑي گویند انوري گوید * بیت * بنشست و یکے کاغذکے چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمثقال * چکلك (بضمتین) نخ ابریشمي * چکوك (بفتح اول و ضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر و برگ او پهن شود خرچکوك گویند ، و بمعنئ گنجشك بکاف فارسي است * چکمیزك بالفتح مرضے که میز بعنی

---

(۱) در سراج گفته در شعر میر علیه الرحمه میتواند که لفظ چکاچك (بهر دو جیم فارسي) واقع شده باشد مخفف چکوا چکوي که مردم بغلط چکاوك خوانده و نوشته اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد ۰

بول قطره قطره چکد و بتازي تقطیرالبول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعی از کشیده ، و آن پارچه را که چکن دارد چکن‌دوزي گویند ، شمس طبسي گوید * بیت * دوش بگردون زرکشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترک پرز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزاری سر تیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیده بالفتح معروف - وگرز را نیز گویند که بتازي عمود خوانند شمس دهستاني گوید * بیت * چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعني مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوي گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه دایه اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضي نیشاپوري گوید * بیت * پیش طبعش گران هوای سبک : پیش حلمش سبک زمین چگال * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آگه خواجه ز کارنامهٔ من : بشهریار رساند سبک چگامهٔ من * و مثال دیگر در لغت پساوند گذشت * چگاني (بالفتح و ثاني مشدد و کسر نون) نوعی از خربزه * چگک و چگوک (بضمتین) گنجشک که چغوک و چغک نیز گویند فخري گوید * بیت * اگر کند طیّران در هوای همت تو : ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگک * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکرد چو چگوک * چگل (بکسرتین) شهری در ترکستان که مردمش بخوبروئي و تیراندازي مشهورند * چگندر (بضمتین) مرادف چغندر *

الجیم التازي مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این هندیست و در فارسي نیزآمده * جلبو (بالفتح و باء مضموم و واو معروف) سبزئي است شبیه به نعناع مولوي گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده : نعنع و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز (بالفتح و یاء مجهول) غماز و مفسد ، و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و جاٴرش که مردم را گیراند و غمازي کند ، و ظاهرا معرب کرده اند ، فخري گوید * بیت * بعهد او نبود کام ظالم و جایر : بدور او نبود قدر مفسد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزندان و بند بسته تنم : اگر نه زلفک مشکین تو بدی جلویز *

و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ' و دران تامل است چه معنی اول نیز راست می‌آید * جلجلان[1] (بضم هردو جیم) گشنیز ' لیکن ظاهرا عربیست * جلد بالفتح معروف ـ و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزنی گوید * بیت * اِمروز منم کیر خدوکرده بکف بر : چونان زده‌ام جلد چو چخماق بخف بر * و درین مثال تامل است * جلنگ (بکسرتین) صدای زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ ـ و بیارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن ـ و ملخ آبي که میلک و میکلک نیز گویند و بهندي جهینگه خوانند ـ و نوعی از قماش ابریشمي که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدي گوید * بیت * در بر آن جلنگ زربفته : ای بسا دل که شد بهم رفته * جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنا و باب زن نیز گویند ' و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند * جل وزغ و جل بلک بالضم همان جامهٔ غوک یعنی سبزي که بر آب ایستاده بهم رسد * جلوند بالفتح چراغ مرادف جروند * جلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) بیارهٔ خربزه و خیار و مانند آن * جله (بالضم و ثاني مشدد مفتوح) گروههٔ ریسمان ' جلاهق بالضم معرب آن و جلها جمع ' و در قاموس گفته الجُلاهِق (کعلابط) البُندُقُ الذي یُرمَی به و اصله بالفارسیة جُلَه و هی کُبَّة غَزْلٍ و الکثیر جُلها و بها سمي الحایك * جلیل[2] (بضم جیم و فتح لام) جل اسب ـ و نقاب چیزی باشد' اسدي گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه : گهربافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسی خیل خیل *

الجیم الفارسي مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ' و بزبان هندي نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند' ناصرخسرو گوید * بیت * اگرچه غرقهٔ از فضل او نمید مباش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل‌چل تو پای من زار شد کچل : من خود نمي چلم تو اگر میچلي بچل * و بندی که از چوب و

(۱) درفارسي بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه در بهارعجم مشترك در عربي و فارسي گفته قولیست بیدلیل ' و در شعر سوزني جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنی نره و جماع در قاموس آمده و یحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ॥ (۲) ظاهرا عربیست تصغیر جل ॥

کاه و سنگ وگل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و واغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تناسل که چو نیز گویند - و (بالکسر) احمق و بےعقل - و مخفف چهل سراج‌الدین راجي گوید * بیت * چل کند چل سال اگر کسب علوم : کي شود کاملتر از اهل فهوم * و اسپی که دست راست و پاے چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سیاه * چلانك (بالضم و فتح نون) بازیع است که کوزه‌گردان گویند - و جانوریست که سرگین گردانك و بتازي جعل خوانند * چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین نزاري گوید * بیت * بکوهے بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب (بفتحتین) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و مي‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسي گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخي گوید * بیت * چشمهٔ روشن نه بیند دیده ازگرد سپاه : بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دیني و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولي : ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب * چلبله (بضم جیم و باے موحده) شتاب‌کار و مضطرب ظهیر گوید * بیت * اي ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وي ز جود دست تو ابر بهاري چلبله * و چیزے که بطریق انعام و صله و جلدو بکسے دهند * چلپك (بفتح اول و سیوم) نانے که میان روغن بریان کنند و چواك و چربك نیز گویند * چلچله (بکسر هردو جیم) لاك پشت - و بعضے بمعنيع غلیواج گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفي ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل‌چله * چلغوزه بالکسر درخت صنوبر ' چون غوزهٔ آن بسیار است بغابران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ' خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزه گوید با فلك راز * چلك (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیك اما صحیح چلك بکسر جیم و لام است و چلیك (بزیادتيع یا) نیز آمده - و بالکسر کفچهٔ دیگ * چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سو کش عنان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت خلپله خوانده‌اند بمعنيع دیگر چنانکه بیاید * چلوك (بفتحتین و واو ساکن) رسنے که در گردن اسبان بندند * چلوزك (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصے * چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت داریست که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه‌السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکلے که از تقاطع خط محور و معدل‌النهار بهمرسد *

الجیم التازي مع المیم

جم و **جمشاسب** و **جمشید** و **جمشیدون** (هرچهار لغت) بمعني حضرت سلیمان - و بمعني پادشاه معروف درعجم ' و هرکدام بقرینه معلوم شود ' مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ' و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ' اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ' و معني جم سلطان بزرگ و معني شید روشن و تابنده ' اسدي گوید * بیت * بدانست هرکس که گشتاسب است : فرورندهٔ تخت جمشاسب است * **جم‌اسپرم** ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربي ریحان السلیمان گویند * **جمزیور** اسپي که روے و شکم و دست و پاے او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاک شده * **جمري** بالضم جلف و بازاري ' و در نسخهٔ سروري گوید اصح بکسر جیم است * **جمست** (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخي مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است * **جمن** (بفتحتین) چوبے که بعرض بر چوبهاے باریک بیندازند و شاخهاے تاک بران کنند * **جمند** (بفتحتین و سکون نون) اسپ کاهل که جمام گویند - و بمعني کاهل نیز استعمال کنند ' و در نسخهٔ سروري بجیم فارسي آورده * **جمهلو** (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ' و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند *

الاستعارات

جمشید ماهي‌گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام *

الجیم الفارسي مع المیم

چمیدن یعنی خرامیدن ' چمان و چمنده یعني خرامنده و چمیده یعني خرامیده چماننده یعني بخرام آرنده ' و برین قیاس چماند و چمانیدن * **چمانه** بالفتح نیم کدوے منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ' ناصرخسرو گوید * بیت * چه لافی که من یک چمانه نخوردم : چه فضلست

پس مو ترا برچمانه * چماني يعني ساقي * چمانچي بالفتح كوزۀ سرتنگ بزرگ شكم كه دران شراب كنند * چمچرغه (بفتح جيم اول و ضم دوم و سكون ميم و راے مهمله و فتح غين) جنسے است از تازيانه - و در ادات بمعني رشتۀ تازيانه آورده * چمن نشستنگاه ميان باغ كه پيرامون آن درختان نشانند و در ميانش سه برگه و گلها كارند * چمن‌افروز گل تاج خروس * چمين همان چامين يعني بول و غايط * چموش بالفتح اسب سركش ' شموس معرب آن * چمش بالفتح چشم فردوسي گويد * بيت * بكردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخي همه رنگ و نمش * چمك (بفتحتين) بيشي و افزوني عميدلوبكي گويد * بيت * پايگه سخنوري يافتم از قبول تو : بل ز ازل بعون تو دست مراست اين چمك * چمشاك و چمشك بالضم كفش ' و در نسخۀ سروري بضم جيم و فتح ميم گفته ' و ظاهرا اين چمشك همان شمشك است (بضم شين معجمه و كسر ميم) كه در كتب فقه مذكور است و آن چيزے است كه از بيت‌المقدس آرند شبيه به چارق عجم اما اين درخته است و اطراف آن نے * چمچم (بضم هردو جيم) گيوه كه از قسم پاافزار است سعدي گويد * بيت * چمچمے در پاے مردانه لطيف : برسرش خربندگانه ميزرے * و خرام - و سم اسب و استر و جزآن سوزني بهردو معني گويد * بيت * تا تو چمچم كني شكسته بود : برسرت سنگ همچو چمچم خر * و پوربها گويد * بيت * زمستان منهزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردين بچمچم * چماچم (بضم هردو جيم) پيشاني نزاري گويد * بيت * بدرگاه قصر رفيعت نهاده : ملوك جهان از تفاخر چماچم * و ظاهرا جماجم كه جمع جمجمه است بمعني كاسۀ سر در لغت عربي بتصحيف چماچم خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر- و امر بدينمعني شاه‌داعي گويد * بيت * زانكه فنا نام مرا كرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعني ثفل انگور- و بمعني سرما - و حيوان نيز آمده خيام گويد * بيت * اى رفته و بازآمده و چم گشته : نامت ز ميان مردمان گم گشته * و بالكسر سبزيئ روے آب كه جامۀ غوك گويند- و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائي گويد * بيت * عالم ديگر است عالمشان : نيست فرقي ز پوز تا چمشان * و امر بچميدن - و چمنده - و جرم و گناه نزاري گويد * بيت * جم گفتمش كو جم چه جم بر من بدين سهو است و چم : مثلش نيامد در عجم شاهے ز نسل بوالبشر * و بمعني رونق و نظام نيز آمده شهيد گويد * بيت * دعوي كني كه شاعردهرم وليك نيست : در شعرتو نه لذت و نه حكمت و نه چم * و عنصري گويد * بيت * ز گبر اگر نبوى به بترز گبر مباش : اگر تو مومني وكار دين تو بچم است * چمچاخ (بكسر جيم اول) خميده و منحني

فرخي گوید * بیت * زرد و چمچاخ کردم از غم عشق : دو رخ لعل‌فام و قامت راست * و سوزني گوید * بیت * کشیده‌قامت و گلروے و مشکبوے ویست : خلمده بیني و چمچاخ و گنده‌فوز منم *

الجیم التازي مع النون

جناب بالضم بازي است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند خاقاني گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب * و بتشدید نون نیز آمده لامعي جرجاني گوید * بیت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنین بندد با عاشق جناب * و جناباء (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * **جنابه** بالضم توأم خاقاني گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * **جناغ** و **جناق** بالضم روے غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزي گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام : ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوري گوید * ع * مدد سرمدي ستام و جناق * و بعضے دوال پهن که در رکاب کشند - و بعضے دامنهٔ زین گفته اند * **جندره** چوبے که پس در گذارند * **جندرخانه** خانهٔ که دران رخت گذارند ' لیکن بنون خطا ست و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ ساماني‌تصریح نموده که جمدرخانه و جمدارخانه مخفف جامه‌دار خانه باشد چه جامه‌دار کسے باشد که حافظ و دارندهٔ رخوت و اقمشه باشد * **جندل** (بفتح جیم و دال) شخصے که فریدون بخواست‌کاري دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسي گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * **جنگ** بالفتح معروف - و بالضم کشتيِ کلان - و بیاض کلانرا بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقاني گوید * بیت * بر جنگ زمانه فارغ‌الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت چنگ (بفتح جیم فارسي) مشهورتر است و بنابرین مصرع ثاني در افادهٔ معني مقدم اعتبار باید کرد ' و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان‌گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * **جنگوان** (بفتح جیم و کاف فارسي و سکون نون) شهریست نزدیك بملك رابسین و جندیري جانب کوه سوالك ' مسعود گوید * ع * برخیز باده در ده بر فتح جنگوان * و مختاري گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان * **جنیور** (بکسر جیم و نون و یاے معروف و فتح واو) پل صراط ' و بسکون نون و فتح یا نیز آمده ' و در فرهنگ بجاے راے مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ' عنصري گوید * بیت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنیور جواز * و اورمزدي گوید * بیت * اگر

خود بهشتي وگر دوزخي است : گذارش سوے جنبور پل بود * اسدي گويد * بيت * سيه‌روے خيزد ز جرم گناه : سوے جنبور پل نباشدش راه * و مثال ديگر در لغت بلسك گذشت ' و بعضے درين سه بيت اخير جيذور (بتقديم يا بر نون) گفته‌اند بر وزن كيذه ور ' و بعضے اين لغت را بخا گفته‌اند والله اعلم *

الاستعارات

جنگ زرگري يعني جنگ ساختگي * **جنيبت كش** يعني مطيع و منقاد * **جنبش آبا** يعني جنبش افلاك و ستارها * **جنبش اول** يعني جنبش قلم قدرت - و حركت فلك - و حركت سيارات از برج حمل *

الجيم الفارسي مع النون

چنال يعني درخت چنار * **چناب** بالفتح باديسهٔ خيمه رضي نيشاپوري گويد * بيت * جز در چناب تو نزنم خيمهٔ ثنا : گر چرخ در دهان كندم چوب چون چناب * **چنبيدن** بالضم يعني جست و خيز كردن و چنبد يعني جست و خيز كند و **چنبك** يعني جست و خيز ازرقي گويد * بيت * چنان گريزد دشمن ز شير رايت او : كه از نهيب بچنبد فلك بشكل شكال * و مولوي گويد * بيت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص كنان : سوے او چنبد هر كس كه منم بندهٔ او * و له * بيت * هر هستيي در وصل خود در اصل خود در اصل اصل اصل خود : چنبك زنان در نيستي دستك زنان اندر نما * **چنبر** دايرهٔ دف و غربال و هرچه گرد و ميان‌تهي باشد چون چنبر فلك و چنبر گردن يعني استخوان گرد گردن كه بعربي ترقوه گويند * **چنپور** (بفتح جيم و سكون نون و ضم باے فارسي) پالهنگ كه اسب بدان كشند * **چندر** بالضم مخفف چغندر بسحاق گويد * بيت * هرگز نشنيده‌ام كه آشي : فخرے بوجود چندر آرد * **چنبه** (بالضم و فتح باے تازي) چوب كنده مانند چوب گازران كه بران جامه شويند و چوب‌دستيِ شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبيبي گويد * قطعه * دو چيزش بشكن و دو بركن : منديش ز غلغل و ز غنبه * دندانش بگاز و ديده بانگشت : پهلو بدبوس و سر بچنبه * **چنپه** (بالفتح و باے فارسي) نوعے از برنج كه در هند معروفست - و نام گليست خوشبو معروف * **چندل** و **چندن** بوزن و معني صندل حسن‌غزنوي گويد * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشيد چندنم * و خاقاني گويد * ع * ارقم نيم كه بال بچندن در آورم * **چندان** يعني آن‌مقدار و تا آنزمان حافظ گويد * ع * چندان بود كرشمه و نازسهي قدان * و نام شهريست اسدي گويد * بيت *

سخن چند راندند از بزمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنیٔ چندن نیز آورده سوزني گوید * بیت * هست بر لکلک ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسي هردو پا لکلک بچه * و درین تامل است چه بعضی چنین خوانده اند * ع * هست بر لکلک ز چندن وز بقم منقار و پا *
چند عدد غیر معین - و نیز بمعنیٔ کلمهٔ چه - و بمعنیٔ هرچند آمده ' سعدي گوید * بیت * مهیا کند روزيِ مار و مور : وگرچند بیدست و پایند و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * پیلک کمان درجناب واديِ قدسش : چند دریده ندیده هیچ کران را * **چندفند** بیم و نهیب که بر مردم افتد *
چنگر بالفتح خرچنگ * **چنگال** پنجهٔ دست آدمي و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند * **چنگالي** کسی که چنگال سازد * **چنگال‌خوست** یعني هرچه بچنگال مالیده باشند * **چنگل** چنگال مرغ * **چنگیدن** بالضم سخن کردن و چنگد یعني سخن کند و چنگي یعني سخن کني *
چنگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن کردن - و بالکسر منقار - و نوك سنان و پیکان - و بالفتح قلاب آهنین - و پنجهٔ دست - و نام سازیست مشهور - و هرچیز خمیده سوزني بهر چار معني گوید * بیت * پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنیٔ شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعني شل شد * **چنگلوك** کسی که دست و پای او شل شده و خمیده گشته باشد ' و این مرکب است از چنگ و لوك ' لبیبی گوید * بیت * اي خوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك : خواهی که چون چگوك بپري سوی هوا *
چنگ‌مریم همان پنجهٔ مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل بآساني شود نظامي گوید * بیت * برست از چنگ مریم شاه عالم : چنان کابستنان از چنگ مریم * **چنگش** بالفتح نام مبارز توراني که بیاريِ افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد * **چنه** بالکسر مخفف چینه یعنی چینهٔ مرغ و چینهٔ دیوار - و بالفتح مخفف چانه * **چنو** (بضمتین) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبرمینا یعنی آسمان *

الجیم التازي مع الواو

جویا جوینده - و پهلوانیست مازندراني که رستمش کشت * **جوجم** (بالضم و واو مجهول و فتح جیم دوم) در فرهنگ بمعنیٔ شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید * بیت *

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سهو کرده ، یکی آنکه بمعنیٔ گل سرخ بحاے مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحا باید خواند چه بمعنیٔ شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * **جوخ** بالفتح فوج ، جوقه جوق معرب آن * **جولخ** (بضم جیم و واو مجهول وفتح لام) نوعے از بافتهٔ پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضے گفته اند که جولق معرب جولخ است ، کمال گوید * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخے شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقیٔ سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * **جور** بالفتح یکی از خطوط جام که بالاے همه خطها باشد ، و پیالهٔ جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقیٔ منصف بنصفی خواستند * و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و چور پور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ، ظاهرا جور تذرو و بور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یک کلمه پنداشته‌اند ، سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حورے نارون قد : دری رفتار جورے یاسمن خد * و شهریست از فارس که فیروزآباد گویند و نهرجور دہے است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری * **جو** بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بواو مجهول) جوینده - و امر بجستن * **جوباره** محله ایست از محلات اصفهان * **جوبه** (بالضم و واو مجهول) جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آرند بواسطهٔ فروختن * **جویبار** جائے که جوے آب بسیار باشد ، و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * **جوسنگ** یعنی بوزن جو - و گهنگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطاسے بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطاے لوقا * **جوبجو** یعنی ذره ذره * **جوجو** یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز دلستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهریست از خطا که مشک و کافور و جامهاے ابریشمی ازانجا آرند ابن یمین گوید * بیت * مژگان تو ز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز جهان بنمود صبح مشک جوجو در نهان بنسود صبح * **جودان** و **جودانه** نوعیست از کافور خوشبو - و چینه‌دان مرغان ، سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوبهار : ز کافور جودان دهد خاک رند * و خسرو

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندر دوادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهي مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جواني است - و جنسے از انار که دانهٔ آن خشك و بے آب باشد * **جودر** (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهري گوید * ع * نه عنبر فشاند همه جودرے * و گیاهے که درمیان کشت‌زار گندم و جو روید و بار ریزه آورد ' و جودره بچهٔ‌گاو - و نام پهلوان روسي ' و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت درعربي بمعنئ بچهٔ‌گاو دشتي آمده و ظاهرا معرب جودره است * **جواز** و **جوازه**[1] بالضم هاون چوبین که بتازي[2] مهراس گویند فخري گوید * بیت * شهِ که باشد درمطبخ معالیٔ او : عمود محور و دسته وجود مهرجواز * و درفرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شیره از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاے تنبول همي خوردے کنجارهٔ تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندرلکد جواز شد پست * لیکن[3] دربن دو مثال تامل است چه معنيِ هاون نیز درست مي آید ' و لکدِ جواز یعني لکدے که درجواز میخورد * **جوزن** آفتے که درجو و گندم افتد و خشك و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیرد نظامي گوید * بیت * ز هندوستان آمده جوزنے : بهرجو که زد سوخته خرمنے * **جوش** معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعیٔ جرجاني گوید * ع * همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش * و حلقهٔ زره و جوشن و مانند آن سنائي گوید * بیت * مایهٔ قهراست و عز ناوك دلدوز او : دایهٔ کفراست و دین جوشن پرجوش او * **جوشاك** بمعنئ جوشش چنانچه سوزاك بمعنئ سوزش * **جوشك** (بفتح جیم و شین معجمه و بعضے بضم جیم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربي بلبله گویند ' و در فرهنگ بجیم فارسي گفته * **جوشیر** و **جوشیره** بالفتح همان جشیر یعني جواله * **جوساك** و **جوسك** (بفتح جیم و سین مهمله) گوے گریبان * **جوسه** (بفتح جیم و سین مهمله) کوشك جوسق معرب آن * **جوغن** (بفتح جیم و غین) هاون سنگین ' و بضم جیم نیز گفته اند * **جون** (بفتح جیم و واو) چوبے است که زیرآن غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * **جولاه** و **جولاهه** و **جولهه** و **جوله** و **جولاهك** بافنده -

---

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و دربرهان و سراج هرسه آمده و دربرهانجامع بوزن گذار و گشادن ॥
(۲) و در دو نسخه - بتازي مهراس و بشیرازي جوغن و بترکي دیبك و بهندی اوکهلي گویند ॥ (۳) قوله لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر درنسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال اینمعني آورده ॥

و عنکبوت مولوي گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جولاه * و له * بیت * چون جولهٔ حرص درین خانهٔ ویران : از آب دهن دام مگس‌گیر تنیدیم * **جوله** (بضم جیم و فتح لام و هاے مخفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنيِ تیردان و ترکش - و نوعے از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بهندي دوب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدینمعني بواو معدوله است نه ملفوظ و سایر معاني بواو ملفوظ است * **جومست** (بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله) نبیٔ مجوسان که کتابے گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامي گوید * بیت * هم از بهر مردي هم از بهر مال : بکوشیم تا جان بود در جوال * **جوز برگنبد انداختن** یعنی کار بیحاصل کردن نظامي گوید * بیت * چو عاجز شدند اندران تاختن : وزان جوز بر گنبد انداختن * **جوشنده مغز** یعنی خشمناک - و در بعضے فرهنگها بمعنيِ هشیار گفته *

الجیم الفارسي مع الواو

چوب خوار کرمے‌است که چوب خورد و بتازي ارضه گویند * **چوبک** چوب خورد که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند * **چوبک‌زن** یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * **چوبین** و **چوبینه** هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام براے آنکه خشک لاغر و بلندقامت بود - و مرغیست که کاروانک نیز گویند * **چوبکین** چوبے که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * **چوبه** چوبے که بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید * ع * یک چوبکي ز بام تو بهرام چوبه شد * و سعدي گوید * ع * ز صد چوبه آمد یکے بر هدف * **چوبان** شبان * **چوخا** و **چوخه** بالضم جامهٔ پشمین بےآستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربي حلیب ؟ گویند چنانکه درجواهرالاسرار گفته خاقاني گوید * ع * شده مولوزن و پوشیده چوخا * **چوخیدن** یعنی لغزیدن - و افتادن * **چوز** بالضم اندام زن سوزني گوید * بیت * عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و چون : کون ز پیٔ خواص دان چوز براے جمهره * و در فرهنگ جانور شکاری که سال برو نگذشته و گریز نخورده باشد - و بوتهٔ گیاهے سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند * **چوژه** (بضم جیم و فتح زاے فارسي) بچهٔ ماکیان - و شکاف کمر دوک که ریسمان دران افتد وقت رستن و چوژهٔ دوک نیز گویند *

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعنی غلیواز * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با یستی آرامگاه * چواك بالفتح همان چلیك مرقوم ' و در تحفه چلاك و چولك نیز گفته * چوشیدن بالضم یعنی مکیدن * چوك بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چك نیز گذشت ' کسائي گوید * بیت * گوئي بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن * و جامي گوید * ع * زند جمازهٔ سعیم بخیمه‌گاهش چوك * و مثال دیگر در لغت توك گذشت؟ و فرالاوي گوید * بیت * بر کس چون کمان ندانی : میزنی چوك چون چك نداف * لیکن در فرهنگ بمعنئ زانو بواو مجهول و بدو معنئ دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوك که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکك بالضم در فرهنگ بمعنئ بوم ' و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکج چون چوب گوی‌بازي - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوی پولادي ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ' سعدي گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج‌الدین‌سگزي گوید * بیت * ز عنبر بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبلهٔ تازي رخش چون قبلهٔ دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنئ آلت تناسل آورده قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول تو خوش است : یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است * و بمعنئ اول نیز بضم آورده * چونین یعني اینچنین * چونان و چونه یعني آنچنان * چونه آهك *

الاستعارات

چوگان‌سنبل یعني زلف معشوق * چوگاني یعني اسبی که در چوگان‌بازي خوب گردد * چون حلقه بر در بودن یعني مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازي مع الهاء

جهیدن بر جستن * جهان معروف - و برجهنده ' و بمعنئ اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان‌بین یعني چشم - و بمعنئ بینندهٔ جهان - و امر بدیدن جهان معروف است '

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو : میل در چشم جهان‌بینش کشید * **جهره** (بفتح جیم و راے مهمله) چرخے که جولاه بآن (۱) ماشوره پیچد * **جهودانه** رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزے بیاگنده پخته باشند و بعربي لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختے است که صمغ دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعنی یهودانه است خاقاني گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق : یکے پارهٔ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

الجیم الفارسي مع الهاء

چهر و چهره رو * چهرزاد و چهرآزاد نام همائے دختر بهمن * چهچه آواز بلبل *

الاستعارات

چهره‌شدن یعني روبرو شدن - و منازعت کردن * چهارهفته یعني ناچیز کذا في المؤید (۲) * چهارمیخ کند یعني عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقران و چهار آیین یعني چهار یار پیغمبر علیه الصلوة و السلام * چهارم‌منظر یعني فلک چهارم * چهاربسیط و چهارحمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم یعني عناصر اربعه *

الجیم التازي مع الیاء

جیغت بالفتح گیاهے است که آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) توبرهٔ که از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیژ و جیژا و جیژوژ (هرسه لغت بفتح جیم و با زاے فارسي) خارپشت کلان که اسغر نیز گویند، و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوژا بیاید ؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم باے فارسي) پادشاه هند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاه تو جیپور * جیک بالکسر آواز مرغان مولوي گوید * ع * جمله مرغان ترک کرده جیک جیک * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینهٔ زنان، و بعضے بهر دو

---

(۱) اینست در همه نسخ موفق سروري ، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشوره پیچند گفته و هوالظاهر ॥ (۲) در مؤید (چون ماه چهار هفته) نوشته و این عبارت معنی دارد و انچه رشیدي نقل کرده هیچ معنی ندارد کذافي السراج ॥

جیم فارسي و راے مهمله گفته‌اند * جیستن یعني جَستن مولوي گوید * بیت * چون بدیدم روے خوبت در زمان برجیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است * جیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیبق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیزلیز یعني کالاے اندك و بضاعت مزجات ' و لیز از قبیل تابع و تاکید است ' انوري گوید * بیت * چون چیزلیزکے بهم افتاد بار برد : گفتي که نزد ما بامانت سپرده بود * چیچك آبله - و بمعنئ گل ترکیست ' لیکن معني آبله نیز از معنئ گل ماخوذ است ' شاعر گوید * ع * شتر را مغیلان به از چیچك است * چین ملك معروف - و بمعنیٔ چیننده - و امر بچیدن نیز معروف است (۱) * چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار * چیلان بالکسر عناب و آن غیر سنجد است * چیستان یعني لغز *

الاستعارات

چیره‌دست یعني زبردست *

باب الحاء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي یعني جبرئیل * حجت استوار یعني قرآن نظامي گوید * ع * رسانندهٔ حجت استوار * حرف پهلودار گفتن یعني کنایه گفتن * حرف‌گیر معترض و عیب‌جوے * حریف گلوبر یعني زمانهٔ غدار * حلقچي یعني زیبیبا * حلقهٔ ابگون یعني آسمان * حلقه بر در زدن و حلقه برسندان زدن و حلقه‌زدن یعني طلب کشودن در کردن زیراکه تنگهٔ آهنین بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در برآن زنند تا صاحب‌خانه آگاه شود و در را واز کند * حلقه درگوش و حلقه‌بگوش یعني مطیع و منقاد * حوض‌آب و حوض‌ماهي یعني برج حوت * حوض ترسا حوضے که انگور دران شیره کنند * حوضك یعني طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند * حوض‌نعمان حوضے است که آب آن در غایت شوري بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق‌گو نام مرغیست که در شب خود را بیك پاے از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب‌خیز و شب‌آویز نیز

---

(۱) و بدینمعني بحذف یا نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * کیسهٔ راز را بعقل بدوز : تا نباشي سخن‌چن و غماز *

گویند * حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده * حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعنی فلک * حقهٔ کاؤس نام نوائیست از نواهاے باربد * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقي * حصار پولادي یعني انگشت‌دان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب ' و در شعر سوزنی و انوري بسیار است * حمدونه میمون * حیري و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خاراے عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مرآن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پژدوي بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغتی است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعني آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خار ور بوده یعني جاے آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهاے ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوے او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلک زدن و نیلک آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نواے خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهے آن قسم سرود را نیز گویند ' عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردید خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صریر کلک تو گردد نواے خارکنش * و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند ' و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقي که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خارے است معروف نزاري گوید * ع * که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

گرچه دستِ بالا کرد : سر او را سپهروالا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند * خارك جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیست که اکثر دران جزیره و نواحئ آن شود ، و در اصل خرماے خارك است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارك گفتند ، و بهر دومعني خرك نیز آمده * خاتون زن شریف ونجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیواز * خاتوله و خاتوره مکر و حیله و دغا سوزني گوید * بیت * اکنون که همیشت باز دارد : خاتوله کني و چند گون شر * خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبے که جاروب بران بسته سقف پاك کنند - و کفچهٔ که کشتی را بدان رانند - و بمعنئ مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنی گوید * بیت * نصیب دوستِ تو گر هست گل ز باغ ولے : نصیب دشمن تو هست خاده ازپئ دار * خاچ (بجیم فارسي) صلیب ، و روزے از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند ، کمال گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسي و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهة تفنن و در کلام قدما شایع است ، و در فرهنگها فارسي پنداشته اند ، و بعضے گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکي هم نیست. و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصارى آنرا در آب شویند ازینجهة آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنئ نرمهٔ گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بندهٔ تو : بندهٔ حلقه درکشیده بخاچ * خازنی نام منجمی است که او را عبدالرحمن خازنی میگفتند * خازه گل سرشته بجهة دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاے نخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان : دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خیازنه خواهرزن ، چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرك بدن و جامه ، و سنگ‌خاز یعنی سنگ‌پا که چرك پا بدان دور کنند ، بدیع سیفي گوید * بیت * تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی : بآب لطف و بصابون التفات بشوے * و نزاري گوید * بیت * ز آرزوے پایبوس شهریار : داشتم روے دژم چون سنگ خاز * و نوعے از جامهٔ کتان ابن‌یمین گوید * بیت * ز روے کسوت اگرچند امتیازے نیست : ولیك اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاك و خاشه معروف * خاش کسے که محبت او مفرط باشد - و مادرزن و مادرشوهر - و خس و خاشاك - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابوحفص سغدي بمعنئ خاییدن آورده رودکي گوید * بیت * نشست و سخن را همي خاش زد : ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بري یعني سخن‌چیني و خورده‌گیري ناصرخسرو گوید * ع * همگان کینه‌ور و خاشه بر

یکدگرند * و در فرهنگ (۱) خاشه‌بري بمعنيِ دوستي گفته و غافل شده از حقیقت کلام * خاك معروف * خاك نمك نوع بازیست و آنچنان باشد که خاك را توده کنند و چیزے دران پنهان کنند بعد ازان خاك را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیآل بوزن قیفال گویند (۲) * خاك‌بیز کسے که براے حصول مطلب بحرفتهاے پست اقدام کند - و بمعنيِ دقیق النظر نیزگفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشي و خاکژی (بزاے فارسي) تخمے است دوائي ریزه و سرخ که براے سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان است * خاکش (۳) (بضم کاف تازي) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاگ (بکاف فارسي) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است خاگ‌کبلك و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبلك ، و بعضے خاگینه مخفف خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله‌بي‌بي نوعے است از آش * خامیاز و حامیازه یعني خمیازه * خالم (بضم لام) مار ابن‌یمین گوید * بیت * همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید : که خارپشت بود درگهِ مساس چو خالم * خام ضد پخته - و مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و میِ نارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشے که بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالك گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در جهانگیري نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخے که از درخت بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده از حلق دشمنان چو سحاب : خامهٔ ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنيِ کاروان‌سرا عربیست، و بعضے گفته اند خان لغتے است درخانه و ازینجاست که لانهٔ زنبوران و سراے کاروان را خان گویند و بمعنيِ پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرك سراے کاروان کمال گوید * بیت * خانِ خرك شدست همه خان و مان ما : بر یکدگر نشسته درو کاروان برف * خان‌غرد (بفتح غین معجمه و سکون راے مهمله و آخرش دال مهمله) خانهٔ تابستانی *

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنيِ خاشاك و بمعنيِ رشك و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود ॥ (۲) و در یك نسخه بعد ازینست این زیادت - و في‌القاموس. فئال ککتاب لعبة للصبیان ، و خاك نمك ازان گویند که خاك اندك نم میکنند و نمك تصغیر نم است ॥ (۳) و در برهان بفتح کاف مخفف خاك‌کش گفته و هوالظاهر ॥

(١) خانه معروف * خانه‌گیر بازيِ چهارم از هفت بازيِ نرد * خانه‌باز قماربازے که خانه و اسباب خانه در بازد * خاندان و خانواده دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خانی حوض - و زریست رایج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوك ترکست ' و بمعنيِ اول یعني حوض نیز منسرب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است * خانیچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند' و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایتے است معروف بطرف خاور یعني مشرق ' و الف و نون نسبت است' و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن‌یمین گوید * بیت * از آرزوے قد چو سروت براستي : برمن زمانه تنگتر ازچشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیارے که براے تخم نگاهدارند ' و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدندان نرم کردن و جاویدن * خاے یعني خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسك مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمي را بجهة مشابهت بتخم مرغ گویند و رُتیلا را خایه‌گیر و خایه‌سز و خایه‌گیرك ازینجهة خوانند - و نیز لغتے است در خایسك بمعنيِ چکش نزاري گوید * بیت * با اجل سزدن چگونه بود : خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان * خایه‌ریز یعني خاگینه * خایه‌دیس یعني سماروغ زیراکه شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعنی آفتاب * خاتون‌خم یعنی شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن' نظامی بمعنيِ اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره مي شکستي : کمان درکار ده ده مي شکستي * خارنهادن یعنی جفا کردن نجیب‌الدین گوید * بیت * عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاك‌بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان‌دیو و خاکدان‌کهن و خانهٔ‌شش‌در و خاکدان‌غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانهٔ غول یعنی دنیا *

(١) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهة ديچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جیم تازي در آخر) گوے که طفلان بهنگام جوزبازي جوز را بانداز آن بغلطانند سوزني گوید * بیت * بسلامت چو بمن باز رسي اي فرزند : راست غلطد سوے خانج همه جوز پدر !!

خاکي نهاد یعنی خلیق و متواضع * خام کردن یعنی برهم زدن * خامۀ زرین یعنی خطوط شعاعي * خاك رنگین یعنی زر * خان بره یعنی برج حمل خاقاني گوید * بیت * شمس را خان بره نیست شرف : شرف شمس بواو قسم است * خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان * خانه روشن کردن یعنی آخر شدن * خانۀ شیر یعنی برج اسد * خانۀ فردا یعنی عقبی * خانه فروش یعنی تارك دنیا ' و خانه فروشي عرض تجمل و سامان نمودن خاقاني گوید * بیت * عشق بگسترد نطع پاے فرو کوب هان : خانه فروشي مکن آستنے برفشان * و در اکثر نسخه بکن است که بجاے میم با باشد پس مراد ترك دنیا بود * خانه کن یعنی مدبّر و ناخلف * خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بخاتم گویا بر افگند * زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین : چشمم نگین نگین چو ثریا بر افگند * خاتون شبستان فلك و خاتون فلك یعنی شمس - و زهره * خاتون عرب یعنی کعبۀ معظمه * خاتون عنب یعنی شراب انگوري * خاتون کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبۀ معظمه خاقاني گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش * و له بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومي زن رعنا بینند * خادم پیر یعنی ستارۀ زحل - و بمعنيِ خواجه سرا نیز آمده خاني گوید * بیت * از بوے گیاش خادم پیر : خط سبز شود زهے عقاقیر * خاك مطبق و خاك معلق یعنی کرۀ زمین نظامي گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاك مطبق نماند * خانقاه بالا یعني آسمان * خانۀ عنقا نوائیست از موسیقي سیف گوید * بیت * مساز توشۀ راه از ریا که نتوان ساخت : نواے خانۀ عنقا ز پردۀ زنبور *

الخاء مع الباء التازي

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشي ' ابن یمین گوید * بیت * فلك چون این سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعني * خبك و خبه (بفتحتین) یعني خفه فخري گوید * ع * خنك کسے که بود ایمن از عذاب خبك * و در فرهنگ بباے فارسي گفته * خباك بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقي گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رسالۀ وفائی بمعنيِ حظیرۀ مسجد گفته ' و در فرهنگ بباے فارسي آورده * خباره بالفتح هوشیار و چست ناصرخسرو گوید * بیت * فلك روغن گرے

گشتست بر ما : بکار خویش‌در جلد و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ' و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت اِمالهٔ این است * خبوك و خبوه (بفتح خا و ضم با) مستحکم و استوار * خبزدوك و خبزدو (بفتح خا و با و ضم دال) کرمی است که بتازي خنفسا گویند و آن جانورك سیاه بدبوست که درخانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و ازان گردتراست و پرواز میکند و سرگین‌گردانك نیز گویند ' و خوزدوك (بتبدیل با بواو) و خزوك (بحذف با و دال) و خزدوك و خزدو (بحذف با) نیز آمده ' خسرو گوید * ع * بوے گل و لاله خبزدوك را * خبجه (بفتح خا و جیم تازي) تمر هندي ' و بجاے با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یاے معروف) جمع حساب - و در زفانگویا بمعنی تودهٔ ریگ - و در نسخهٔ میرزا بمعني جمع شده و سنجیده ' و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسی

خپك (بفتحتین) نان بزرگ عمیدلومکي گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تو مي برآورد : قرصهٔ زر مغربي از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معنی خمیده *

الخاء مع التاء

ختنبر (بفتحتین و سکون نون و فتح باے موحده) کسے که اظهار داشتن چیزے کند و نداشته باشد فرخي گوید * بیت * بدانسان که هستي چنان مینمائی : مزن هرزه لاف و ختنبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ' و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم ازآنکه مفلس خود را تونگر نماید یا عکس آن * ختو (بضمتین) شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد و خنجر کنند ' و بعضے شاخ کرگدن گفته اند ' اسدي گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهر ده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلي و ختلاني هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ' و ظاهرا نام شهر ختلانست و درنسبت الف و نون ساقط شود ' اما ختّل (بالضم و تاے مشدد مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

الخاء مع الجيم التازي

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر * خجاو بالضم صدا سراج الدین گوید * بیت * چو آمد خجاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خجاره (بالضم و راے مهمله) اندك و بالفتح نیز گفته اند * خجسته مبارك و فرخنده - و نام زنے است شاعر - و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنة (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوے خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند : یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خردما بیاید ، و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید * بیت * چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقي رمد بود * و عنصري گوید * بیت * خجسته باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خجك (بفتحتین) نقطه ، و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسے افتد گویند خجك سفید در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنيِ نقطه را خجك نوشته * خجوله (بالکسر و فتح جیم) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الخاء مع الجيم الفارسي

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ، و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ، انوري گوید * بیت * بروزگار ملکشه عرابيِ خچکول : مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار * و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام * و في السامي المعافر و الحاج خچکول ، و در صراح مُعافر بمعنيِ پیادهٔ که بحج رود و طفیلي باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ حجکول است (بحاے مهمله) نه خچکول (بخاے معجمه) اما معنيِ ترکیبيِ حجکول معلوم نشد *

الخاء مع الدال

خدا مالك و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باري تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و دهخدا ، و نظیر این در عربي لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس ، و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنیٔ خدا خودآینده[1] یعنی واجب الوجود ، و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنیٔ صاحب باشد ، و نیز خداے جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ، و نیز گفتهٔ شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنیٔ صاحب باشد ، و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باینمعنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالك ، و خاوند و خدیوند و خوند بوزن تند نیز آمده ، و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت ، اما معنیٔ ترکیبیٔ این الفاظ مانند صاحب و مالك است چه وند اینجا بمعنیٔ مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصه که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنیٔ ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است * خدوك و خدك (بضمتین) خلجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهمرسد - وبمعنیٔ رشك و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوك بود : از چنین کار باخدوك بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاے مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدنگ قسمی است از چوب گز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و راے مهمله) شرارهٔ آتش[2] کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدرهٔ کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسے گذرانند ، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ، انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

---

(۱) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال واو حذف شده حکیم شفائی گوید * مثنوی * آمدهٔ بےمدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس * آنکه خود آید بخدائی سزا ست : آنکه خودآ هست همین یك خدا ست * اما ترکیب خانه خدا و خداے جهان و مانند آن بنابر معنیٔ مجازیست که بدان شهرت گرفته ، پس تغلیط رشیدی غلط باشد ۱۱ (۲) هکذا قال السروری و ظاهرا مقلوب خرده باشد بمعنیٔ ریزهٔ هر چیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ وبرهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ۱۱

الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوي خدائی کنند *

الخاء مع الذال المعجمه

خذو (بضمین) آب دهن که خیو نیز گویند *

الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوي است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاے خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست: عود آنکه طرب آرد که کشد بار خرے * و تختهٔ چوبي که بالاے آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان بپیوند کنند براے زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشك ریش هرخرم در گفتگو : شیر ایونم که از خر میفزاید بار من * و گل سیاه ته جوے و بدینمعنی مخفف خرد یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخري گوید * بیت * بادپا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چیز بزرگ و کلان‌جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعني خرنده - و امر بخریدن معروف است * خراس آسیائی که بخر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعنی بت بزرگ که تار باشد و خربط (بطاے حطي)غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعني خربار که خروار نیز گویند غضایري گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآمدن : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضے خرتال (بتاے قرشت) و بعضے خرطال (بتاے حطی) خوانده اند بمعني پوست گاو پر زر که بعربي قنطار گویند ' اما در قاموس قرطاله بمعني لنگ بار آورده ' پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروري وغیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار ' چه بزه بمعني میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروري آورده اما شاهد آن نیافتم * خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ' اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز در عربي بمعني هندوانه است ' و در بعضے شروح نصاب گفته که بمعني هندوانه است و فارسي قومے است و الله اعلم * خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) دولاب را گویند

ظهیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله * خربیواز یعنی خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ' و همچنین خربوز مخفف خربیواز سراج‌الدین راجي گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روے او خربوز * و ظاهرا معروف بن خَرّبوذ مکي که محدث و لغوي و شیعي‌مذهب بود پدر او را بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب زا را بذال بدل کردند چه ذال در فارسي نادر است و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرتوت یعني توت بزرگ که بیمزه و زبون مي‌باشد * خرچنگ یعني بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است * خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت * خرچکوك گیاهے است که شیر زنان افزاید ' جون از چکوك که نام گیاهے است کلانتر است بدین‌نام خواندند و خروك نیز گویند ' و بعضے گفته‌اند چکوك خرفه است و بیان آن گذشت * خرغول و خرغوله و خرگوشك بارتنگ که بتازي لسان‌الحمل گویند ' چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعنئ گوش باشد * خرسنگ یعنی سنگ بزرگ - و کسے که میان طالب و مطلوب مانع شود * خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنئ چغد باشد * خرموش یعنی موش بزرگ که گربه برو غالب نتواند شد * خرمگس یعنی مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزنی گوید * ع * با پور تو رخش پور دستان خرمگس * خرمهره مهرهٔ بزرگ کم بها - و مهرهٔ سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیهٔ درویشان نوازند * خرناے یعنی ناے بزرگ که کرناے گویند * خرزین سه پایهٔ که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعنی کمان‌بند و آن دو چوب پارهٔ خمدار بدرازئ خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاري کرده آهسته آهسته بر زیر آن دو چوب‌پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاك پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پاے نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد خاقانی گوید * بیت * ز امتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم : تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده ام * اما درین بیت بمعنئ کار دشوار مناسب‌تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعنئ ویران عربیست لیکن معنئ فارسی ازان ماخوذ است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ' فخري

گوید * بیت * تا نباشد لئیم همچو کریم : تا نباشد کریه همچو خرام * و انوری گوید * ع * کاخ او پر خرام جادو وش * و فردوسی گوید * بیت * ببودند یک هفته با نای و رود : ابا سور و جشن و خرام و سرود * و له بیت * یکی نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سرود و نوید و خرام * و درفرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ' و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران (بکسر خا و راے مشدد و مخفف) رام و مطیع سوزنی گوید * بیت * تندی و تیزی آغازی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و خران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بینی : همواره خران این دو گوهر * خراش خراشیدگی - و خراشنده - و چیزے سقط و افگندنی فخری گوید * بیت * برون فکند بجاروب لاتذر گردون : عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعهٔ درکارے جمع شوند - و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید * بیت * بمدح او و قصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار * و در نسخهٔ هندوشاه آن بود که جماعهٔ در جماع با شخصے جمع شوند لبیبی گوید * بیت * یکی مواجرے شرم ناخوشے که ترا : هزار بار خرانبار پیش کرد عسس * و در نسخهٔ حلیمی آنکه کسے را بجهة رسوئی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید * بیت * اباق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح : خرخرے لایق تونیست خرانبار مخر * خراخر و خرخر (بضم هردو خا) آوازے که از گلوے خفته و گلوے فشرده برآید و در گلو بپیچد - و خرخر (بفتح هر دو خا) بمعنی دوته شده - و طاق ایون باشد * خراك (بفتح خا) آوازے که از بینی خفته بر آید * خراره بالفتح آوازے که بسبب بسیاری گریه از گلو برآید مرلوی گرید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراره * خرویله (بفتح خا و سکون را و کسر واو و یاے مجهول) گریه و آواز بلند ' چه ویله بمعنی گریه و آواز آمده * خرپشته نوعے از جوشن و جیبهٔ جامه که خرپشته سازند و خرانگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرفش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج‌الدین علی صابر گوید * قطعه * در جوشن خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سینه بزخمے : در جوشن خرپشته اران گشته نهانند * و مثال معنی خیمه سنائی گوید * بیت * تا درمقام امیے خرپشته زن فرود آے : چون وقت کوچت آید نائے دمید باید * اما بمعنی نوعے از جوشن از اشعار

(۱) ایست در یک نسخه و در هفت نسخه بجاے خرپشته لغت خرانگین واقعست بدینگونه - خرانگین (بفتح خا و تا و کسر گاف و یاے معروف) مرادف خرپشته و آن نوعے از جوشن الی قوله گشته نهانند ॥

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خربشته منوچهري گوید * بیت * آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد : از جوشن او موے تنش بیرون جوشد * و فرخي گوید * بیت * با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهریست بچین مشك‌خیز و حسن‌خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزي : آب آتش ببرده از تیزي * خرخشه جنگ و خصومت ، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما[1] (بضم خا و سکون را و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما ندارد گوش : بنفشه را بجز از نرگك ندارد پاس * و منوچهري گوید * ع * از شغب خردما لاله بجوش آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوے فرخي گوید * بیت * بس کسا کاندر هنر واندر گهر دعوي کند : همچو خر در خرد ماند چون گه برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا و فتح را) عقل - و (بضم خا و تشدید راے مفتوح) یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صداے بینئ گربه وقت تملق نیز گویند - و بمعني خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گربه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خردومند یعنی خردمند * خرداد ماه سیوم فارسي - و روز ششم ازان ماه - و نام ملکے موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت ازانجاے برکاشت رو : همانگاه خرداد شد پیش او * خراد (بفتح خا و راے مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسي گوید * بیت * چو آذرگشسب و چو خراد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خراد دارد * خرده بالضم ریزه - و شرارهٔ آتش سعدي گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنگه درخت کهن سوختن * و نکته و دقتے که بر قول و فعل کسے گیرند چنانکه گویند فلان خرده‌بین و خرده دان و خرده‌گیر است - و نسکے از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب ژند - و بالاے سم ستور که شکالگاه گویند ، دقیقي گوید * بیت * به بینم آخر روزے بکام دل خود را : گهے ایارده خوانم شها گهے خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پاے و رخش مضمر * خرده‌گاه و خرده‌گه موضع بالاے سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین رسد وقتے که نشیند ابوالفرج گوید * بیت * برون کند خرد از خرده‌گاه لهو شکیل : فروکشد طرب از طرهٔ جاے عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

---

(۱) لیکن در همه نسخ درینجا خرد واقعست نه خردما و آن سهویست ‖

هریك ازان چون بزمین پي فشرد : خردهگه نه کره را خرد کرد * **خرزهره** درختی است که گل او را گل کافری گویند و بهندي کنیر و بتازي دِفلی و سم‌الحمار گویند زیراکه چون خر بخورد بمیرد * **خرزه** بالفتح قضیب * **خرست** (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازي طافح گویند مولوي گوید * بیت * مست خرست میروم از میِ عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تللا تلا للا * **خرسند** خوشنود و راضي * **خرسول** یعنی خر بی‌یمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بیاید * **خرسله** (بفتح خا و را[1] و سین و لام) نام داروئیست * **خرسلاك** خربنده باشد پوربها گوید * بیت * خرے خربطے خرسرے خرسلاك : بدے بد دلے بد تنے بد سیر * **خرس‌گیاه** گیاهے است که بیخ آن شقاقل است و گزر بري نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد * **خرسته** (بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد * **خرسك** (بکسر خا و فتح سین) بازيِ است و آن چنان باشد که خطے بکشند و یکے در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پاے خود را بجنباند بهر کدام که پاے او خورد او را بجاے خود برد٬ و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجوره خوانند (بفتح حاے مهمله و ضم جیم مشدد وفتح راے مهمله) * **خرشید** یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن٬ و چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خَر و چون با شید ضم کنند بےواو نویسند ٬ و گاهے کلمهٔ آباد اماله نموده قافیهٔ او سازند روحانی گوید * بیت * گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آبید[2] * و بعضے گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیهٔ آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد * **خرفه** پرپهن که بعربی بقلة‌الحمقاء گویند * **خرك** (بفتحتین) تختهٔ که واجب‌التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکے که بر کاسهٔ طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرمے که پاهاے کوتاه و دستهاے دراز دارد - و چوبکه هیمه‌شکن زیر هیمه گذارد وقت شکافتن - و جزیرهٔ از فارس - و نوعے از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهر دو معنی خارك نیز گذشت - و سه پایهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزي بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چونکبن نیز بدینمعنی گذشت - و سه چوب که بپاے هریك غلتکے وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند * **خرگواز** (بضم کاف فارسي) چوبے باریك که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهري گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و در تلفظ یا *

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش (بضم کاف تازي) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانوریست مانند جعل خاکستري رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که موت شد آخر یکے از فارسیان گفت درین نواحي مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندے واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب برطبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانهاے باستاني است - و (بضم خا و فتح راے مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعني ماه دي - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردندے و جامهاے سفید مي پوشیدند و بر فروش سفید مي نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعني خرگاه ' و بتخفیف را نیز آمده ' بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خوردنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و تودهٔ غله خصوصا - و هالهٔ ماه رضي نیشاپوري گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضے گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معني ترکیبي تودهٔ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمك (بفتح خا و میم) مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید و کبود که براے دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیك گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیري : چون که نه بستند خرمکت بگلو بر * خرند (بفتحتین و سکون نون) گیاهے است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخري گوید * بیت * هرکجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرند * خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازي) نام پهلوانے ایراني ' و بعضے گفته‌اند بجیم است نه خا * خروه (بضمتین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسي) هرسه لغت بمعنئ خروس * خروهك (بضمتین و واو مجهول) و خرهك (بحذف واو) مرجان * خروسك و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستے که بر کنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه (بضم خا و را) مرغے که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضمتین) خروس - و (بکسر خا) خبازي * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن * خره (بفتحتین) گل

ته جوے که خرد نیز گویند - و هرچه بالاے هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلے که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ' سنائي گوید * بیت * پل بود بر دو روے آب سره : چون گذشتي ازان چه پل چه خره * و جامي گوید * بیت * گرد خانه کتابهاے سره : از خري همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضے بر بعضے ریاست کنند ' و ازان نور آنچه خاص ملوک عادل است کیان خره گویند ' زراتشت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر ببخشد ایزد پاک : که بفرستاد زردشت خره ناک * و (براے مشدد) صداے نفس که از گلوے خفته ظاهر شود ناصرخسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همي ریزد : تو خفته و خرش گرفته خره * و بخشے از پنج بخش ملک فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول خرهٔ اردشیر که خورهٔ اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیهٔ بزرگ است مشتمل بر شیراز و کامفیروز و مهمند وکازرون ' دوم خرهٔ اسطخر سیوم خره دارا ' چهارم خرهٔ شاپور ' پنجم خرهٔ قباد ' فردوسي گوید * بیت * ز هر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خرهٔ اردشیر * و بعضے گفته‌اند که معربش کوره است ' اما در قاموس بمعني مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خرش (بفتح خا و کسر را و یاے مجهول و حذف آن) خراشیدگي * خري (بکسر خا) مخفف خیري بهردو معني یعني رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعني نحس و شوم آورده ناصرخسرو گوید * بیت * باز همایون چو چغد گشت خري : چغد شوم خري همایون شد *

الاستعارات

خرگاه‌ماه و خرمن‌ماه و خرگاه‌قمر یعني هاله * خرگاه‌سبز و خرگاه گاوپشت و خرگاه‌مینا خراس خراب و خراس خسیسان و خرگاه خضرا و خرگه ازرق و خرم‌فضا یعني آسمان * خرده‌دان یعني باریک بین * خردل یعني نامرد و ترسنده * خرده‌گیر یعني عیب‌گیر * خردهٔ کافور یعني ستارهٔ عمیدلومکي گوید * بیت * در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان بر کاروان آمد پدید * خرمن‌گدا یعني گداے خوشه‌چین * خریدارگیر یعني چیزے که رواجش بسیار بود * خرقه‌انداختن یعني بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن - و بعضے گفته اند

مقر بگناه خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن * **خرقه‌ساختن** یعنی پاره کردن * **خرماے ابوجهل** خرمائیست که از پوستش رسن سازند * **خرمن‌سوخته** مفلس و مایه بباد داده * **خروس‌طاؤس‌دم** یعنی صراحی * **خروس کنگرهٔ عقل** یعنی روح - و سخن موزون خاقانی گوید * بیت * خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زا و یاے معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * **خزر** (بفتحتین) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب ازانجا آرند و طوطی دران نزید ، و دریاے گیلان بدو نسبت داده دریاے خزر گویند ، و گاهے خزر بمعنی آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهاے ایشان تنگ و خورد است و گویا بگوشهٔ چشم نگاه میکنند ، بنابرین این لفظ عربی باشد * **خزیدن** بکنجی در آمدن و بگوشهٔ پنهان شدن ، و برین قیاس خزیده و خزنده * **خزان** یعنی خزنده - و فصل معروف مقابل بهار - و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * **خز** بالفتح بلندی بیرون ران - و امر بخزیدن ازرقی گوید * بیت * مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی : بختی را که سر دست زدی بر خز ران * و بمعنی پارچهٔ معروف بتشدید زا ست و عربیست *

الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته * **خسته** استخوان خرما و شفتالو و مانند آن - و زمینی که بشیار یا تردد بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته بر انگیختی غبار * و بالضم پی دیوار که والاد نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * **خستر** (بفتح خا و تاے قرشت) حشرات الارض چون مور و مار و موش * **خستو** (بفتح خا و ضم تاے قرشت) مقر و معترف که هستو نیز گویند خستوان جمع - و در نسخهٔ میرزا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آزرده و (بفتح خا) خستهٔ

(۱) در فرهنگ کرئی بلخی گفته خزان آخر سرما در آخر افتاب در جدی است که برگ درختان ریزد و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسست و خزان عامه و آن دوم از ماه فارسست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ۱۱

خرما و انگور و جز آن ' منصور شیرازي گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعويِ من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکی بند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند نا خستوان * **خسرو** بمعنيِ ملك کسريِ معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند - و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك * **خستوانه** (بفتح خا و تا و نون) بشمینهٔ درویشان که مویها ازان آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتري * **خسرو دارو** گیاهےاست که سپیدتاك نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند * **خسروانی** نوعی از سرود مسجع که باربد در مجلس خسرو گفتی - و نام یکی از قدماے شعرا - و نوعی از زر مسکوك فرخی گوید * بیت * همیشه تا چو درمهاے خسرواني گرد : ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنيِ اکاسره و ملوك ' و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است بمعنيِ طریق خاص و نغمهٔ خاص است که بخسروانی معروف است ' و در تواریخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ' و صاحب جهانگیري چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * **خسروي** یعنی پادشاهی - و نام شاعریست از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجونیست مقويِ معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرفی باشد * **خسر و خسوره** (بضمتین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمارخوش و پند خسوره * **خس** خاشاك - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفهٔ از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برد بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشے است که رو در گیا نهاد * و در نسخهٔ میرزا مرغ سفید بزرگتر از کلنگ * **خسك** ریزهٔ خس - و خار آهنيِ سه‌سر که در پاے قلعها و میدان جنگ ریزند تا پاے پیاده و اسب دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسك که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند نظامی گوید * ع * خسك بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگهی گفتا که بے خسك : بخوان بر روي کنون گفتار یك نسك * و (بکسر خا) گل کازیره * **خسم** بالکسر جراحت عنصري گوید * بیت * بسی زخمها کرده بود او درست : مر این خسمهاے مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ' زیراکه چون کفار بر جماعهٔ غالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند * خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه وآله و سلم * خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الخاء مع الشین المعجمه

خشودن (بضمتین) پیراستن درخت - و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک - و برینقیاس خشود بالضم یعنی پیراست و پاک کرد ' و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاری گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس اعدا خشار * و فخری گوید * بیت * بهر بومی که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره * خشاے بالضم خوش‌کننده نزاری گوید * بیت * شهریار شرق شمس‌الدین علی : خسرو ظالم‌کش عاجزخشاے * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدندان ریش کردن ' و برینقیاس خشاید و خشایید * خشت معروف - و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزهٔ کوچک باشد که درمیان آن حلقهٔ از ریسمان تافته به بندند و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده بجانب دشمن بیندازند * خشتک و خشتچه و خشتیژه پارچهٔ مربع که زیر بغل و درمیان ازار دوزند - و آینهٔ زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن اے شیخ که گستاخی کردم : زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادرزن * خش و خاش همان خاش و خش مرقوم * خش بالفتح تیز دویدن فخری گوید * بیت * در راه مدح ذاتت کلکم به بین که دایم : از بهر فرق سارد در وقت رفتن خش * خشک بالضم معروف * خشکسار زمینی که از آب دور باشد و گیاه دران نروید * خشکار آرد خشکه - و نانے که ازان پزند ' در اصل خشک آرد بوده ' خاقانی گوید * ع * که از دریوزهٔ عیسی است خشکارے در انبانش * و حکیمی گوید * بیت * نخواهد آنکه ز زردآب زرد روے شود : خورد سه لقمهٔ خشکار بامداد نهار * خشک‌آخور یعنی آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط است * خشک‌افزار یعنی نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گوید * بیت * از مراواے که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زیر زنخ ' مثالش در لغت تهل

(۱) و همین گفته در لغت شللگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته - آرے سروری در تهل آورده

گذشت * **خشك‌انگبين** شهدے كه در زنبورخانه خشك شده باشد * **خشكنانه** نان بے نانخورش- و در كتب طبي نان كاك ' خشكنانج معرب آن * **خشكنا‌ے** ناے گلو كه بتازي حلقوم گويند عميدلومكي گويد * ع * آه ازان ساعت كه از چنگ اجل در خشكناے * **خشكبازه** (بباے موحده و زاے تازی) شاخهاے درخت خشك شده كه ببرند - و بعضے بمعنيِ پوست درخت گفته اند * **خشكبا** و **خشكوا** نانے كه پيش از برآمدن خميرش بپزند و بعربي فطير گويند * **خشم** بالفتح معروف * **خشنوك** (بضم خا و نون) و **خشوك** (بضمتين) حرامزاده منجيك گويد * بيت * از بزرگي كه هستی اي خشنوك : چاكرت بركتاف نهد دفنوك * و لطيفي گويد * بيت * هركه بد اصل يا خشوك بود : فتنه زايد چو با ملوك بود * **خشنی** (بضم خا و كسر نون) فاحشه بنداررازي گويد * بيت * دشمن آل علي دانی كه كيست : آن پدركشخان مادرخشني است * **خشين** و **خشينه** و **خشی** (بفتح خا و كسر شين) سفيد ' و كوه خشين يعنی سفيد از برف ' و باز خشين يعنی باز سفيد كه چشم و پشت او سياه باشد و باقي سفيد و او بسيار دلير بود در شكار و چون از مرتبهٔ بچگي گذرد و گريز خورد چشمش سرخ شود ' كسائي گويد * بيت * كوهسار خشينه را پس ازين : كه فرستد لباس حورالعين * و فخري گويد * بيت * نيارد كرد در ايام عدلت : جفا بر تيهوان باز خشينه * **خشين‌سار** و **خشي‌سار** مرغيست آبي بزرگ تيره رنگ سفيدسر ' چه سار بمعنيِ سر آمده و چون آن مرغ سفيدسر است بدين نام خوانند ' اسدي گويد * بيت * لب چشمها پر خشيسار و ماغ : زده صف شقايق همه دشت و راغ * **خشنگ** (بفتحتين و سكون نون و كاف فارسي) كچل سوزني گويد * بيت * بد مير رود نيل و چو در آب غرق شد : خاشاك‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ * و در فرهنگ چسنگ (بجيم و سين مهمله) خوانده ليكن لفظ خاشاك اقتضاے خشنگ (بخا و شين معجمه) ميكند و الله اعلم *

الاستعارات

خشت‌زر و **خشتك‌زرين** يعني آفتاب * **خشخاش‌كردن** يعني ريزه ريزه كردن * **خشك‌آخر** يعني خشك سال * **خشك‌آوردن** يعنی سكوت از غايت اعراض و دماغ‌خشكي مولوي گويد * بيت * مستی فزود اندرسرم خامش كنم خشك آورم : خواهی تمامش بشنوي امشب برو فردا بيا * **خشك‌باختن** يعني بے گرو باختن - و در بعضے فرهنگها گفته كه مَايُعرَفُ خود

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشک میبازد و تر میماند * خشک‌پی یعنی شوم قدم * خشک‌جان یعنی محروم و بے فضل - و در بعضے فرهنگها شخصے که عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشک‌جنبان کسے که حرکات بے فایده و نفع کند سنائی گوید * بیت * اندرین ره نماز روحانی : زان نکوتر که خشک جنبانی * خشک‌جهان یعنی زمانهٔ که درو اهل کرم نباشند * خشک‌دامن یعنی پاک‌دامن و نیکوکار * خشک‌دست یعنی بخیل * خشک‌دهان یعنی صائم * خشک ریش و خشک‌ریشه خشکی که بر روے جراحت بسته شود - و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند * خشک‌سر و خشک‌مغز و خشک‌مزاج یعنی سودائی مزاج و تندخو و سبکسر * خشک‌شانه یعنی متکبر * خشک و تر یعنی نیک و بد و خوب و زشت *

الخاء مع الضاد — الاستعارات

خضراے خذلان یعنی آسمان *

الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جملهٔ هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعنی الف - و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خود دادن یعنی حجت بقتل خود دادن * خط بغداد خط دوم از جملهٔ هفت خط جام جم، و هفت خط اینست (۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگر[1] (۶) خط کاسه‌گر (۷) خط فرودینه * خط سبز یعنی خط غیبی - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خطے است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط‌کشیدن یعنی محو کردن * خط‌کل و خط اول و خطهٔ کل یعنی عرش * خطیب‌الهی یعنی هاتف غیبی - و ذاکر - و موحد - و قاری قرآن * خطیب‌فلک یعنی مشتری * خطی‌گذار یعی نیزه باز *

الخاء مع الفاء

خفج (بفتحتین) بمعنیٔ کابوس، لیکن برخفج بدینمعی گذشت * خفنج (بکسر خا و فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعنی خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشگر و داشگر - و در برهان و سراج اشک ||

خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشي گویند و بعربی بزرالخبه (بکسر خا و فتح باےموحده مشدده) گویند * خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راے مهمله) خرفه که پرپهن گویند ، وبفتح فا و سکون را نیز گفته اند * خف بالفتح گیاهے است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش درگیرد مختاري گوید * بیت * نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خف را * وخفرگ یعنی سخت رگ و بے غیرت سعدي گوید * بیت * ازین خفرگي موے کالیدهٔ : بدے سرکه در روے مالیدهٔ * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام زبانست ، و در تحفةالسعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعني زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده * خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه ، و خفد یعني عطسه زند و سرفه کند ، موید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راے او خورشید زاید * و لغیره * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیه‌سا گردد باد سحر * خفتیدن یعني غلطیدن ، و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامهٔ قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و تا) کابوس * خفچه[1] (بالکسر و جیم فارسي) شوشهٔ زر و سیم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روے دلبر افتد - و شاخ نازك راست مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچها همه : در بسته همچو پهلوے مردم بیکدگر * و لبیبی گوید * بیت * آن خفچه مشك ریز دلبر : کردست مرا بغم گرفتار * و (بالضم و جیم تازي) درختی است پرخار که میوهٔ سرخ دارد و بعربي عوسج گویند *

الاستعارات

خفت‌وخیز آهستگي و تدریج *

الخاء مع الکاف الفارسي

خگاو بالفتح ولایتي است سنائي گوید * بیت * داشت زالي بروستاے خگاو : مهستي‌نام دخترے و سه گاو * و بعضے تگاو گفته اند ، وبعضے خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند *

---

(۱) بر حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست - این لفظ چفچه باید (بهر دو جیم فارسي) مرادف شفشه و شوشه *

الخاء مع اللام

خلاش بالکسر غلغله و غوغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاک عطار گوید * بیت * دست بکشاده چو برقی جستهٔ : وز خلاشه پیش برقی بستهٔ * خلاشمه (بالفتح و شین موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کسی را که دل بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ' و صحیح فلاوه (بفا و واو) است * خلج (بفتحتین) طایفهٔ از ترکان صحرانشین * خلخ (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهری از ترکستان مشک خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن در چیزی' و برینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعنی گلی که پای ازان بدشواری بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گلناک که پا دران بماند و بدشواری بیرون آید * خلپله (بفتح خا و بای فارسی و لام دوم) مکر و ناراستی - و برامور درهم و حساب نامنقح که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند' ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش عنان : عامه را ده جمله علم خلپله * و در جهانگیری عالم چلمله خوانده و معنی چلمله گذشت و درین خطا کرده * خلشک [1] (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزهٔ رنگین که برنگهای الوان منقش سازند و جهاز دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشک : و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشک * خلنج و خلنگ (بفتحتین) ابلق و دو رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آبگون گردد ز رنگ او خلنگ * و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کسی بناخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوهل است (بالضم و واو معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

---

(۱) بر حاشیهٔ یک نسخه این زیادتست. و در نسخهٔ حلیمی بجای لام کاف تازی آورده و گفته که در اصل خاک خشک بوده تخفیف داده خکشک کرده اند و این محل تامل است • و در سراج همین بکاف تصحیح کرده ॥

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنیٔ مقعد آمده ' فرخي گوید * بیت * آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرنر * و در فرهنگ بمعنیٔ خاکستر گفته و همین بیت شاهد آورده ' اما درین بیت بمعنیٔ آب غلیظ بیني مناسب تر است * خلم (بالضم و الکسر) آب غلیظ که از بیني رود - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به ده‌فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنیٔ غضب - و بمعني گل تیرهٔ چسپنده آورده و الله اعلم * خلن (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینیٔ او رود منسوب به خل مرقوم * خلمده (بکسرتین و سکون میم) بیني که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلمده بیني و چمچاخ و گنده فوز منم * خلولیا (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاے حطي) چیزے که هرکس تصرف کند و مانعی نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * خلو (بضمتین) قسمی از آلو که سیاه باشد بسحاق گوید * ع * در آش خلو کوفته دیدم که بدعوي * خله (بفتحتین) چیزے سر تیز که جائی فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنی بس بود : گاو بود کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموما گویند هر دردے را که از مفاصل آعضا و احشا ناگاه برخیزد و احساس تیرک‌زدن دران شود - و خصوصا اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید * بیت * رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض : گوئیا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خلهٔ خاطر است سنائي گوید * ع * نیست ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبے که بآن کشتي رانند و خله چوب نیز گویند و بتازي مردي گویند (بوزن خوردي) فردوسي گوید * بیت * خورش کرد و پوشش فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردے خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدي گوید * ع * که از بینیٔ سقلابی برون‌آید همی خله * و بعضے (بفتحتین) بمعنیٔ هرزه و هذیان - و بمعنی کم شده گفته اند ' فخري گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر ثناے تست : نزدیک عقل باشد افسانه و خله * و عنصري گوید * بیت * او مر آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در بیت فخري بمعنیٔ سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خلخال زر و خلخال فلک یعنی آفتاب - و ماه *

الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملك خطا منسوب بخوبرویان فرخی گوید * بیت * تو بار خدای همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالکسر بمعنی معجر نیز درست می‌آید یعنی خوبان مستور و مخدرات * خمانیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی طنز و تمسخر * خمانیده یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز * خماننده یعنی خم دهنده و کج کننده و خماند یعنی کج کند فردوسی گوید * بیت * خماند شما را همی روزگار : نماند خماننده هم پایدار * خمانید یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید * ع * چون بوزنهٔ کو بسگی باز خمانید * خماهن بالضم سنگی سیاه که بسرخی زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری گوید * بیت * برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خماهن * و خاقانی گوید * بیت * این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاهن پرشش از دود دل درواے من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ' انوری گوید * بیت * حاکی مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسی که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا بردرش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو ز خم آخرچه خویش خم سازی : برو که زود زند جوش خون تو به تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ' مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغتی است در یاز بمعنی قلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثنای آن خم کنند خمیازه گویند ' و خامیازه در شعر سوزنی بجهة ضرورت شعر است(۱) * خملك (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك - و دف کوچك که چنبرش روئین باشد - و صدای دست بر دست زدن نظامی گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاو دم : بخملك زدن طاس روئینه خم * خمرة (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچك *

---

(۱) و در یك نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنی قلاج باز است (بباے موحده) و یارہ و یاز بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ॥

الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک * خم دادن زود دفع کردن ' و خم ندهد یعنی دفع نکند انوري گوید * بیت * شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش : البته کمان خم ندهد حکم قرانرا * خمدان و خمستان شرابخانه - و داش خشت پزی * خم زدن یعنی گریختن * خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره غیر آفتاب و ماه *

الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومکی گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیرد : ز نوک پیلک و زخم سنان اسب * خناک بوزن و معنی خناق که بتازي گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید * بیت * با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناک : تا بمن احسنت باشد احسن الله جزاک * خنب و خنبه بالضم مرادف خم * خنبره بالضم خم کوچک مرادف خمره * خنبک (بضم خا و فتح با) همان خمک بهر دو معنی - و جامهٔ درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهی است از بدخشان * خنپور (بضم خا و باے فارسی) قیامت - و مزارع ' و ظاهرا تصحیف جنپور مرقوم است * خنج بالفتح سود و نفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مرنج : که بهره ندارم ز گنج تو خنج * و عنصري گوید * بیت * مرا هرچه ملک و سپاهست و گنج : همه زان تست و ترا زوست خنج * و در نسخهٔ وفائی بمعنی باطل - و آوازے که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنچه (بفتح خا و جیم فارسي) آوازے که وقت لذت جماع از کسی بر آید ' و بعضے بضم خا گفته اند * خنجک (بضم خا و جیم تازي) خار سه پهلو خشک شده که خسک نیز گویند ابوالموید گوید * بیت * نباشد بس عجب از بختم ار عود : شود در دست من مانند خنجک * و (بکسر خا) ون کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنجیر (بفتح خا و کسر جیم تازي) بوے دود و چربي خسرواني گوید * بیت * سالها بگذرد که بر ناید : روزے از مطبخش همی خنجیر * و در فرهنگ (بکسر جیم) نیزه - و بوے تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر اید - و هر چیز تند و تیز ' و همانا نیزه را بواسطهٔ تیزي نوک و بوے پیه و استخوان را بواسطهٔ تندي بوے خنجیر خوانند ' بمعني نیزه اسدي گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خنجیر

و خنجر گروت * و بمعنئ بوے تیز ظهیر گوید * بیت * ز یاد گرزش هامون همه پر از آشوب : ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * **خند** بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندي - و در تاریخ فرشته گوید که خند ده است در حوالئ قزوین و سادات خندیه ازان ده اند * **خنداخند** یعنی خندان خندان[۱] * **خنده‌خریش** مسخره و مهزل * **خندوتند** بالفتح یعنی ترت و مرت و تار و مار، وصحیح تند و خند است چنانکه گذشت * **خنشان** (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارك رودکی گوید * بیت * باد برتو مبارك و خنشان : جشن نو روز و گوسپندکشان * **خنگ** بالکسر مطلق سفید عموما - و اسپ سفید خصوصا ، وچون بسبزي مایل باشد سبزخنگ گویند ، و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده ، و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند ، شاعر گوید * بیت * خداے تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال * **خنگ‌بت** و **خنگ‌بن** بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجائب روزگاراست، وهمچنین سرخ بت دران کوه از غرایب است * **خنگ‌بید** خاریست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد سپید : به تیزی و نرمی نباشد چوبید * **خنگسار** یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید * بیت * زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال * **خنگ‌زیور** یعني اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کار زاري : با مرکب تازي خنگ زیور * **خنك** (بضمتین) سرد - و بمعنئ خوشا که بعربی طوبی گویند نیز آمده * **خن** (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیررا بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید * بیت * چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کلۀ یاسمین * و بعضے (بفتح خا) مخفف خانه گفته اند * **خنکال** (بالضم والفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنئ سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش : به تیرو ژوپین برپیل ساخته خنکال * **خنور** (بضمتین) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن ، و بفتح خا نیز گفته اند * **خنیا** (بوزن دنیا) سرود ، و خنیاگر یعنی مطرب * **خنیور** (بضم خا و کسر نون) همان جنیور که در جیم تازي گذشت * **خنیدن** (بفتح خا و کسر

---

(۱) درپنج نسخهٔ بعد ازینست ـ خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل . و کنایه از لب و دهان معشوق *

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) بر جستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ' نظامي گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخي گوید * بیت * یکی شادمانی بد اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعنۓ مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخي شاهد آورده - و در ادات بمعنيِ دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خنید یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جاے بیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجرصبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگرفلك یعنی زهره * خندسان و خندستان جائی که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود روبهان را نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خنگ شب آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوك بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوي گوید * مثنوي * خانۂ تنگ و درو جان خنگ و لوك : کرد ویران تا کند خانه ملوك * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنگلوك است که در جیم فارسي گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ' اما[1] خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدول) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلاد در وجه تسمیۂ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعنيِ مطلق قوت گفته اند اسدي گوید * بیت * خور و خواش ماهيِ بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یك

(۱) و دریك نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بسنگيِ شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه تسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیواو باید و لهذا کمخا بیواو است مخفف کمخاو یعنی کم‌خواب !!

صاحب بود * خواجه‌تاشان دو بنده که از یک صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ري - و بمعنئ آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنئ زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنئ هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور ' چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ' عطار گوید * بیت * ای ساقئ آفتاب پیکر : بر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسي بمعنئ ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روے : همی تافت خوار از پس پشت اوے * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنئ نیکوست ' و در فرهنگ بدین معانی و بمعنئ قصبهٔ ري خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنئ خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار (هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه نو خلالش * خواربار غلهٔ که براے قوت عیال خود از جائے آرند و بعربی میره گویند فردوسي گوید * بیت * اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام‌دهنده ' و خوارکاری یعنی دشنام دهی ' و خواري‌خوار یعنی دشنام شنو ' منوچهري گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباري * خوازه (بواو معدوله) قبهٔ که در عروسیها سازند ازجهة شادي و گلها و ریحانها دران کنند عنصري گوید * بیت * منظر او بلند چون خوازه : هر یکے زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزني گوید * بیت * گر با تو ز خانه سوے‌کوے آیم : بندند خوازها و آذینها * و در فرهنگ چوب‌بندي که براے عمارت وغیره بندند - و نیز (بوزن غازه) خواهش باشد مولوي گوید * بیت * میرسیدش از سوے هر مهترے : بهر دختر دمبدم خوازه گرے * خواست خواهش - و اراده ' و برین قیاس خواستن و خواهندگي * خواسته اسباب و متاع * خواستار یعني خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال و قالي) و خوالی (بروزن نهالي) طعام و خوردني ' و خوالگر و خوالیگر (هردو بواو معدوله) و خوالیگر (بواو ملفوظ) طباخ - و خوانسالار ' ناصر خسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش : هردو قرین یکدگر و نیک درخورند * و فردوسي گوید * بیت * یکے خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخري گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مه خوالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند * خوالستان و

خوالسته یعني دوات * خوانسالار چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خوانندهٔ - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گوید * بیت * از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسک و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهے است که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گویند و شفترك نیز گویند و بهندي؟ خوبکلا (بحذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است * خوپخین (بعد از واو باے فارسي و خاے معجمه و یاے حطي) مومیائي ' اما اشعار بحرکتش نکرده اند * خوپله (بواو غیر ملفوظ و سکون باے فارسي) ابله و نادان انوري گوید * بیت * من خوپله در سبلت افگنده بادے : چو در ریش خشك از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ درست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگي - و در تحفه حریر سرخ که برسر نیزه بندند فردوسي گوید * بیت * سپاهے بکردار کوه و بلوچ : سگالیده جنگ و برآورده خوچ * خود (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعني مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرایه[1] یعني خودسر * خودیسوز نام آتشکده ایست * خود (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنین که بعربي مغفر گویند * خود خروچ و خود خروه یعني تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزاوار ابوشکور گوید * بیت * خوراے تو نبود چنین کار بد : بود کار بد از در هیربد * و سلمان گوید * بیت * شد قرص جَوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت * و بمعني خورش نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * تن خوراے گور خواهد شد بتن تا کي چري : جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعني خورش گفته * خورد و خوردي یعني خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده * خورند یعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید * بیت * اگر بهمتش اندر خورند بودے جاے : جهانش مجلس بودے سپهر شادروان * خوردوستان شاخ نازك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و ستاك نیز گویند * خورابه (بباے موحده) آبے ضعیف که از پیش آبے که بسته باشند تراوش کند عنصري گوید * بیت * ز جوے خورابه چه کمتر بگوے : که بسیار گردد به یکبارهٔ اوے * و بعضے

(۱) و در چار نسخه خود راے - و هرسه بایستے در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربیست

گفته اند برزگرے که همه اسباب برزیگري داشته باشد * **خورخجیون** (بضم هردو خا) بسریاني دیویست که بزنان دخول کند خاقاني گوید * بیت * فرنجك وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون * **خور** یعني آفتاب و این در قدیم بیواو مي‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بےواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل نیراعظم ومدبر مصالح روز خور است - و بمعنيِ خورنده - و امر بخوردن - و خوردني - و مزه و چاشني نیز آمده * **خورملك** همان خرملك مرقوم * **خورنه** (بتشدید نون و تخفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیراکه خور برآن مي‌تابد خورنق معرب آن * **خورنگه** و **خورنگاه** پیشگاه و ایوان یعني جاے افتادن خور خورنق معرب آن ' و بعضے گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوك سابقا طعام در پیشگاه میخوردند ' و قصرے که نعمان بن‌منذر براے بهرام گور بنا کرده بود بدانبران خورنگه میگفتند که دران طعام میخورد ' و قصرے دیگر که براے عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة اورا سه‌دیر میگفتند یعني سه گنبد چه دیر بزبان پهلوي گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ' خاقاني گوید * بیت * خواهي که در خورنگه دولت کني طواف : بگریز ازین خرابهٔ دلکشاے خاك * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبي و خوشي چو سه‌دیرو خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کُوَر * و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت * **خوره** (بواو معدوله) مرضے است معروف که بتازي جذام گویند * **خوره** (بوزن تَوبه) خر زهره - و در موید بمعنيِ پایمال گفته * **خوز** و **خوزستان** (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیست معروف * **خوزان** نام پهلوانے ایراني که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهرخوزان مهربانے است : که باغ خاص شه را پاسبانے است * **خوست** (بواو ملفوظ و معدول) یعني کوفت و مالید ' و خوستن مالیدن و کوفتن ' و ازینجاست چنگاخوست و آبخوست چنانکه گذشت * **خوسته** یعني کوفته و مالیده - و کنده شده * **خوسه** و **خواسه** بالضم صورتے که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند * **خوشیدن** یعني خشك شدن ' و خوشید یعني خشك شد ' و برینقیاس خوش و خوشیده' سعدي گوید * بیت * بخوشید سرچشمهاے قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * و فخري گوید * بیت * اگر نبودے فیض سخا و همت او : شدے درخت امید جهانیان همه خوش * **خوش** (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن '

و با کش و غش قافیه کرده اند ، فخری گوید * بیت * دست خوش زمانه برکنده و شخوده . روے از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند - و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربتی که از شیرهٔ آلو بالو سازند * خوش‌نظر گلیست که سرخ و زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میرزا بمعنی لالهٔ خطائی گفته - و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلغه گویند * خوشنواز نام ملک هیاتله که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن و معرب آن هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرغی است آذری گوید * ع * هست مرغی که خوشه نام وی‌است * خوے بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید * بیت * فریدونست پنداری میان درع و خو اندر: سیاوخش است پنداری میان شهر و کو اندر * خوی (بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر واو و یاے مجهول) آب دهن * خوگر و خوگاره یعنی الفت گیرنده بچیزے احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواری طبع را خوگارهٔ معجون مکن * خوک حیوان معروف ، و در فرهنگ نام مرضے است که در گلو شود و ازان گرهها بهمرسد و بعربی خنازیر گویند * خوک (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[۱] * خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر ، و بعضے گفته‌اند دراج سفید است ، و بعضے گفته‌اند مرغیست تیز پرواز ، منوچهری گوید * بیت * خول تنبوره تو کوئی زند و لاسکوی : از درختے بدرختے شود و گوید آه * خونجک همان خنجک مرقوم * خوهل (بواو معدوله و سکون ها) کج و ناراست ، و خوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ، ناصرخسرو گوید * بیت * آن بندها که بست فلاطون پیش‌بین : خوهلست و سست پیش کهین پیشکار من * و یکے از ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی بدین نام موسوم شده ، و فی السامی الضفاطة خوهل * خوبوز بمعنی خربیواز تصحیف است صحیح خربوز است * خوید علف سبز جو که به اسپان دهند و خوید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو معرب آنست * خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد * خویش یعنی قریب - و مرادف خود *

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

---

(۱) خیوک گذشت نه خوک اگرچه این دران مثال توان‌نشست و ظاهرا این مخفف آنست۱۲

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب‌دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخي گوید * بیت * ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت * من ترا طفل خفته چون خوانم : که توئی خواب دیدهٔ بیدار * خوان پایه یعنی دستار خوان خاقاني گوید * بیت * عیسي از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین دو را زلهٔ زخوان پایهٔ طاها بینند * خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلك و خواجهٔ چرخ ازرق یعني آفتاب - و مشتري * خواجهٔ مساح یعني حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چه مساح بمعنيِ کثیرالخیر ست * خوانچهٔ زر و خوانچهٔ سپهر یعني آفتاب * خواري کردن یعني زیانکاري - ودشنام * خوان کرم خوانے که کریمان گسترند و صلاے عام دهند * خود را رسن‌کردن یعني محبوس ساختن * خوردوستان یعني شاخچهٔ درخت - و نهال - و بوتهٔ رياحين که نورسته و بطراوت باشد که بهندي نولاسي گویند * خورشید سوار یعني شب زنده‌دار نظامي گوید * بیت * سایهٔ خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب * خوش‌انگشت یعنی سازنده ازرقي گوید * بیت * کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزي : زي خوش‌انگشتان نیوش و زي پریرویان نگر * خوش‌پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسي کردن سنائي گوید * بیت * کرده از عدل‌او به دلسوزي : گرگ با جان میش خوش‌پوزي * خوش‌کنار یعني محبوب مولوي گوید * بیت * من غرق ملك و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندرکنار بختم آن خوش‌کنار با من * خوش‌گام یعنی اسب خوش‌رفتار * خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر یعني برج سنبله * خوشه در دلوآوردن یعنی نزدیك به برآوردن خوشه شدن خاقاني گوید * بیت * چو کشت عافیتم خوشه در گلو آرد : چو خوشه باز بریدم گلوے کام و هوا * و خوشه بگلو دواندن نیز گویند ظهوري گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجلت انبار کني * خون‌کردن یعنی کشتن ' و خون بمعنيِ جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش اندران کز تنے خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون‌جام و خون‌خروس و خون‌خم و خون‌رز یعنی شراب انگوري * خون‌سیاوش یعنی شفق - و شراب * خون‌جگر یعني غم و غصه * خون دل‌بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - و گریستن ' خاقاني گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخذش معن و نعمان نماید * خون جهان یعني سرخيِ شفق * خون بط یعنی شراب سرخ * خون جبال یعنی لعل

و ياقوت و امثال آن * **خون دل خاك** يعني لعل و ياقوت - و گلها - و بعضے گفته‌اند خلاصهٔ اجزاے خاك كه سبب آب و رنگ لعل و ياقوت گردد نظامي گويد * بيت * خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * **خوي از بغل روان شدن** يعني شرمنده شدن * **خويشتن‌دار** آسوده و فراغت دوست - و كسے كه در گفتن سخن حق ملاحظه نمايد بگمان زيانے كه بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه كلمهٔ تحسين، و **خه‌خه** يعني بخ‌بخ و **به‌به** و بعربي بخ‌بخ گويند * **خهے** يعني زہے - و آفرين *

الخاء مع الياء

خيتال (بكسر خا و ياے معروف و تاے قرشت) مزاح - و دروغ * **خيدن** يعني خميدن، و **خيده** يعني خميده ابوشكور گويد * ع * الا تا ماه نو خيده كمان است * و پنبه و پشم كه زده و واكرده باشند عطار گويد * بيت * جهان آتش وجودت پشم خيده : نماند پشم و آتش آرميده * و اخسيكتي گويد * بيت * در كمان قزح از صدمت شاه : پنبهٔ خيده شود كوه كلاه * **خير و خيره** يعني حيران و سرگشته - و تاريك و تيره - و بےسبب و بےوجه - و بمعني بيحيا و شوخ - و دلير نيز آمده * **خيرخير** يعني بے سبب و بے وجه - و تاريك و تيره * **خيرگي** يعني شوخي و بيحيائي - و تيرگي و غبار كه پيش چشم پديد آيد * **خيره‌كش** يعني ناحق و بے سبب كش، قطران گويد * بيت * اي بخوبي بر بتان كابل و كشمير مير : ماندم از بس كاوري در عهدها تاخيرخير * و سعدي گويد * ع * ملك در سخن گفتنش خيره ماند * و له * ع * گهش جنگ با عالم خيره‌كش * و انوري گويد * بيت * هركه تواند كه فرشته شود : خيره چرا باشد ديو و ستور * و له * بيت * خيرخيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ : تا هميگويند كافرنعمت آمد انوري * و فردوسي گويد * بيت * همه بيش‌من پوےپوے آمدند : چنان خيره و جنگجوے آمدند * و له * بيت * ز آواز گردان و باران تير: همي چشم خورشيد شد خيرخير * **خيري و خيرو** گليست زرد و خوشبو معروف - و خيري رواق و ايوان خانه كه هيري نيز گويند انوري گويد * بيت * خيري خانهٔ گر خراب شد ست : غم مخمور تابخانه معمور است * و در فرهنگ بمعني رنگ سرخ آورده مختاري گويد * بيت * زمين خيري‌لباس آيد هوا كحلي سلب گردد : اگر از حلهٔ كحلي كني در حرب عريانش * و درين تامل است چه درين بيت نيز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، وحق آنست که خیرو گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرداست چنانکه فرید احوال گوید * بیت * در باغ بخیرو رخ خوب از بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیرو * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضے (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خا بیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب که از کنار بگذرد و آبخیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازیچ خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترکردن ، و خیسیدن ترشدن ، و بوزن قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیج (بیاے مجهول) چوبے که برگردن گاوبندند و ایمن و گاوآهن نیز گویند سراج الدین گوید * بیت * از پنبهٔ غم شده دلش ریش : چون گردن برزهٔ گاو از خیش * و خار سبز - و کتان که تارهاے او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و گاهے ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیک و خی مشکے که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخری گوید * بیت * بچشمت دشمنت سر در نگردد : نباشد قوتے پر باد خی را * خیلتاش جماعهٔ نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم بالکسر خو و عادت[1] چنانکه گویند دژخیم یعنی بدخو - و جوالے که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد و مثالش در لغت آئین گذشت - و چرکے که از گوشهٔ چشم رود منجیک گوید * بیت * دو جوے روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش زخیم * و بمعنی خوے بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید * بیت * دگر خوے بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیو بیم * و بعضے بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور (بوزن کینه‌ور) در باب جیم تازی گذشت * خیو (بضمتین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه درخرابی زدن بیقرار گشتن * خیمهٔ ازرق و خیمهٔ دهر و خیمهٔ روحانیان یعنی آسمان * خیمه بصحرا زدن یعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے‌پرده شدن *

---

(۱) بدینمعنی در لغت تازی آمده ورشیدی خودش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده ۱۲

باب الدال مع الالف

داچك (بفتح جیم فارسی) گوشوار شرف شفروه گوید * بیت * آن نعل کهنهٔ که بیفتد ز پاے او : در گوش دختران جنان لعل داچك است * **داخول** و **داخل** (بضم خا) درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند براے نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط آراست وندر مدح او : چون علم گشتیم بارے سوے آن داخل شدیم * **داخم** (بکسر خا) روزي * **داخیدن** (بکسر خا و یاے معروف) واکردن چشم و نظر بر چیزے انداختن - و در جهانگیري بمعنئ پراگنده کردن * **داختن** (بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه) در جهانگیري بمعنئ دانستن * **دادا** داه پیر که خدمت اطفال کند - و بعضے گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغتے است در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند؛ لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است و اورا مخصوص کرده بداه پیر * **دادو** غلام پیر که خدمت خوردان کند مولوي گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلي مارا برهان اي دل : از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا * **داد** عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنئ قوبا که انروت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندي است - و نیز بمعنئ عمر گفته مستند بشعر قطران * * بیت * نو روز بر تو فرخ و پیروز بامداد : از بخت داد یابي و از داد بر خوري * لیکن درین بیت معنئ حقیقي نیز توان اراده کرد یعني از بخت عدل نصیب یابي و از عدل بهره‌ور شوي ' و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازئ عمر است هم ممکن است چنانکه ساماني بدان تصریح نموده ' لیکن مقصود جهانگیري همین است چه او معانئ که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده * **دادراست** یعني عادل فردوسي گوید * ع * چنین گفت کاي خسرو دادراست * **دادافرین** یعني حق تعالی که آفرینندهٔ داد است * **دادفرماے** یعني عادل' و بر حق تعالي و پادشاهان عادل اطلاق کنند * **دادگر** یعني عادل - و نام جشنے است از جشنهاے سال جلالي معزي گوید * بیت * تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر : جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر * **داد آفرین** نام نوائے است فردوسي گوید * بیت * سرودے بآواز خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهاے آلهی * **دادار** یعني عدل آرنده - و بخشش کننده ' و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسي گوید

* بیت * بدادار دارنده سوگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج‌الدین راجي گوید * بیت * مژده اي ملك که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضے گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی خداوند داد بجهة ثقل یك دال اسقاط شده ' لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر بمعنيِ آرنده بسیار است * دادر (بفتح دال دوم) برادر ' لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیهٔ شعرها بفتح معلوم میشود * دادرند (بکسر دال دوم) برادر بزرگ ' و دادند (بحذف را) نیز آمده * داب ده بمعنيِ دهندهٔ داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههاے ملکی * دادك یعني میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بك ' و این لفظ مرکب از لفظ فارسي و ترکیست ' سنائي گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادك و ز وزیر * داب و دارات یعنی کروفر و دار و گیر معزي گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف محشر : دارات نمودي چو علی در صف صفّین * داراب نام پسر بهمن که از هماے که دختر او بوده حاصل شد ' و وجه تسمیه آنکه چون بهمن هماے را بدین مجوس خواستگاري نمود و هماے حامله شد بهمن بمرد بعد ازانکه پسر زائید بگفتهٔ منجمان چون بد یُمن گفته بودند در آب سرداد گازرے آنرا یافته بخانه برد و بفرزندي برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهي ازو ظاهر بود و مردم را معلوم شد که او پسر هماے است بعد از هماے او را بپادشاهي برداشتند * دارا دارندهٔ چیزے - و نام پسر داراب و اورا داراے اصغر و پدرش را داراے اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنيِ دُردي که تهِ خم نشیند عنصري گوید * بیت * ز مي گر نباشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان داراوشم * دار چوب راست و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویزند فردوسي گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند : که برپاے چونست بے دار و بند * و دارندهٔ چیزے - و امر داشتن ' و بعضے گفته اند دار بمعنيِ مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * داربا لغتی است در دربا و دربا و برباو بمعنيِ دربایست سوزني گوید * ع * یارب چه داربا و فریبنده کودکے * داربر مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و ببرد * دارباز ریسمان‌باز که برچوب بلند سوار شود و باري کند * داربام چوبے که بدان بام خانه پوشند و شاه‌تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزین (هر سه لغت) بمعنيِ تکیه‌گاه و محجر تخت و صفه و بام - و تکیه‌گاه مطلق - و در نسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند بواسطهٔ نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بربالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است * و روحاني گوید * بیت * بخیره چشمیِ سوراخهاے دارافزین : بسرخ روئي دیوارهاے آتشدان *

و معزي گوید * بیت * سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوے عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند * و لامعي جرجاني گوید * بیت * آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت ; ماه و خورشید بران تخت ورا دارافزین * و بعضے گفته اند دارافرین (بسکون راے مهمله و فتح الف و سکون فا وکسر راے مهملهٔ ثانیه و سکون یاے معروف) بمعنئ تکیه‌گاه عموما و محجر ایوان و امثال آن خصوصا سوزني گوید * بیت * هست مر بخت ترا قدرت که تختت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافرین ز زر * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافرین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارآفرین (بمد الف ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسے را که برو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید * بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین * و درین مثال تامل است چه دادآفرین نیز خوانده اند ' و داربزین (بسکون را و فتح موحده و کسر زاے معجمه و سکون یاے معروف) در جهانگیري بمعنئ شبکه که نزدیك در خانه سازند - و ساماني بمعنئ پنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت روحاني مذکور گذشت ' اما صحیح آنست که داربزین و دارافزین هردو بیك معنی است و بزاے معجمه اند نه آنکه دارافرین براے مهمله است * داربوے یعنی چوب عود که بوے خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینئ شکر : تا بید را نباشد بوئ چو داربوے * دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشهٔ نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هرتنے پراگند آن پرنیان پرند : خاکے کزان نروید جز دارپرنیان * داری کسے که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ' و در شامل بمعنئ انبار[1] آورده * دار و برد یعنی بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدینمعنی گذشت و این عبارت از کر و فر باشد ' و از بردن چنانچه بعضے تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ' فردوسی گوید * بیت * بپوشید رستم سلیح نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد * داره وظیفه و راتبه سوزني گوید * بیت * هرکه عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و داره کیر * و بمعنئ هاله - و بمعنئ دائره عربیست - و در تحفه بمعنئ مرد چالاك گفته * دارودان[2] دهے است غربئ واسط بیك فرسخی بنا کردهٔ وردان غلام عَمرو عاص * دارکدو یعنی چوب بلند که کدوهاے طلا ازان آویزند و تیراندازان اسب تاخته بران تیر زنند هرکه یکے را زند همه از آن او باشد و بترکی قباق گویند * دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

(۱) اینست درنسخ ' و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنئ انباردار آورده ۱۱ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ۱۱

نو نشانده - و نهالے که پیوند نکرده باشند - و بعضے گفته‌اند قلمهاے درخت که براے نشاندن از جاے بجاے برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مکر دارخال بهشت : بیاورد رضوان درین باغ کشت * و داخال نیز گویند * دارملک (بسکون را و فتح میم) نوعے از ریاحین * دارنهال در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زاے معجمه) همان آده یعنی چوبے که براے نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبے چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهاے خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو کنند - و داسهٔ جو و گندم ' و گاهے بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت * چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی و غین) داس خورد که بدان تره و غله دروند فخری گوید * بیت * براے دیدهٔ بدخواه جاهت : بود مریخ در کف داسگاله * و معنی ترکیبی داسے که گالنده یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع ' و این از اتباع است چون تار و مار ' فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضے اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است * داشات و داشاد[1] و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند ' منوچهری گوید * بیت * ز داشاد توشاد گردد ولی : ز کین تو غمناک گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا ازبهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائے که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چنان خورد که داغش نماند * و داغے که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و ازینجاست داغسر و آن کسے است که پیش سر او موے ندارد و آدمسر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوک گویند ' و بعضے گفته اند داغے که میسوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ' اسدی گوید * ع * نماند از ددان هیچ جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال موید آنست لیکن سروری و برهان وغیره بموحده در آخر آورده اند ۱۱

شرف که بود پر تیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باے فارسی) مرغیست که آنرا ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستك ، مرکب از دال است که نوعے است از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنيِ ترکیبيِ آن سیاه‌پوز چه پوز خطاف سیاهست ، و داپرزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز (بفتح واو و زاے تازي در آخر) سَلّهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند و بدان سرگین کشند ، اما در سامي داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدي گوید * بیت * جهان دامیاریست نیرنگ ساز : هواے دلش چینه و دام آز * دامیدن بالاے چیزے شدن - و از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاك را - و درجهانگیری بمعنيِ برابري و ببالا بر شدن * دامیده بالاے چیزے شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاك را بر هوا برده * دامغول (بسکون میم) دانهٔ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سلعه گویند * دامغان شهریست از قهستان * دامن و دامان(۱) طرف چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا * داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) درجهانگیري بمعنيِ فریاد و زاري گفته و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازي مقنعه گویند ، و این بلغت فارسی‌گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد ، خسرو گوید * بیت * مر این شه را حق آن شاه افگنی داد : که بر سرهاے شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو آش مرکب از نخود و باقلی و عدس وغیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند * دانا ے مینوخرد(۲) در جهانگیری نام نسکے است از بیست و یك نسك ژند مغان * دانه‌زن همان جوزن که بدانهٔ جو فال گیرد - و بعضے گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون بران دمیده بر مسحور زنند ، خاقانی گوید * بیت * هرزن هندي که آنرا دانه بر دست افگنم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سوداے من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کتابدان و برین تقدیر افادهٔ معنيِ ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

---

(۱) این ماخوذست ازعبارت قاموس الذیل آخر کل شیء و من الازار و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدي کرده و گفته بمعنيِ پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخيِ صحرا و پهنائي کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا و دربهار عجم دامن و دامنه و دامان هرسه را مقابل گریبان گفته ‖

(۲) چنینست در نسخ لیکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر) ‖

بیشترکرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیك بیك دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائے چون ستون خانهٔ : میکشیدش از پی دانگانهٔ * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانگانه مرا یك تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوری گوید * بیت * ای در جوال عشوه علی وار ناشده : از حرص دانگانه بگفتار روزگار * بنابرین گفته‌اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یك عدد دانگ - و بعضے گفته‌اند که طعامے باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگادنگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یك مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازي) دانه - و (بضم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهوري گوید * بیت * شهر را غربال کردم در طلب : دانك پالوده‌پز پیدانشد * و بزبان علمیء اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواري بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کلهٔ گوسفندے در میان آن کرده بپزند و بخانهاے دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآساني برآید * دانه‌دان موضعے که دران تخم بسیار کاشتهٔ باشند چون نهال شود بجاے دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنیء دانه دانه نیزآمده ' سوزني گوید * بیت * بدسگال جاه تو بادا چو گندم کفته سر : چون کرنج دانه‌دان از دیدگان بکشوده اشك * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب : خوشهٔ پروین چو اشك ریخت فرو دانه دان * و بعضے گفته اند دانه‌دان و دان‌دان بمعنیء پاشان و پراگنده ' و شعر سیف و سوزني را شاهد این معني ساخته * دانستن معروف - و بمعنيِ توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است ' و همچنین داند بمعنيِ تواند و دانم بمعنيِ توانم و جمیع صیغ آن ' و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضے تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشي و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محل دانش * دانش‌پژوه یعنی تفحص کنندهٔ دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنيِ دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنیِ دعوي نیز گفته اند' خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر تر زاده گاو : داده نجاست لب مردم ز داو * داے و داو چینهٔ از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامي گوید * بیت * پيِ دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے از چار یارش * و نظامي گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآئین بود : خشت پسین داے نخستین

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخري گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (باماله) نیز آمده نزاري گوید * بیت * سلطنت گر هم بدین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی * و ازین بیت ویس و رامین بمعنیٔ دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سرباد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون نامور و جنگ‌آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و برجناب آلهي و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن‌کس را که یابد درد بے داور * ودرین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست' و برین تقدیر داور بمعنیٔ خود باشد و الله اعلم * داوري (۱) قضیهٔ که پیش داور برند - ومطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داوریگاه یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک - و بر دون‌همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنیٔ ده نیز آمده رودکي گوید * بیت * اخترانند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنیٔ ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارششدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلافهٔ پدر و دارالخلافهٔ آدم و دارسپنج و دارپنج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از بلادر در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقاني گوید * بیت * بماند رنگم چون داغ گازران بر تن : مرا مگر زخم رنگ‌رز برون آرد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتني گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدي گوید * بیت * بغالب‌تر از خود، میندار تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقاني گوید * بیت * او سرگران با گردنان می پیش او سربرزنان : دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام * دامن در پاے فتادن یعنی گریختن از روے اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن (۲) یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

---

(۱) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده ‖ (۲) و دربنج نسخه یعنی ترک نمودن ‖

چیزے * دامن‌گیر یعنی مدعي - و هرچه مانع شود * داونیافتن یعنی نانشستن نقش بمراد *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازي عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیزگویند نظامي گوید * بیت * گرد او گشته گرد مي افشاند : گه دم و گه دبوس می جنباند * و درنسخهٔ میرزا بمعنیٔ آسافل شخص گفته و بیت نظامي شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعی از کشتي [1]، و دبوسیه موضعی است بصغد سمرقند که دبوس نام مردے آباد کرده * دبوگي (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسي) همان پنیرك مرقوم که بعربي ملوکیه گویند * دبیر و دویر بالضم نویسندهٔ نامه ، و در اصل دوبیر و دو ویربوده و بیر و ویر بمعنیٔ حافظه است یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظهٔ تازي و پارسي دارد ، و مشهور بفتح دال است ، و دویر افصح است از دبیر لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند واو را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغهٔ فُعِیْل (بضم فا) در لغت عرب ، و ممکن است که دویر (بضم دال و کسر واو) فارسي باشد و دبیر (بفتح دال و کسرباے موحده) معرب آن باشد ، و در بعضے شروح انوري گفته که دویر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراك و دو حفظ چه او را دو ادراك باید یکے براے جمع کردن معاني در دل و دیگر براے جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ، و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جاے آموختن علم و ادب ، و از دبیرستان معنیٔ جاے آموختن دبیري مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیرفلك یعنی عطارد *

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختراندر و دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * زبخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاري گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ *

---

(۱) هکذا فی النسخ - و درجهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعهٔ از ماوراالنهر مشهور بنام باني و درسراج دبوسه ॥

و در فرهنگ بمعنیٔ فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهے است که ازان حصیر بافند و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاري گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تراز دوخ و دخ * و نیز آن تیر که آتشبازان درهوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب‌الدین عبدالله فانی گوید * بیت * درچمن دلبري سرو قد ماه رخ : چونتو ندیدست هیچ دیده پري چهره دخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخري گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعود کواکب بهر کار دخش * و بمعنیٔ تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزے پر باد که وقت مستی شتر از دهان بر می‌آرد و بعربی شقشقه گویند * دخته بالضم مخفف دوخته بهرسه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنیٔ دوم گوید * بیت * سرانجام چون شیر ازو دخته شد : زن و مرد ازان کار پردخته شد *

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوري ، و دختررز و دخترخم نیز گویند ، و دختررز بمعنیٔ انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعنی آسمان *

الدال مع الدال

دد و دده بمعنیٔ درنده *

الدال مع الراء

درازا یعنی درازي * درازنا یعنی درازجا(۱) چون تنگنا سعدي گوید * ع * که شبے ندیده باشی بدرازنا‌ے سالے * درازدم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و درازسفره نیز گویند * درا دوزا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن اموربد و متعلق باشد کمال گوید * بیت * خه خه اي دلبر درّا دوزا : نیک می درّي و خوش میدوزي * درامل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج‌الدین قمري گوید * بیت * میٔ دراملی اي جان بیار تا بخوریم : که سوے آب درامل ز خاک تشنه‌تریم * درایيدن

(۱) و در دونسخه درازي جاے - وسروري درین شعر سعدی بمعنیٔ طول گفته و هو الاصح اا

یعنی آواز کردن - و گفتن ' و برین قیاس دراید و درایید و درایندہ * دراے بالفتح یعنی درایندہ - و امر بدرایدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز برمی‌آید - و پتلك آهنی فردوسی گوید * بیت * ازان روے آهنگران پشت پاے : بپوشند هنگام زخم دراے * درانك (بفتح دال و را و کسر نون) نام دریائے است * دربا و در باے و دربایست یعنی ضروری و بایسته - و همچنین دروا و درواست ' و دروا بمعنی آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعنی درست و محقق بود خاقانی گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : بر پاکیٔ مسیح چو تو محضرے ندارم * لیکن بمعنیٔ دروایست نیز راست می‌آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس‌کوتوالی گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقهٔ خویش : ز سنگینی بدے هفتاد من بیش * و سوزنی گوید * بیت * سیه‌گلیم خرے ژنده‌جل پشم‌آگند * که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو [1] * دربند شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند - و چوبے که بدان دربندند و داربند نیز گویند - و بمعنیٔ بندر نیز گفته‌اند [2] * درختك‌دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے ازان برمی‌آید که به واق واق شبیه است ' و بعضے گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است و براو مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ' خاقانی گوید * بیت * گر بر درش درختك دانا شدم چه سود : کاقبال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا * درخت‌سنبه مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آذرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست در ارمنیه - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور سیاه * درخواه یعنی گدا * درد و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی گوید * ع * تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوارشد * دردار بالفتح درختے است که پشه غال گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بالفتح گرداب غرق کننده ' و در قاموس بضم دال آورده '

---

(۱) و در یکنسخهٔ قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسی بمعنیٔ شخصیست که شبها گرد لشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بربالاے قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید * ع * دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم * و نظامی * ع * دراجهٔ قلعهاے وسواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا اینمعنی از معنیٔ اول گرفته‌اند چه دراجه شبها در صحرا میخواند ۱۱ (۲) و در فرهنگ بمعنیٔ قلعه بسند آورده ۱

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ' ابوالفرج گوید * بیت * گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه دردور است * در بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار عبدالواسع گوید * ع * وگر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * دردك (بضم دال اول و فتح دوم) هیزم باریك * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ' و درزي منسوب بدان * درزن یعنی سوزن ' و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون برای نسبت است ' خاقانی گوید * بیت * چون موی خوك درزن ترسا بود چرا : تار ردای روح بدرزن در آورم * ولامعي جرجانی گوید * بیت * جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابي که باید درزنان * درزه پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوري گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیدهٔ بدسته * درزاده تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را) خار خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند - و بفتح را بمعنيِ عفو ' و درسه (بحذف تا) نیز آمده ' رضي الدین لالای قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندانش رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنيِ درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز چون طاؤس * درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنيِ مکان و جا باشد چون نمکسار ' و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنيِ پرده است پس معنيِ درسار در پرده باشد و درین تامل است ' سوزنی گوید * ع * طاق درسار سرای تست محراب ملوك * و مولوی گوید * ع * آن فتنه جویان را جهان واشد در و درسارهٔ * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت‌پسند یعنی دشوار پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالیِ سمرقند * درغم بالفتح موضعی است که شراب درغمی بآن منسوب است - و نام نوائیست ' سوزني گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی : بشادی نوش کن از صبح تا شام * و مولوي گوید * بیت * چنان مستغرقم در غم که مطرب : اگر درغم سراید غم فزاید * درغ صحیح ورغ است که در واو بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت * اي شاه نبي‌سیرت ایمان بتو محکم : ای میرعلي‌حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام مفتوح) راهی که در کوه باشد - و در سامي گفته فرجهٔ میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور) بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفشد یعنی لرزان و

لرزد ، و بمعنئ فشانندهٔ دُر درافشان بالف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید • بیت * دل من ز هجر تو ای بیهمال : درفشان چو از باد صرصر نهال * و خواجو گوید * بیت • قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را) پارچهٔ قماش سه‌گوشه بزر منقش‌کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی‌گوید * بیت * همه روے آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعنیٔ برق درخش است نه درفش ، دروش مرادف درفش بهر سه معنیٔ اخیر- و بمعنیٔ نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمے که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامي گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجاے ماند و نه گوش * درفنجك[1] (بفتح دال وفا و جیم و سکون نون) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسي گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش‌کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که براے فریدون ترتیب داده بود * درك (بفتحتین) رومال • و بعضے بضم دال و بعضے بزاے معجمه گفته اند ، رودکي گوید * بیت * ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ بري : لب را بسر درك مکن پاك زمی * درگر[2] و دروگر (هردو) مخفف درودگر * درلك و درلیك (بکسر دال و لام) جامهٔ پیشواز آستین‌کوتاه مرادف ترلك و ترلیك مرقوم؟ نجیب‌الدین گوید * بیت • بادا قباے ملك ببالاے قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلکے * درم و درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتحتین) گیاهے است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنینش باشد کسے کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن- و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صداے گرز و شمشیر و تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم‌گیا رسد : مردم گیاه مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاهت فخري گوید * ع * که خصم اورا نبود ز دردها درواخ * و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسے یاوي که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او درواخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

(۱) ظاهرا قلب ودرلجك باشد که مزیدعلیه فرنجك است یا این مخفف آن || (۲) و در سراج دردگر (بدو دال)

یعني محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * زحل مراتب و مهرایت و اسد درواخ * دروا یعني آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * دروانه بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے برو گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * درود بالضم مرادف صلواة و رحمت - و بمعني درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش سمن برگ بیرن ز بن : فگند از دهانش درخت سخن * دروش بوزن (۱) و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونك و درونه بیخے است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در موید بضم دال گفته کسائی گوید * ع * هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند * درونه (بفتح دال و واو) چنگك که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام داروئیست - و نام پهلوانےست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعني بزاے فارسي است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و راے مشدد و مخفف) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و جود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه درهشته * دریاب یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهي شدن در آب معني : اگر هستي یقین دریاب معني * دریابار یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را) چوبے که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکبارہ فرود آید دیوار * دریوش یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزه و درویزه یعني جست وجوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعني گدا نیز آمده یعني جست و جو کنندهٔ در ، چه یوز بمعني جوینده و

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت فافهم!!

جست و جو آمده * دری منسوب بدرهٔ کوه چون کبك دري - و منسوب بدر - و زبان فارسي را دري ازان گویند که در روستا وکوهستان و درهٔ کوه میگفتند و آنچه بشهرها میگفتند پهلوي نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهري نیز گویند، و بعضے گفته اند که در زمان بهمن(1) چون مردم اطراف بدرگاه او مي آمدند و زبان یکدیگر نمي فهمیدند حکم کرد تا زبانے وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالك آن زبان بیاموزند، و آن لغتے است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند *

الاستعارات

درآب فرو شدن(2) یعني معدوم و نابود گشتن * درازدستي یعني ستم کردن - و غارت بردن * درازکار یعني شخصے که زیاده برحال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوري گوید * بیت * درازکار بود گربکسوت کملي : بتاج وتخت کند میل راے پیر و گدا * درافتادن یعني خصومت کردن * درانگشت درآوردن یعني حساب کردن نظامي گوید * بیت * جواهر نه چندانکه اورا دبیر : درآرد در انگشت یا درضمیر * دربارکمان رفتن یعني درآمدن بکشیدن کمان * درپاے انداختن اهمال و تعطیل کردن * درپاے پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن؟ * درپس زانو نشستن یعني مراقبه * درج تنگ و درج در و درج گهر دهان معشوق * درجوال‌شدن یعني فریب و دغا خوردن انوري گوید * بیت * این طرفه که آزموده صد بار ترا : هم باز بعشوه درجوال تو شدم * درخون‌شدن قصد کشتن کسے کردن مختاري گوید * ع * مردمان از رشك درخون من مسکین شدند * درریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن * درزبانش‌دارم یعني سخنان نالایق درحق او میگویم * درغورگی مویزگشتن نارسیده بمراد ضایع شدن * درلوزینه سیرخوردن و درلوزینه سیردادن فریب خوردن - و کردن کارے که عیش کسے منغص سازد * درنخ افتادن درمقام خرابي و استیصال کسے شدن خواجو گوید * بیت * فلك درنخ ما فتادست بخت : ندانم که تا چون شود کار بخت * درون‌دار یعني منافق وکینه دار خسرو گوید * ع * گرچه درون‌دار و سیه‌دل شده * درون پرور یعني صاحب دل * دریاکش و دریانوش شراب خوار که زود مست نشود * درآبگینه نقش پري دیدن دیدن شراب درپیاله - و بعضے گفته اند مشاهدهٔ جمال ساقي درجام دیدن * درباقی‌شدن تمام شدن و آخر شدن نظامي گوید * بیت * مطرب آمد روانه شد ساقي :

(۱) و دربعضے نسخ جمشید و اینهم قوایست چنانکه بهرام نیز قولے ॥ (۲) و در اکثرنسخ بردن بجاے شدن॥

شد طرب را بهانه درباقي * درباقي كردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد * بيت *
داري ز جهان زياده از حصهٔ خويش : درباقي كن شكايت و قصهٔ خويش * درج دهقان بالفتح
كتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند * درخط شدن يعني درهم و
آزرده گشتن - و اعراضي شدن * درعرق شدن يعني خجل گشتن * درم‌سرا يعني دارالضرب *
درم‌گزين يعني صراف كه دينار شمر نيز گويند * درياے اخضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند
نام دريائے است * درياے بصره پيالهٔ بزرگ بُرمَي * درياے حامله دريائے كه مرواريد دارد - و
بعضے بمعنيِ شراب گفته اند بواسطهٔ نشاطے كه درآنست * درياے لعل يعني پياله - و صراحي -
و خم شراب * درياے قير شب تاريك - و دوات پر سياهي * در يتيم يعني مرواريد بےبها *

الدال مع الزاء التازي

دز (بالكسر) قلعه * دزدار قلعه‌دار * دزافتا دزے كه شاپور بناكرده نظامي گويد * بيت *
دزافتائے كه صحنش نور دارد : بنا گويند كز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر كه از غرايب روزگار است *
دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت‌دنك و درهخت‌گنگ نام بيت‌المقدس بزبان
فارسي * دزد بالضم معروف * دزدافشار و دزدافشره يعني محرم راز دزد و حامي و معاون و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است *
و بعضے بدينمعني بكسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در
مركبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گره زده و ترش كرده ابوشكور گويد * بيت *
يكے دژبرو نيست پرخاشخر : كزو هست شير ژيان را حذر * دژبرام يعني زشت خو كه زشت خوئي
جبلي او باشد فخر گرگاني گويد * بيت * نيارامید ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش
كامش * دژبراز يعني خشم آلود - وخام طمع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' ابوشكور گويد * بيت *
پلنگ دژبرازے ديد بركوه : كه شير چرخ گشت از كينش استوه * دژپيه (بالضم و كسر باے
فارسي) يعني دشپيل كه بعربي غده گويند * دژپسند يعني مشكل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند
فخر گرگاني گويد * ع * مگر دژخيم ويسه دژپسند است * دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني خشم‌آلود و تندخو که بترشي و زشتي آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسرواني‌گوید * بیت * یکی شیر دژآلود است در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانگاه در کوه بربر : نهنگ دژاگاه در بحر عمان * و فرخي گوید * بیت * بر در خانۀ تو از فزع هیبت تو : شیر چنگ افگند و پیل دژاگه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژکام یعني خشمگین - و بدخواه - و زاهد و پرهیزگار ' فخر گرگاني گوید * بیت * مکن دژکامگي با آن جوانمرد : بپرور مهر آنرا کو بپرورد * دژآهنگ یعني بدقصد و بدخو و بدکردار عنصري گوید * بیت * بیلک خدنگ دژآهنگ جنگ کردي تنگ : تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * دژخیم و دژخي و دژخم (بحذف یا) بمعنيء بدخو و تند مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاد نیز اطلاق کنند فردوسي گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را بکوے : بدار اندر آویز و برتاب روے * و فخر گرگاني گوید * بیت * چنان شو تواضع‌کنان سوے او : که باز آید از دژخمی خوے او * دژك (بکسرتین) آبله - و گرهے که بریسمان از تافتن افتد * دژم یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ' و این در اصل دژن بوده (بنون) یعنی خشمگین و آشفته چه دژ (بضم دال) بمعنيء خشم گذشت * دژند یعنی تند شده و خشم آلوده * دژوند یعنی فاسق و بد مذهب ' و معنيء ترکیبی زشت مانند چه وند بمعنيء مانند باشد ' زراتشت بهرام گوید * بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ و حسرت ' و در موید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین‌کار دستے دارد - و یك نوبت بازيِ شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدرکوچك را نیمدست گویند و در عربی نیز بدینمعنی آمده و ظاهرا معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بردو چیز تمام نیز اطلاق کنند ' اول یکدست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ' دوم یکدست رخت و یکدست خلعت یعنی از سرتا پا * دست‌آب یعنی آبدست خاقانی‌گوید * ع * دست آب ده مجاورانش * دست‌آس یعنی آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست‌سنگ یعنی فلاخن که بدست اندازند * دستادست یعنی نقد و دست بدست * دستارخوان یعنی سفره زیراکه بالاے خوان کرده

بمجلس آرند * **دستاران** شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مژدگانی، عسجدی گوید * بیت * بستی قصب اندر سر ای دوست بمشتی زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * **دستارچه** دستمال و رومال - و دستارچه پارچهٔ که بر سر نیزه بندند و طراره نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه‌ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند * **دستان** جمع دست - و مکر و حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزار دستان گویند ، و در درة‌التاج گفته دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ، سوزنی گوید * ع * زنند از فضل و عدل تو ببستان بلبلان دستان * **دستان زند** لقب زال ، و معنی ترکیبی مکر و حیلهٔ بزرگ ، فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * **دست برنجن** یعنی یارهٔ دست که بعربی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت * **دست بند** رقصی که دست یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید * بیت * بهر برزن آوای رامشگران : بهر گوشهٔ دست‌بند سران * و نظامی گوید * بیت * ساعتی دست بند میکردند : بر سمن ریشخند میکردند * و مختاری گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست‌بند * **دست پسین** یعنی نوبت آخر و آخر کار * **دست پیمان** یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجّل تفسیر کرده و گفته که دستفیمان معرب آنست ، اسدی گوید * بیت * مر اورا ز بهر نریمان بخواست : همه دست پیمان او کرد راست * **دست خطر** (بکسر تا) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند * **دست خون** (بکسر تا) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوی معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ، و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سربسته باشند ، خاقانی گوید * ع * باز این دل خاکی را بردند بدست خون * **دستر** و **دستره** ارهٔ کوچک که بیک دست کار فرمایند - و داس دندانه دار که علف چینان دارند و یک دسته دارد سوزنی گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل و پشنگ * **دست زن** و **دستک زن** نادم و پشیمان - و سرود گوینده * **دستکار** ساخته و معمول هرکس کمال گوید * بیت * چون آستین ز دست گذشتست کار من : او در نمی‌کشد ز چنین دستکار دست * و استاد چابکدست یا هرکه دستکاری چیزها کند چون جراح و کحال و روشگر فلکی گوید * بیت * گل

چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار : آید که نرگس را بخار از دیده بر دارد سبل * **دست‌گزین** یعنی منتخب - و اسب جنیبت * **دستگاه** و **دستگه** دست‌رس - و سامان - و جائے که بالش و مسند درانجا گذارند * **دست‌لاف** و **دست‌فال** سوداے اول معروفی گوید * بیت * دست فالے که جود او کرده : گرد از بحر و کان برآورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب در سوداے طرب بسته شود : با غم روزے که دست لافے نکنم * **دست‌نماز** یعنی وضو * **دستنبویه** و **دستنبو** غلولهٔ مرکب از عطریات که در دست گیرند براے بوییدن - و هر میوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچك که بوے خوب دارد و مزه ندارد ' و صاحب قاموس گوید شمّام (بوزن شدّاد) خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزي و زردي و بفارسي دستنبویه گویند ' شمس طبیبی گوید * بیت * ز دستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد : که هردم میکند سجده نسیم باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دسنبوے است خلد انور * **دستور** بالفتح بمعني صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخهٔ دفترکل که نسخهاے دیگر ازان بردارند - و هر قاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهة دستور گویند چوب کندهٔ دراز را که بالاے کشتي بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * **دستوری** یعني موافق قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامي گوید * بیت * هرسخنی کز ادبش دوریست : دست برو مال که دستوریست * **دستوار** عصا - و چوبدست شبانان ' کمال گوید * بیت * وقت قیام هست عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پاے * و ابوالفرج گوید * بیت * بر پاے ظلم هیبت او پاے‌بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنيِ یاره گفته و همین بیت شاهد آورده * **دستواره** دست مانند - و مقدار دستی اوحدي گوید * * بیت * چه خوری نان دستوارهٔ او : نظرے کن بدست‌یارهٔ او * **دستوانه** آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر دست کشند و بتازی قفّاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زاے معجمه در آخر) - و در نسخهٔ نیازی بمعنيِ یارهٔ دست گفته مرادف دستینه * **دستیار** یعنی معاون و مددگار * **دستینه** حکمے که بامر حاکم براے کسے نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستك گویند منجیك گوید * بیت * مرا بداغ تو دستینهٔ نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوي از وي * و دست برنجن جامي گوید * ع * ز دستینه دو ساعد دیده رونق * و دستینهٔ رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دستهٔ رباب بندند زیراکه بمنزلهٔ دست‌برنجن است رباب را * **دسته** بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاري و معاونت ' رودکي

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردي باگلم دسته * و ناصر خسرو گوید * بیت * چون از فساد باز کشي دست : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دستهٔ تبر و تیشه و جز آن - و دستهٔ گل و دستهٔ کاغذ و جزآن - و جاروب را نیز گویند زیراکه چند چوب یکجا بندند مولوي گوید * بیت * گهی چو فکرت نقاش نقشها سازي : گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبي * **دستی** ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد دستیج معرب آن - و بعضی گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعني دستینه یعني یارهٔ نیز گفته اند * **دسکره** شهر - و ده - و شهریست از عراق عرب نزاري گوید * بیت * بکهپایه دارم یکی دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبي گوید * بیت * کاروانی همي از روم سوی دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و صومعه - و زمین هموار - و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهای دیگر باشند - و خانهای عجم که دران شراب و آلات غنا باشد - و دهی است میان بغداد و واسط - و دهی است بخوزستان - و نام دو ده دیگر نیز گفته * **دسه**[1] (بفتحتین) ریسمانی که در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد - و در نسخهٔ حلیمي غلولهٔ ریسمان * **دسورده** (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و رای مهمله) چوبی که بآن خباز خمیر نان پهن کند * **دسوك** (بفتح دال و ضم سین) همان دردك[2] یعنی هیزم باریك * **دسین** و **دسینه** (بالضم و سین مکسور و یای معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستاربندان یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند * **دست ازسر برگرفتن** بی‌شفقتی نمودن * **دست‌افشاني** و **دست‌افشاندن**[3] رقص کردن - و ترك چیزی دادن مولوي گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند * و غضب کردن * **دست‌آموز** یعنی مرغی که می پرد و باز می‌آید * **دست‌انداز** یعنی رقاص - و غارتگر * **دست‌اندازي** یعنی غارت و تاراج - و رقص * **دست‌آویز** یعنی چیزی که وسیلهٔ مدعا سازند * **دست‌بازي** ملاعبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

---

(۱) و در یك نسخه زیادت این لغتست - دسمر (بفتح دال و میم) غله ایست که بعربي درجع گویند کذا في السامي و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله اصح است ॥ (۲) بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروري و برهان وغیره بوزن سلوك ॥ (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد ॥

همان بازند * دست‌برآوردن شفاعت - و دعاکردن - و غالب آمدن * دست بر ترکش‌زدن یعنی آراستن خود را بجنگ * دست‌برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش * دست‌بر دهان‌بردن و دست‌کندن و دست‌بدندان‌کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن * دست‌بردهان‌داشتن[1] تاسف و تحیر * دست‌برون‌کردن قطع کردن دست انوري گوید * بیت * با چنین دست مرا دست برون‌کن پس‌ازین : گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز * دست‌بسته بخیل - و مصلّي * دست بشاخے‌زدن یعنی یارنو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست‌پاك پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست‌پیش‌داشتن منع نکردن[2] - و بعضے گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدي گوید * بیت * گفت خاموش که هرکس که جمالے دارد : هرکجا پاے نهد دست بدارندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیت باد ظهوري گوید * بیت * ظهوري میروي از سختيِ رشك : بکن پا سست دستت بر سر من * دست‌خوش یعنی زبون و زیردست و عاجز * دست‌دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد * و بمعنيِ رام شدن نیز گفته اند * دست درآستین‌کردن یعنی دست بار داشتن از کارے * دست درخون‌زدن یعنی جنگ کردن * دست‌درکیسه‌زدن جوانمردي کردن * دست‌راست یعنی وزیر اعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم * دست‌رنج کارے که بدست کنند فردوسي گوید * بیت * یکے کاخ بد تارك اندر سماك : نه از دست رنج و نه از آب و خاك * و نیز مزد کارے که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت * دست‌خوش کس نیم از بهر گنج : دست‌کشے میخورم از دست رنج * دست‌زدن خوشحالی کردن مولوي گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دستے بزن که از غم و غمخوارہ فارغیم * دست‌شستن یعنی ترك دادن * دست‌شکسته بے‌مایه و بے‌قدرت - و کسے که حرفتے و پیشهٔ نداند * دست‌کش گدا - و کسے که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ، و دست‌کشي یعنی گدائی ، و نیز دست‌کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست‌لشادن

(۱) و در سه نسخه - دست بر سر ॥ (۲) هکذا فی النسخ وصحیح منع‌کردن و در شعر سعدی ندارند بنون نفی فافهم ॥

یعنی جوانمردي و بخشش * دست‌کشیدن (۱) دست دراز کردن ' و دست از چیزے‌کشیدن ترک کردن * دست‌کفچه‌کردن یعنی گدائی کردن * دست‌گذار یعنی مددگار * دست‌مردي (بتاے موقوف) یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاري - و (بکسر تا) قوت - و قدرت * دست‌نمودن اظهار قدرت کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس * دست‌نشین یعنی صدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو فرشته است و بس * دست‌یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست‌موسی یعنی آفتاب * دست صلیبی‌مکن یعنی دست پیش مخلوق مبند نظامي گوید * ع * پیش کسے دست‌صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا ' و دردشت موضعے در صفاهان ' و دشت ارزن و دشت بیاض و دشت قبچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که مرقوم شد ' و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد ' وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصے * دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت ازان * دشپل و دشپیل (بضم دال و کسر باے فارسی) گرهے که میان گوشت و پوست مردم پدید آید و بعربی غده گویند ' و معنئ ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنئ گره بود * دشتی (بوزن پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوي گوید * ع * چو دشتی را فرو بردي عجایب نیست خون خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشلک (بفتح دال) رشتهٔ سوزن ' و بسین مهمله نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعے از غله که بهندي ارهر گویند و بعربی درجع (بضم دال و جیم) گویند ' و در نسخهٔ سروري گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخئ خویش : ربود آن بت شنگ را از برم * دشیشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشنهٔ‌صبح روشنئ صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند *

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل‌نهادن ترک‌دادن چیزے - و رضا دادن ۱۱

الدال مع الغين

دغا ناراستی- و حیله * دغل ناراست -و ناسره و قلب -و در فرهنگ بمعنیٔ مکر و حیله - و در نسخهٔ میرزا خاشاکی که بمطبخ و حمام سوزند * دغد بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت زراتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد * دغه یعنی بےمو وکل مانند دغ * دغو (بفتح دال وضم غین) دشتیست که گیو وطوس درشکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاوٗس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهمرسید *

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درا یعنی عیب گو - و منافق *

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب. و مجموعهٔ شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند * دفزك (بفتح دال و زاے معجمه) ستبر و فربه از هرچیز * دفلك (بفتحتین) هدف سنائی گوید * ع * تیر امید کي چو شهان بر دفلك زنیم * و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند * دفنوك (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیلك گوید * بیت * از بزرگي که هستي اي خسنوك : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابوحفص سغدي بمعنیٔ چماق گفته وهمین بیت آورده، لیکن محمد هندوشاه بمعنیٔ غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده : چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه (بالفتح و فاے مشدد) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار کنند وقت آهار دادن خاقاني گوید * ع * بدفهٔ جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

الاستعارات

دفتر پارینرا گاو خورد یعني آن حساب آخر شد * دف زدن یعني خواستن و گدائي کردن * دفتر قاضي یعني شکنبه *

الدال مع الكاف التازي

دلك بالفتح پاے‌بست دیوار که چینه بران گذارند انوري گوید * بیت * ور به یزدان

و مامے ز نامے است بنون نه میم چنانکه گمان بردهٔ اند و آن قلعهٔ کانگرهٔ است ؛ فردوسي گوید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و مامے * وحق آنست که مرغ‌مامے بغیر واو عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ‌مائي گویند * دنبوقه (بضم دال و بامے تازي و سکون نون و فتح قاف) موے آویخته از قفا - و طره و شملهٔ دستار ؛ اما معلوم نشد که فارسي است یا زبان دیگر * دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بےشعور مرادف دنگ فخري گوید * بیت * در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطي شناس عالم دند * و دزد و بےدیانت ابوشکور گوید * بیت * بخواند انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تنے چند را * و درویش و بےچیز سوزني گوید * بیت * دند و ملك یکے شمر و بهره‌جوے باش : از بدرهٔ زر ملك و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار بعرض کارے که مي بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نخ کار پیوند من : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاري گوید * بیت * بجامے سینه دهان و بجامے گردن چشم : بجامے دندش تارك بجامے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعني پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنيِ دندان نیز آمده و این در اصل هندیست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یك‌دندش نگه کن * و در شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمي حب‌السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان‌افریژ و فریژ و دندان‌افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپریژ و پریژ (ببامے فارسي و زامے فارسي هر هشت) بمعنيِ خلال * دندان‌کاو یعني خلال * دندان‌گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگ‌اله (بفتح دال و کاف فارسي و لام و سکون نون با دال مهمله) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بینيِ من تا بپشت پامے : گشتست دنگداله ز سردي و از خمار * و در سامي دنگاله (بوزن پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح دال اول و کسر دوم) سخني که باخود گویند زیر لب از خشم * دنك بالکسر آلتے است که برنج بآن کوبند و چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج‌کوب را دنکي گویند ؛ طالب کلیم در مذمت است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندري برداشت : بچوب دنك تو گوئي

نشسته است کلیم * و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید * بیت * درین کارگه مرد هشیار جوے: نه دنک و دژآگاه بسیار گوے * و در مؤید بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرگار گفته شاعر گوید * بیت * توئی مانند دنک و من چو پرگار : بگردت بےسر و بے پاے گردم * دنگل (بفتح دال و کسر کاف فارسی) ابله و بےاندام و دیوث' و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه کرده * بیت * چار کس نیست در ممالک شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بفتح دال و کاف) رو برو نشستن و این ترکیبست * دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهرسو حرکت کردن* دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده - و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دنیدن - و بمعنی خُم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان بتخفیف استعمال کنند * دنیده بنشاط خرامیده * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنه‌گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ' ناصر خسرو گوید * بیت * مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند : دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند * وله بیت * ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن : خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به نا کردنی : گرد جهان بیهده تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان *

الاستعارات

دنبه‌دادن و دنبه‌نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسے بکاهد خاقانی گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دفش بمکافا برافگند * و عطار گوید * بیت * نداری شرم از موے چو پنبه : که حلق چون منے ببری بدنبه * دندان بر چیزے کنایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل : چه گویمے که مرا بر لبت چه دندانست * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دون‌پرور است این فرومایه دهر * دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن * دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی طمع بچیزے بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم داشتن - و کینه ورزیدن * دندان‌زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کسے که با تو بدندان‌زنی برون آید : بود زمانه مر او را بقهر دندان کن * دندان‌سپید یعنی خندان * دندان‌کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

او گر بوسهٔ سازم طمع ؛ لب چو بگشایم که بامن او چه دندان میکند * دندان‌کنان یعني قطع طمع - و بیقراري ؟ و رسوائی ، و در نسخهٔ سروري گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواري‌کنان و زاري‌کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع‌کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن برنکند دندانش * دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائي گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلك او : شهادت نماید زبان سنان * و در نسخهٔ سروري بمعنيء عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نماے اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود * دندان بخون فرو بردن یعني گزیدن کسے را *

الدال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راے مهمله) درست مسکوك از طلا که هریك موازيِ پنج شیاني باشد منوچهري گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کهتر کني و مهتر : از بهر ده شیاني وز بهر یك دواري * دوادو دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسے که خدمات جزوي باو رجوع باشد بهر کارے فرستند * دو دونده - و امر بدویدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقي گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردرانند : دوال پیل فربه شیر لاغر * و مکر و حیله سنائي گوید * بیت * ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالك مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند * دوالي نام حاکم ابخاز که سکندر نوشابه را باو بزني داد نظامي گوید * بیت * دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالك همي باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشك کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسك اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله‌مشك است - و دوالے که بآن قمار بازند ، و دویره نیز بهردو معني آمده * دوان و دوانه یعني دونده - و دوان دهے است از شیراز * دوبل (بضم دال و فتح باے موحده) بیوفا و بےحقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دوبل بیوفاست اي خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل * دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغري که فرقدان گویند - و مرغیست شکاري مانند اله یعني عقاب اما ازو کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاريِ او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دوپیکر یعني برج جوزا چه آن برج بصورت دوکس است که پيِ همدیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچهار

یعنی ملاقات (۱) و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستارهٔ نزدیک سهیل که بتازي اختا سهیل گویند یکی شعري یماني دوم شعري شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ' و بدینمعني مرادف توختن باشد ' و برین قیاس درخت و دوخته ' سراج الدین گوید * بیت * شیر هرهاس درخت تدبیرش : وام افلاس دوخت احسانش * و مولوي گوید * بیت * با درش بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند * دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمي بزدود دود * دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح هردو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ و دودهنگ یعني دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله (۲) (بضم دال اول و فتح دوم) چوبے است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و برزمین گذارند و چوبے دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصے دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر برچوبے که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده و الا باخته' و در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چقته خوانند ' و بعربي اول را قلّه و ثاني را مقلاء گویند ' پوربها گوید * ع * چوبت زنیم بر سر و سینه چو دودله * دو روزی صحت و تندرستي فخر گرگاني گوید * بیت * دو روزي و درستي مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد کردن درسهاے گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور میخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ' و جاسوسے که نویسد سردور گویند ' و بمعني پیاله دوره است نه دور * دوراے (بضم دال و با راے مهمله) ناے که بعربي مزمار گویند' و در فرهنگ بزاے معجمه نیز گفته * دورباش نیزهٔ دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسے کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - و بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ' و در فرهنگ (بضم دال و واو مجهول) بمعنئ مرتبان آورده ' و در قاموس دورق بالفتح سبوے دسته دار یعني مرتبان ' خسرو

(۱) بدینمعني دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعنئ ملاقي و روبارو کذافي السراج ॥ (۲) چالیك و غوك چوب نیز ॥

گوید * ع * دورۀ پرگردان که مرگم از تهی پیمانگیست * لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود * دورفرو (بضم دال و راے مهملۀ دوم و سکون راے اول) عمیق باشد * دوژه (بضم دال و واو مجهول و زاے فارسی) گیاهیست که بار آن بمقدار فندقی باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد خفاف گوید * بیت * بدلها اندر آویزد دو زلفش : چو دوژه کاندر آویزد بداماں * دوزنه (بضم دال و فتح زاے معجمه و نون و در موید بزاے فارسی گفته) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن ، و در سامی ژنه (بحذف دال و واو و فتح زاے فارسی و نون) آمده * دوس (بضم دال و واو مجهول) چسپیده ، و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسند و دوسایید و دوسانندہ * دوستگانی پیالۀ مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب به دوستگان یعنی معشوق - و بعضے گفته شرابے که با معشوق خورند ، و بعضے گفته پیالۀ که کسے در نوبت خود بدیگرے دهد ، و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامی و دوستگان و دوستگانی شرابے که دوستان با دوستان یا بیاد دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودی : فرستاد نزدیک تو دوستگانی * دوشاخه چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ * دوشیدن معروف * دوشه ظرفے که دران شیر دوشند، لیکن آن شیردوشه و گاودوشه است نه دوشه تنها * دوش کتف - و شب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده * دوشا حیوان دوشیدنی اسدی گوید * ع * ز میشان دوشا هزاران هزار * لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد * دوشیزه یعنی بکر * دوغو (بضم دال و غین) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و فی السامی القلدة و القشدة و الخلوص دوغو ، و در قاموس قلده و قشده ثفلے که از مسکه بماند چون اورا بپالایند بسویق و خرما * دوغوا آشے که از دوغ پزند * دوک معروف * دوکدان صندوقچۀ که دران دوک و پنبه و غلولۀ ریسمان گذارند خاقانی گوید * بیت * بهرام نیم که تیره گردم : چون چرخه و دوکدان به بینم * دوک ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و جزآن تابند * دوکارد آلتے است بشکل ناخن پیرا که درزیان جامه بآن می برند و بعربی جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند * دولا سبوے آب * دولاب یعنی دلو آب چه دول بمعنی دلو بود ، و حق آنست که دولا نیز بمعنی دولاب است چه در اصل دولاو بوده * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بربالاے آسیا نصب کنند که گندم ازان در آسیا رود - و بمعنی سفله و بیحیا و مکار نیز آمده انوری گوید * ع * کین دول غلام جست ناکاده * و دلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید * بیت * باز دو پیکر و ترازوے دول : از هوا یافت بهره بیش

ممول * و تیر کشتي سراج‌الدین راجي گوید * بیت * دول کشتي برفلك که سود سر : گه نهان میگشت در موج خطر * دوله بوزن و معنيِ دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدینمعنی بضم دال گفته ودر فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعنيِ دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي گوید * بیت * شب تاریك و دیو پیغوله : راه باریك و دوله بر دوله * و نالهٔ سگ و شغال نزاري گوید * بیت * لیك نزدیك او چنان باشد : که سگ از دور میکند دوله * و آذري گوید * بیت * گرد خاوند خویش میگردید : دوله کرد و بخاك می غلطید * و مثال دیگر در لغت بزك گذشت - و بمعنیِ آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنيِ شکنبه نیز آمده است بسحاق گوید * بیت * شهد چربش دوله گیپا پاچه دست وکله سر : روده زبچك شش حسیبك دل کباب و خون جگر * دولانه (بالضم و واو مجهول) میوه ایست بستانی و صحرائی ' و بوستاني میخوش و سرخ رنگ می باشد * دوي (بفتح دال و کسر واو) حیلت‌گر و دغاباز * دویل امالهٔ دوال بمعنيِ اخیر یعني مکر و حیله - و ابریشم گنده ' و دوپیل (بکسر باے فارسي) نیز باینمعنی است *

الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعني دوازده برج * دو اسپه یعني بسرعت و استعجال * دوال‌باز یعنی دغاباز و محیل ' و دوالك باز نیز گویند * دوال‌گشادن یعنی پرواز کردن * دوخیط و دوگاوپیسه و دو خادم رومي و حبشي و دو پادشاه‌جبار یعني روز و شب * دوچشمه یعنی آفتاب و ماه * دو چشم چارشد یعنی ملاقات شد * دوخاتون و دوخاتون بینش یعني مهر و ماه * دوحرف یعنی کاف و نون * دوشیزگان جنت یعنی حوران بهشت * دوطفل‌نور و دوطفل‌هندو یعني مردمك چشم * دوعلوي یعني زحل و مشتري * دونان‌فلك و دوکله‌دار و دونان‌گرم‌وسرد یعني آفتاب و ماه * دوهاروت کافر یعنی دو چشم محبوب * دوات‌آشور میلے که بدان دوات برهم زنند و بتازي محراك خوانند * دود برآوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و دورباش یعنی آه * دودله یعني دردمند؟ * دو رنگ و دورو یعنی منافق * دورگیران یعنی پادشاهان - و باده نوشان * دوش‌برزدن شادي کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقاني گوید* بیت * بےسران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش که مارا چه غم است * دوگانه یعنی دو رکعت نماز * دوگاهواره یعنی زمین و آسمان * دوگوهر یعنی عقل و روح * دولاب‌مینا یعنی فلك * دویك

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سست‌دلم : جان و دل بر دویك نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالکسر قریه - و دهنده - و امر بدادن - و امر بزدن * دهار (بالفتح و رای مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدي گوید * بیت * که پر دهار و شکسته دره : دهارش پر از کان زر یکسره * دهاژ (بالفتح و زای فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در تو بندهٔ تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ * دهآك بالفتح لقب ضحاك زیراکه صاحب ده عیب بود و آك بمعنئ عیب بود ، و بعضی گفته اند که ضحاك معرب آنست ، و ظاهرا چون در اصل از عرب است ضحاك نام اصلئ اوست در عرب بواسطهٔ کثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتي کوتاهي بیدادگري بےشرمي بسیارخواري بد زباني دروغ‌گوئي شتاب‌کاري بد دلی بیخردي * دهان معروف * هانه دره یعني خمیازه * ده‌پنجي یعني زر ناسره نظامي گوید * بیت * با منست این که در سخن سنجي : ده‌دهی زر دهم نه ده‌پنجي * دهچه یعني ده خورد - و بزبان دیلم رعیت را گویند * ده‌خدا یعني صاحب‌ده * ده‌ده و ده‌دهي یعني زر سره و تمام‌عیار سیف گوید * بیت * سر اکابر ایام شمس دولت ودین : زهے زگوهر تو زر مردمي ده‌ده (۱) * ده‌دله و ده‌رگه یعنی شجاع و دلیر * دهره خنجریست کوچك که هردو طرفش تیز و سرش باریك باشد چون سنان نیزه و اکثر مردم گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیست نظامي گوید * ع * ز ري تا دهستان و خوارزم و جند * دهش یعني بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی * دهگان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهے بمعنئ مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند * دهگاني بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهك (بفتحتین) دهے است بشیراز - و دهے است بواسط - و دهے است بقزوین * دهل (بضمتین) معروف * دهله (بفتح دال و لام) پلے که مردم بران گذرند - و گیاهے است که کون (بفتحتین ؟) نیز گویند شاعر گوید * بیت * بر پشت اگر خار کشي و دخ و دهله : به زانکه ز دونان طلبی ناسره کهله * دهمست

(۱) و در اکثر نسخ بجاے این دو لغت لفظ دهي مرقومست ||

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختی است چون بسوزند بوے خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین * ده نه یعني آرایش * دهنه و دهانه آهنی لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دواے چشم و آنرا زنگار معدني و دهنهٔ فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتي گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پاے سخره تنم : ازان دهانه چهار اوستاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) یعني ازبرو یاد عبدالقادر نایني گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوے مشك آید برون * دههزار و دههزاران باري معروف از هفت باري نرد * دهید یعني بدهید - و بمعني زنید نیز آمده اسدي گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهید *

الاستعارات

دهانگشت بدهان گرفتن عجز و فروتني و زاري کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیري : دهان ز مصلحت است آنکه مي بماند باز * دهدله یعني متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * دهسال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیارة باشد * دهل دریده یعني رسوا نظامي گوید * ع * صبا بلبلان را دریده دهل * دهلیزي یعني سخنان اراجیف بےماحصل * دهن دریده یاوهگو و هرزهدرا قاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان ضیغم یعني نقطهٔ برج اسد * دهر کاسهگردان یعني روزگار * دهقان پیر مي انگوري * دهقان خلد یعني رضوان * ده مسکن ادریس یعني بهشت * ده پانزده داري یعني زیب و آرایش داري * دهر نکوهي یعني نکوهش و بدي دهر گفتن *

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنك دیباج معرب آن * دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فرس بمعني جامه ایست نیمچه از دیباے خسرواني مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودے و آنرا بالاے جامهٔ دیگر پوشیدندے و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندے که در دیباچه و آن یکي از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه ساماني گفته - و بعضے گفته اند دیباچه قطعهٔ روےکار دیبا باشد - و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم ساماني گفته ، و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روےکار دیبا هم توان گفت *

دیباے پختہ در پختہ (بضم هردو باے فارسي) دیبائے که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ گویند * دیبۂ خسروي گنجے است از هفت گنج پرویز * دیباذر (بفتح دال و باے موحده و ضم ذال معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر باے موحده و میم) روز پانزدهم * دیبدین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دید یعني بینش * دیده معروف یعني چشم - و دیده‌بان ' و درعربي بهردو معنی عین گویند * دیده‌دار یعني دیده‌بان اسدي گوید * بیت * خروشان ازانجا یکے دیده دار : که اي بیهشان نیست جانتان بکار * دیدۂ گاو گل گاوچشم که بابونۂ گاو گویند * دیده‌گاه و دیده‌گه جاے نشستن دیده‌بان حافظ گوید * ع * که تو در خواب و ما بدیده‌گهیم * دیدار بینش - و روے ' فردوسي گوید * بیت * اگر هست خود جاے گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گوید * بیت * دیدۂ فضل را توئی دیدار : خانۂ جود را توئی بنیان * و سنائی گوید * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری * و در فرهنگ بمعنيِ باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعنيِ آشکار نیز آمده خاقانی گوید * بیت * دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری‌دیدار دیدار آمده است * دیرنده یعنی دیرکننده * دیرند (بکسر دال و یاے مجهول و فتح را) روزگار و زمانه رودکي گوید * بیت * یافتي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص سغدی بمعنيِ تعویذ آورده رودکي گوید * بیت * ایا سرو من در تگ و پوے آنم : که دیرندآسا به پیچم بتو بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنيِ عشق‌پیچه مناسبتر است * دیر (بالکسر و یاے مجهول) معروف - و بالفتح گنبدے که براے عبادت می‌ساختند * دیریاز یعنی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنيِ حرکت است چنانکه گویند شب دیریاز * دیز و دیزه قلعه مرادف دز فرخی گوید * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هریکے چو حصن حصین * و بمعنيِ رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعے از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ' و دیزیدان سه‌پایۂ آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * پندے بگویمت بشنو هان دگر مپز : در دیزۂ خیال اباهاے حرص و آز * دیس (بالکسر و یاے مجهول) مانند مرادف دس مرقوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنيِ شخص * دیش (بکسر دال و یاے مجهول) امر است از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید * بیت * بهر گوشه عرّاده بر ساختند :

همه دیگ رخشنده انداختند * و (باشباع کسر دال و یاے معروف) دیروز * دیگپایه معروف *
دیگ افزار گرم دارو که براے بوے خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعنی دیروزینه مولوی
گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه * دیلمك بالفتح
همان دلمك که بعربی رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ' و دیمر بمعنی رخسار
گفته اند و شاهد آن نیافتم و ظاهرا همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده اند ' سنائی گوید * ع * دیم
ماهست گردم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح
دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند و دودله گویند چنانکه
گذشت ' و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر
همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید * بیت * هماندم که صبح درم دیمه داد * یعنی رخ
نمود ' و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و
معنی که ریختهٔ این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه
از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ' و در قاموس
گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرد من جن او انس او دابة ' و صاحب نزهۀ علائی گوید هرکه
کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند و هرکه بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را ازبهر آنکه
کیکاؤس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصی شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم
که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشتهٔ بود که از آسمان آمد ' و ابلیس را که پارسیان آهرمن و دیو
خوانند باعتبار عصیان اوست ' و همچنین بحسب مجاز هرچیزے را که از افراد خود عظیم‌تر باشد
آنرا بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند بعنی دیو را
میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ' و چنانچه
نوعی از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ' و کلوخ کلان که در زمین شدیار کرده
افگنده باشد دیو کلوخ خوانند ' و عنکبوت کلانرا دیوپا زیراکه پایهاے دراز دارد ' و گردباد را دیوباد زیراکه
از سایر بادها بشدت‌تر است ' و بعضے گفته اند این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است * دیوباد گردباد زیراکه
چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانهٔ آنست * دیوپا یعنی عنکبوت * دیوبخوریده
(بکسر باے موحده و ضم خا و کسر راے مهمله) کسے که جن او را گرفته باشد ' و ظاهرا بچوریده

(۱) اینست در سه نسخه و در اکثر نسخ بجاے اندست دیگنهاز [

(بجیم فارسي) بمعنی بشوریده مناسبتر است * دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنی داروئے گفته ، و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمے است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبے که اندام بدان خارند - و زلو که خون از بدن مي مکد - و گیاهیست که زروك گویند (بفتح زا و ضم را) * دیوچان یعني سخت جان * دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندي - و در نسخهٔ حلیمي درختے است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع براے استرخاے عصب و فالج و لقوه و دیودارو نیز گویند * دیو دولت دولتے که زود زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریك دل و جاهل * دیوزده و دیوزد یعني دیوگرفته فخرگرگاني گوید *بیت * گهے چون دیو زد بیهوش گشتے : فغان کردے و پس خاموش گشتے * دیورخش نام نوائیست ، و دیفرخش نیز گویند * دیوسار یعني دیو مانند - وکسے که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبك پوشند و آن نوعے از جامهٔ موینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئي راست باندام دیو است و بران شانهاے عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسے در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانهاے عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صداے بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز جنگ نیز نوعے از جامهٔ موینه که پشم آن بسوے بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیري و ساماني گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گوید دیوجامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید * بیت * دیو سوارش بزند لشکرے : خرمنے از کاه و ز نار اخگرے * دیوکلوچ کودك مصروع * دیوك بالکسر کرمے که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سوزني در اشعار بمعنئ زلو آورده که خون از بدن مي مکد * دیوگندم نوعے از گندم که دو دانه در یك غلاف باشد - و بعضے گفته اند خوشهٔ بزرگ که بے دانه باشد * دیولاخ یعني مکان دیو و آن جائے باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناك باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسي در آخر) نوعے از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند * دیوه کرم پیله * دیهیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست ، و در جهانگیري داهم (بحذف یا) نیز آورده *

الاستعارات

دیده‌بان چهارم یعني آفتاب * دیده‌بان فلك یعني زحل * دیده بر در داشتن منتظر بودن * دیده‌کافوری یعني نابینا * دیده‌کنان یعني نگاه کنان و تامل‌کنان سنائي گوید * بیت * خود دیده کنان جمله بیایند بتو بر: دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت : چون میسر نشدش دیده‌کنان باز آمد *دیرتنگ و دیررندسوز و دیر مکافات یعني دنیا * دیر مینا یعني فلك * دینارشمر یعني صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوي گوید * بیت * عمر تو مانند همیان زر است : روز و شب مانند دینار اشمر است * دیرشدن یعني مردن نخشبي گوید * بیت * چند پرسي که حال دل چون‌است : دل من دیر شد حیات تو باد * دیوارخانه روزن‌شدن یعني خراب شدن * دیوارکوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیوجان و دیودل یعني سخت دل و بےرحم - و تاریك دل - و دلاور * دیودید و دیودیده یعني دیوانه * دیوسار کسے که افعال ناشایسته ازو واقع شود * دیوسوار یعني سوار اسب سرکش * دیومردم یعني مردم مفتن و مفسد - و نوعے از حیوانات که بعربي نسناس خوانند * دیگدان‌سرد یعني بخیل *

باب الراء مع الالف

راخ غم و اندوه فردوسي گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد * رابو (بضم باے موحده) گلیست نصیرادیب گوید * ع * سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان * راد سخي و جوانمرد - و بعضے گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را وشجاع را و دانا را نیز گویند * رادمرد و رادمنش یعني کریم طبع * رادبوے همان داربوے ' و ظاهرا که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادي سخاوت * راز سرّدل - و چیزے پوشیده و پنهان نظامي گوید * بیت * رهے خواهي شدن کز دیده راز است : به بےبرگي مرو کین ره دراز است * و سعدي گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز : که گر دلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندي راج گویند لیکن بدینمعنی عربیست عسجدي گوید * بیت * بیکے تیر همه فاش کند سرّ حصار : ور برو کرده بود قیر بجاے گل راز * و قریه ایست بیك فرسخي سبزوار' و بمعنی ملك ري راز نیامده بلکه عرب در نسبت ري تغییر داده رازي گویند تا چهار یا جمع نشود چه ري بعربي بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است' اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتابے

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضي پادشاهزادهٔ بود راز نام و برادرے داشتهٔ موسوم به ري هردو باتفاق بناے شهرے کردند در تسمیهٔ آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهربنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس شهر را ري و اهل شهر را رازي گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگاني گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتی خاك جامه راز میکرد * و درین تامل است چه بمعني پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتي خاك جامه زر همیکرد * و بمعني خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعني ژاوژ (بهر دو زاے فارسي) است بوزن خموش * رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسي گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعني بادیان * واس در جهانگیري لغتے است در راه بمعني طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا طرف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعني[1] صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه فردوسي گوید * بیت * خدایا بخواهم ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن ورستاد بدینمعني خواهد آمد در واو * راست‌روشن وزیر بهرام که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت * راسو (بضم سین) جانور معروف که موش‌خرما و بهندي نیول گویند و بعضے گفته اند موش‌خرما نوعے است ازان که بجثه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزاے فارسي) خرمن غلهٔ توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهرا هردو را در اول زاے فارسي باید چه جیم را بسیار بزاے فارسي بدل کنند * راغ دامن کوه - و صحرا * راف بزباز که بتازي بسباسه میگویند * راقه گیاهے است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیري بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت) پودینه ، اما در فارسي بودنش تامل است چه قاف در فارسي نیامده ، احمد اطعمه گوید * بیت * رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد * راك قوچ جنگي شاعر گوید * بیت * بتافت بازوے حکمت به پنجهٔ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادهٔ راك * و در موید بمعني کاسه - و رشتهٔ سوزن آورده * رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسي - و نام ملکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

---

(١) در سراجست رسته بازار بمعني صف دکان بکسر است چنانکه توسي تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد !!

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقاني گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه نالهٔ لیلي است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد * و چون در اصل فرس رام بمعنيِ خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگاني گوید * بیت * شهِ خوش زندگاني بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * و فردوسي گوید * ع * شهنشه ازین گفتها رام گشت * و لقب یکی از ملوك هند - و نام دره ایست در هند لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخي گوید * بیت * گاهے بدریا در شوي گاهے بجیحون بگذري : که راے بگریزد ز تو گه رام گه خان گه تکین * وله بیت * آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام : با پیل همان کرد که با گرگ بخواري * و در فرهنگ بمعنيِ روان آورده فردوسي گوید * بیت * بسوے زفر کردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمیِ که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسي نه آنکه بمعنيِ روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسي نیز اینمعني میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنيِ شاد که در لغت آمده درست مي آید حاجت بمجاز نیست * رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر، و معنيِ ترکیبي مسخّر و فرمان بردار اردشیر، و بعضے گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنيِ طربست، و درین تامل است چه رام بمعنيِ شاد و خوش است نه شادي و خوشي، و برین قیاس رام‌هرمز * رامتین و رامین و رامینه و رامي همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است، و در جهانگیري رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام رامشگرے است که چنگ وضع کرده، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن، و ساماني گوید رامین مرکب است از رام بمعنيِ طرب و یا و نون و معنيِ ترکیبيِ آن طربناك است * رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز، و گاهے تخفیف داده رامز گویند، خاقاني گوید * بیت * وز راه کرامتے بهرمیل : رانده ز ابریق رامزي نیل * رامش و رامشت و رامشگ شادي و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعني آرمیدن چه آن سبب شادیست - و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشي یعنی مطرب * رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنيِ آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر، و رامش طرب و خوار نیکو و آسان، و در جهانگیري و ساماني هردو مذکور است * راموز (بضم میم)

ماهیٔ است بغایت دلیر و جنگجوے که با آدمی انسے تمام دارد و با کشتي همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتي غرق شود مردم را بکنار رساند آذري گوید * ع * ماهیٔ هست نام او راموز * و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید * بیت * هست راموز مرشد کامل : که برد مرد را سوے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنیٔ ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار غریبست * رامیار شبان ' و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمه‌یار بوده ' نزاري گوید * بیت * رسیدم درمیان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار است و رامیار لغتے است دران ' و بعضے گفته اند رمه در اصل رامه است یعني رام شبان و مطیع آن ' و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن (بکسر میم و یاے معروف و فتح تا) قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علي رامیتني است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف - و امر براندن - و راننده - و در نسخهٔ میرزا بمعنیٔ درخت انگزد گفته * رانین (بفتح نون) شلوار و بعربی رانان گویند ' و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنیٔ شلوارے که سپاهیان وقت سواري پوشند زیر موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ' و نظامیٔ عروضئ سمرقندي در چارمقاله گوید چون رودکی قصیدهٔ که درستایش بخارا و تحریص نوح ساماني بر سر بخارا گفته بود بخواند ملک از نشاط موزه بے رانین درپوشید و سوار شد ' خاقاني گوید * ع * چرا دارد ملخ رانین دیبا * راوک (بفتح واو) صاف که بتازي راوق گویند ' و بعضے گفته اند راوق معرب آنست ' و اصلے ندارد چه راوق بدینمعني عربي است از راق یروق بمعنیٔ صاف کردن نه معرب ' و یحتمل که بعضی از تعریب اشتقاق کرده باشند ' ظهیر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکي : پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکي * راوباده صمغ درخت انجدان که بعربی حلتیت گویند ' و ساماني گوید این مرکب است از راو بمعنئ راے که در لغت هند بمعنیٔ امیر و بزرگ است و از باده بمعنیٔ شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را و معنیٔ ترکیبي بادهٔ بزرگان هند * راویز (بکسر واو) علف شتر که شترخوار نیز گویند * راون (بفتح واو) زمین پرفراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه در فرهنگ آورده فردوسي گوید * بیت * فسیله براوړ همي داشتي : شب و روز بر دشت بگذاشتي * لیکن بر مرادش دلالت ندارد * رأورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راے مهمله) خارپشت ' و ظاهرا بهر دو زاے فارسي است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

و پردهٔ موسیقي - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنئ نغمهٔ خاص و آهنگ و مقام خاص نظامي گوید * بیت * بزن راهے که شه بے راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاري بگذارد ' و راه راست یعنی طریق مستقیم' و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسرواني سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده' و در مروج‌الذهب گفته که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا * راهواره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر براے دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه برطبق برآرد بر شرط راهواره * راه‌نورد و ره‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعني مي‌پیچد * راهدار (۱) یعنی خوشرفتار * راهوار یعنی اسب لایق راه * راهگیر یعنی پیچندهٔ راه و تیز رونده * راهزن یعنی دزد - و سرود گوے * راهنشین یعنی گدا - و راهگذری و غریب - و طبیب سر راه ' و چنانچه دریوز گدائے را گویند که از درها جوید راهنشین گدائے را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شبدیز لحنی است از سی لحن باربد * راه‌گل سرودیست از موسیقی ' و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامی است از موسیقی که رهاوی نیز گویند' لیکن بعضے گفته اند رهاوی قول عوام است * رایه جوششے که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روے نمود ست غلط افتادی : باش تا در طلب پویه جهان پیمائی * راے لقب ملوك هند * رایگان مفت - و درفرهنگ چیزے که از راه یابند ' در اصل راهگان بوده ' و سامانی گوید رایگان (بسکون یاے غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنئ طریق و گان که افادهٔ معنئ لیاقت و سزاواري کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد' چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنئ سزاوار شاه ' و دایگان بمعنئ کسے که سزاوار دایگی باشد ' و همچنین خدایگان کسے که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

رازدل‌آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوري گوید * بیت *

(۱) در سراج و بهارعجم گفته اگرچه راه بمعنئ رفتار آمده لیکن بمعنئ اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بواو) است ' و راهدار (بدال) بمعنئ دزد و راهزن - ونگهبان راه که محصول گیرد - و مسافر نیز ۱۱

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاک همی عرض کند راز نهان را * و عکسی که در آب افتد - و بعضی بمعنی کدورت و دردی آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند * رازنهان‌خاک یعنی نباتات * راست‌خانه کسی که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید * بیت * چو راست‌خانه کسی ام که روزگار مرا : همی طرازد بر خط استوا پرده * ران‌گشادن یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید * ع * لشکر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و ره افتادن عبارتست ازانکه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیانی که بکسی از ممری رسد گوید مرا راه افتاد خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد * وله * ع * مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد * لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است * راه‌انجام و ره‌انجام یعنی اسب - و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ' نظامی گوید * ع * ره انجام را گرم‌تر کن عنان * راه‌آورد و ره‌آورد یعنی سوغات که مسافران بیارند * راه بده بردن یعنی صورت معقولیت داشتن * راه بسربردن یعنی تمام کردن راه * راه‌بند و راه‌دار یعنی راهزن نظامی گوید * بیت * سگ من گرگ راه‌بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * و له * بیت * مگر آن کو گناهکار بود : دزد خونی و راه‌دار بود * راه‌خفته راهی که درازی داشته باشد ظهوری گوید * بیت * راه ملک عشق راه خفته ایست : صد درازی خفته در پهنای او * راه‌نشین و ره‌نشین یعنی گدا و بیخانمان که بر سر راه نشسته گدیه کند - و طبیبی که بر سر کوچها و راهها بنشیند و دارو فروشد * راح ریحانی یعنی می خوشبو * راح روح پرده ایست از پردهای باربد * راه‌بقا نوائیست از موسیقی سیف گوید * بیت * پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای * راه‌قلندر و نوای قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید * بیت * ای صنم چنگ‌زن چنگ سبک‌تر بزن : پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازي

رباب بالفتح ساز معروف - و نام زنی معروف بحسن در عرب' و بهر دو معنی عربیست' و بمعنی اول معرب رواوه است چنانکه بیاید * ربون (بالفتح و بای مضموم) بیعانه و زری که پیش از مزد بمزدور دهند مرادف اربون مرقوم دقیقی گوید * بیت * ای خریدار من ترا بدو چیز : بتن و جان و مهر داده ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردارخوار : دیده ربون داده

و دل مزد کار * **ربوخه** (بالفتح و خاے معجمه) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیك گوید * بیت * گه ربوخه گردد او بر پشت تو : گه بزیر او ربوخه خواهرت * **ربوسه** (بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره *

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاك هموار : زمینی رت نه در مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسي

رچك (بالفتح و جیم مضموم) آورغ طیان گوید *بیت * به بندد دهان خود از فرط بخل : که بر ناید از سینهٔ او رچك *

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باے موحده) چیزے سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد گیرند کذا في السامي و رخبین نیز گویند و بعربي کبج خوانند (بضم کاف و سکون باے موحده و حاے مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته‌اند ' خسرو گوید * بیت * رخبین شکر است پیش آن ترك خنك : کز سرکهٔ هندوي ترش روے تراست * **رخت** متاع و اسباب خانه- و لباس- و در فرهنگ بمعني راه راست - و بمعني ستور عموما و اسپ خصوصا - و بمعني طعام پژمرده گفته و این ابیات آورده ' نظامي گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من از راه رخت * وله بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * وله ع * بجنگ دوالي روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعضے ابیات تامل است یعني بیت اول و آخر ' چه در اول از راه بخت دیده شد ' و در آخر بمعني سامان مناسبتر است ' و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت * یعني سنجید ' و در بیت سیوم بمعني یراق است والله اعلم * **رخ** بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ' سوزني گوید * بیت * تو شاد بادي و آزاد بادي از غم دهر : عدوت مانده زبار عنا و غم رخ رخ * و عمید لومکي گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش صدور از غم و رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و عنان اسپ

عنصري گويد * بيت * شطرنج جمال را تو شاهی یا رخ : مر اسپ کمال را رکابی یا رخ * و در فرهنگ بمعنئ تاج - و بمعنئ لُخ که ازان بوریا بافند و روخ نیز گویند آورده * رخشا و رخشان بالضم یعنی رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عکس عنصري گويد * ع * فگند تیغ یمانیش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفید - و ازینجهة اسپ رستم را رخش گفتندے که ابرش بود - و ازینجهة قوس‌قزح را گویند فرالاوي گوید * بيت * میغ چون ترکئ آشفتۀ تیراندازیست : برق تیرش بود و رخش کمانش باشد * و بمعنئ سرخ نیز آمده فردوسی گوید * بیت * چو برگل گران بدرها کرد بخش : یکے رنگ رخسارشان کرد رخش * و در فرهنگ بمعنئ فرخنده و میمون آورده ' لیکن بدینمعنی دخش گذشت * رخشه بالفتح شعلۀ آتش که لخشه نیز گویند * رخ‌گیره دست‌اورنجنی که چهارتو تافته باشند و پیچیده نیز گویند * رخنه بالضم کاغذ - و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن * رخیدن (بالفتح و خاے مکسور) نَفَس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت‌بستن و رخت بربستن یعنی سفر کردن - و مردن * رخش‌بهار ابربهاري * رخت بصحرا نهادن و کشیدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رَد بالفتح دانا و بخرد رَدان جمع فردوسي گويد * بيت * سیاوُش رد را برادر تونی : بگوهر ز سالار برتر تونی * و در فرهنگ بمعنئ دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده * رده چینۀ دیوار - و مطلق صف را نیز گویند فردوسی گوید * ع * رده بر کشیدند ایرانیان *

الاستعارات

ردا‌ے نیلی یعنی فلك - و شب * ردیف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التازي

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز - و امر برنگ کردن - و درخت انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نیز آمده نظامی گوید * بیت * چو سیب رخ نهم بر دست شاهان : سبد با رز برد سیب صفاهان * رزان یعني رنگ کننده - و جمع رز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ *

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحتین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سکاهن رزم * رزیده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده * رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - وکوفته و آزرده * رزمه (بفتح را و میم) بستهٔ قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحتین) در سامی و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا طنابے که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، وبعضے (بزاے فارسي) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواري ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند رزد گلو * و بعضے بزاے فارسي گفته ، و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زاے معجمه بر مهمله) بمعنئ بلع یعني فرو بردن و عربیست مرادف ازدراد[1] *

الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصرخسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدي وخوردي رسانه * رستخیز و رستاخیز یعني قیامت ، و معنئ ترکیبي رويیدن و برخاستن از زمین * رستهم[2] بالضم یعني رستم * رستار[3] مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رويیدن - و بالکسر ریسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعني خلاص شده - و بمعنئ رسته یعنی صف نیز آمده فخري گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یکے رست * و بالضم رويیده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمے از خاك و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدي گوید * بیت * خویشتن‌دار باش و رست آئین : کز یسار تو ناظرند و یمین * و له * بیت * این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وي بلرزد بر و بوم و رست * و له بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکي نباید ترا دست شست * رستی بالضم یعنی دلیري و چیرگي - ومحکمي ، کمال گوید * بیت * از روے لاف گفتم آرم بخاك پشتش : هرچند این حکایت

(۱) و در دونسخه زایدست - رزي (بفتح را و کسر زا) عنب‌الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا في یواقیت‌العلوم للأمام الوازي ॥ (۲) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و او زور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامهٔ منیریست ॥ (۳) و درپنج نسخه رستکار مخفف راستکار ॥

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشك را از باد رستي میدهی : حیز را تعلیم کستي میدهی * و بمعنیٔ نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامي گوید * بیت * جون تو کریمان که تماشا گرند : رستیٔ تنها نه بتنها خورند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که گیتي : رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمائي * رسته بالکسر ربسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و درخت بر یك صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدي گوید * ع * دو رسته دُرم در دهن داشت جاے * و در فرهنگ بمعنئ قاعده گفته ناصر خسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کشتي مرا * و بالضم رویده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهتے دارد شاعر گوید * بیت * رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا که رسته باز ندانسته از قروت * رسم بالفتح آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدي گوید * بیت * شنیدم که شاپور دم در کشید : چو خسرو برسمش قلم درکشید * رسمی یعنی وظیفه‌دار و مواجب‌خوار منسوب برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضے گفته اند نام آهنگرےاست که بتدبیر سکندر آیینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور ' اما از شعر نظامی مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر برسیدن - و بمعنیٔ فلزات کشته هندی است - و مخفف رسن فخري گوید * بیت * از موے زنخ دشمن شه را فلك آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش رس * و حریص و اکّال و اخّاذ انوري گوید * ع * هر دري نیستم چو گربهٔ رس * و ابوشکور گوید * بیت * رسے بود گویند سالار شان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضے بضم بمعنیٔ رسن و کمند و گلوبند گفته اند و بیت فخري را شاهد ضم ساخته ' و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن اگرچه[1] قافیهٔ شعر فخري بر ضم است' و معنیٔ کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنیٔ رسن کافیست *

الراء مع الشین المعجمة

رشت بالفتح چیزے که از هم فرو ریزد - و دیوارے که مشرف بر افتادن بود - و خاك و گرد فرالاوي گوید * بیت * چون نباشد بناے خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است در شیراز که میگویند چه رشت مي پزي - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تنبان و چیزهاے دیگر خوب مي بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیهٔ شعر نیز بر فتح است و معنیٔ کمند الخ ؛؛

است که زر رشتي که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسید - و بمعنيِ سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلک دود رشت : خامهٔ مانی و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساري' هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد ' سنائی گوید * بیت * رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایهٔ رشتی * و بمعنيِ رنگ کردي نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتي هفت رنگ اکنون براني : که سازي مدخلی در ارغوانی * و بالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاگر * رشته بالفتح رنگ کرده سعدي گوید * بیت * حنّاست آنکه ناخن دلبند رشته است : یا خون عاشقی است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرضی است که بهندي نارو گویند - و نام آشی است - و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رشته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده‌شوے پارین است * رشك بالفتح غیرت - و بالضم کژدم چنانکه در حیوة‌الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود - و بمعنيِ ژولیدگي نیز آورده - و در فرهنگ بمعنيِ راست ایستاده - و شخص بزرگ‌ریش * رشگن (بکسر کاف فارسي) یعنی رشکناك * رشمیز بالفتح کرم چوب‌خوار احمد اطعمه گوید * بیت * کار رے ثبات چون رشمیز: جامه را کرده ریزه و ناچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید * بیت * یکی کوه دان مر مرا پر ز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هژدهم ماه فارسي که رشن نیز خوانند - و ملکی است که مدبر امور این روز است ' عنصري گوید * بیت * درآمد دران خانهٔ چون بهشت : بروز رش از ماه اردي بهشت * و قسمی از جامهٔ ابریشمي کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جاے پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرماے سیاه پرگوشت کم‌قیمت بسحاق گوید * بیت * گر ز راه بصره مي آید هزاران قوصره : او براے مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعی از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که نقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * و ظاهرا زش (بزاے معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و براے مهمله نیز گفته اند یعني تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسي مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است اي نگار دلربا * و در فرهنگ بمعنيِ گزیدن آورده ' لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنواد (بفتح را و نون) سپهسالار هماے دختر بهمن *

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسمانے است که دختر نا رسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون خوانده بندند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر : چون رشتهٔ تب همه گره‌گیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن درکارها * رشتهٔ ضحاك یعني مار ضحاك - و بمعنی طول امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد —— الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعني دنیا * رصدگه خاکی یعني دنیا - و قالب آدمي *

الراء مع الطاء —— الاستعارات

رطل‌گران یعني پیمانه و پیالهٔ بزرگ *

الراء مع العین —— الاستعارات

رعنا ے صاحب‌بربط یعني ستارهٔ زهره *

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رغزه (بفتح را و زاے معجمه) نوعے از لباس پشمین که در کشمیر پٹو گویند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسرفا و یاے معروف) آنچه نان بدو در تنور بندند ، و آن لتهٔ چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاري گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سر و پاے گم کرده همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاغ - و بچیزے پي بردن - و گناه - و بمعنئ برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعني شفاعت کننده سهو است صحیح ورفان است که در واو بیاید *

الرءا مع القاف —— الاستعارات

رقص‌پهلو یعني پهلو به پهلو غلطیدن * رقعهٔ‌بلند نیلگون یعني آسمان * رقعهٔ‌پست نیلگون و رقعهٔ‌غبرا یعني زمین * رقعهٔ‌کژدم عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا برسه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند' گویند دربن روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بسته و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون ' و جمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سَلَامٌ علیٰ نوحٍ فی العالمین * رقیبان‌راز یعني عارفان و صاحب مشاهده نظامي گوید * ع * ستاني زبان از رقیبان راز * رقیبان‌هفت‌بام یعني سبعهٔ سیاره * رقیمهٔ‌اول یعني الف - و عرش *

الراء مع الكاف التازي

رکاب معروف - و پیالهٔ دراز هشت‌پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسب سواري آورده مولوي گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالاني * رکابي طبقچه - و شمشیرے که بر پهلوے اسب بندند و زیر رکابي نیز گویند - و کسے که پیاده در رکاب کسے رود * رکني زر خالص منسوب برکن‌الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزاے فارسي است و درآنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب‌افشاندن یعني روان شدن نظامي گوید * ع * رکاب افشاند سوے قصر شیرین *

الراء مع الكاف الفارسي

رگو و رگوك و رگوه بالفتح کرباس - و بعضے گویند چادر یك لخت که بعربي ریطه گویند *

الاستعارات

رگ‌بازگرفتن و رگ‌خوابیدن یعني سستي و کاهلي کردن * رگ‌جان یعني شریان و حبل الورید * رگ‌درتن‌برخاستن یعني قهر و غضب مستولي شدن * رگ‌بسمل‌خاریدن

کردن کارے که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و برچیده نظر افکند : بخت بدانگه بخاردش رگ بسمل *

الراء مع المیم

رم بالضم موے زهار - و بالکسر مخفف ریم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگي - و امر برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکي گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد نان پارهات پی رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمه‌یار بوده * رمك و رمه (بفتحتین) گله - و بمعنئ خیل لشکر نیز آمده فردوسي گوید * بیت * گر این خواسته زو پذیرم همه : ز من گردد آزرده شاه رمه * رمکان(۱) بالفتح موے زهار منجیك گوید * بیت * رویش بریشك اندر ناپیدا : چون کیر مرد غرچه برمکان در * رمژك (بفتح را و زاے فارسي وسکون میم) کناره(۲) کردن - و لغزیدن - و از جاے فرو افکندن ، و در فرهنگ بمعنئ لغزش صوری و معنوي * رمارم یعنی پیوسته و پیاپی ، و ظاهرا تصحیف دمادم است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم وباے مفتوح) موے زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجات گویم : تو ریش کنی و زنت رنبه * رنج بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند * رنجه یعنی آزرده * رنخیز (بکسر را و خا و یاے معروف) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند بر سر آن کنند ، و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنخیر نیز آمده (بزاے معجمه در اول و راے مهمله در آخر) و الله اعلم * رندیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * رندد یعنی تراشد و رنده کند - و خرامد مولوي گوید * ع * سنجید و مپیچید و بر استیز مرندید * رنده آلتی که بدان نجار چوب را تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید * بیت * رفتم بماه روزه بازار مرسمنده : تا گوسپند آرم فربه کنم برنده * و بمعنئ بزرگ بزاے معجمه است * رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن - و بمعنئ خرامنده ، خاقانی گوید * بیت * رندے که ز رنده‌ام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

---

(۱) بعید نیست که رمگان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه فافهم ॥
(۲) چنینست در نسخ لیکن در سروري گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ॥

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و ابن یمین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخے است جگر رندے * و بالکسر منکر - و بےقید و لاابالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * رندش (بفتح را و کسر دال) ریزهاے چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که براے نتاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حیله ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی‌نماید رنگ * و احول ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سر کنگره بر خواند مردے رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدي مفلس از تو دارد ننگ * و خرقهٔ درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ‌پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائے است * و نزاري گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بیندا‌ختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعني حاکم و والی نیز گفته‌اند و کنارنگ ازین مرکب است چه کنا بمعني مرز و رنگ بمعني والی است - و بمعني خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از ثناے منت ازان رنگ است : کز تو بوے کرم نمی‌آید * و در فرهنگ بمعني خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتي * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است * رنگ‌روش یعنی رنگ‌فروش - و در نسخهٔ میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعني مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ‌آور آنکه هردم رنگے نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعے است از شفتالو که شفترنگ گویند *

الاستعارات

رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دواے رنج باریک محال : تارش بمسیحانفسے کرده علاج * رند خاک‌بیز دانائے که دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرو نگذارد * رند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ‌بست یعنی رنگ قراري و بےتغیر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ‌فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرّ و فر فردوسي گوید * ع * سپاهے بدانگونه با رنگ و بوے * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید * ع * ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف * رنگ‌برآرد یعنی خجل کند ، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ، انوری گوید * ع * رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کام‌روا و حاجت‌روا * روان جاري و رونده - و نفس ناطقه ، و جان روح حیواني چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ، و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکري است ، و در تحفه بضم را گفته * روان‌خواه یعنی گدا و اهل دریوزه * رواوه (بفتح را و هر دو واو) رباب باشد - و بمعنیٔ آواز حزین برآورنده چه رو بمعنيِ آواز حزین و آوه بمعنيِ برآورنده بود ، و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده * روباه‌ترکی همان اسغر مرقوم * روج بوزن و معنیٔ روز * روخ بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * روخ‌چکاد یعنی کچل که میان سر موے نداشته باشد و آدم‌سر گویند ، چه چکاد بمعنیٔ تارك سر و روخ کنایه از بے‌مو ، و دوخ چکاد بدال نیز گفته اند ، فخري گوید * بیت * عجب مدار که فرق سپهر بیمویست : که شد زسیلیٔ تادیب شاه روخ‌چکاد * رود فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون : دل در وفاے صحبت رود کسان مبند * و زه کمان - و تارساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو و پر از وی دور کنند * روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پر از وی جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربي سمیط گویند سنائی گوید * بیت * در رهٔ سیل چون کنم خانه : گربهٔ روده چون کنم شانه * و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید * ع * درخت روده از دیبا و از گوهر تونگر شد * رودگانی یعنی روده سعدي گوید * ع * بود تنگدل رودگانی فراخ * رودبار شهریست از قهستان - و جائے که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * رودراور (بفتح واو دوم) قصبه ایست از همدان و منسوب بدان روداوري (بحذف راے ثانی) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور : دولتکده ایست شادي آور * رودنگ چوبے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندي مجیتّهه گویند * روزبازار یعنی رواج و گرمیٔ بازار * روزگار زمانه - و بمعنيِ مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید * بیت * مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که اژدها شود ار روزگار یابد مار * روزافگن یعنی تب

غب که روزے آید و روزے نیاید * روزخون تاختے که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * روزیانه
آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ' و سالینه غلط است * روزبان آنکه بر درگاه
پادشاهان نشیند - و بمعنی چاؤش و جلاد نیز گفته‌اند فردوسی گوید * بیت * شبانگه بدرگاه
بردش توان : بر روزبانان مردم‌کشان * روس ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند -
وبمعني روباه نیز آمده * روسی منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه‌ایست * روس‌انگرده
یعنی عنب‌الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت؟ در لغت انگرده * روسپی فاحشه
و قحبه * روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع
(و بدینمعنی بزاے معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آوخ که طفل گرینده است :
که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راه‌روے
که درمیان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهاے آنرا ز نزهت ریاحین : روشهاے آنرا ز خوبی
صنوبر * روشان یعنی روشن * روشندان روزنے که در خانها براے روشنی گذارند ' اما چون روشن
در عربی بمعنیٔ روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ' مولانا مطهر گوید * بیت *
طالع از طاقهاے روشندانت : ماه و مریخ و زهره و کیوان * روغنینه نانے که در روغن پزند - و نانے
که خمیرش با روغن بسرشند * روم معروف - و روے من شاعر گوید * بیت * لشر اشك ز راه مژه‌ام
چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنے * رومه بالضم موے اندام و موے زهار ' و مثالش در
لغت بادخوان گذشت؟ * رومیه بالضم شهریست نزدیك مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه
بر ساحل دریاے روم * روے معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و رونده - و امر بروییدن -
و بمعنیٔ امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون وصالت هیچکس را روے نیست : روے در دیوار
هجران خوشتر است * و بمعنیٔ سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب *
رو بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب * رون بالضم
یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از
ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش * رویا یعنی روینده خاقانی گوید * ع * قیاس از
درختان رویا چه گیری * روناس و روین و روینگ همان رودنگ مذکور * رویین هرچه از روے
سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده‌رخ بر دست بیژن کشته شد شهاب‌الدین گوید * بیت *
باد قهرش تا وزیده گشت بر روے مصاف : در تن رویین همه خون خشك همچون روین است *

رویین‌دز قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد * **رویین‌تن** لقب اسفندیار ، گویند که زردشت او را تعویذے داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و جزآن برو کار نمی کرد * **رویین‌خم** و **روینه‌خم** کوس باشد * **روهنده** (بوزن کوشنده) کشت بالیده * **روهینا** و **روهینی** فولاد جوهردار فخری گوید * بیت * ز عکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ : چو کهربا بدرخشد گهر ز روهینا * و روهنیا نیز گفته‌اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر جوهردار نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباه زرد یعني آفتاب * **روباهی‌کردن** یعنی مکر و حیله کردن * **روز امید و بیم** و **روزبازخواست** و **روزدرنگ** یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیدهٔ تو جهد روز جنگ : شتاب اندر آرد بروز درنگ * **روز بازار** یعنی رواج و رونق انوری گوید * ع * روز بازار گل و ریحانست * و کمال گوید * ع * روز بازار زمرهٔ فضلاست * **روزبان** یعنی سرهنگ - و بعضے گفته‌اند مردم درگاه‌نشین * **روزپیکر** یعنی روشن‌بدن خاقانی گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوئ روز پیکري * **روزخسب** یعني کاهل و غافل * **روزخسب** و **شب‌خیز** یعنی عابد - و عیار و شب‌رو و دزد * **روزرخ** یعنی روشن رو * **روز سیاه** و **روز سیه** یعنی روز بد * **روز فراخ** یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان : لب چون لاله همیداشت ز مي لاله‌ستان * **روز کوشش** و **روزننگ و نام** و **روز ننگ و نبرد** یعني روز جنگ * **روزگاربردن** یعني عمر و وقت ضایع کردن * **روزگار رفتگان** یعني بیدولتان * **روساختن** یعني شرمنده شدن * **روشنان** یعني ستارها * **روشندان** یعني چراغدان * **روغن بریگ ریختن** کار بیحاصل و ضایع کردن * **روغن زبان** یعني چرب‌گفتار و چاپلوس نظامي گوید * ع * بروغن‌زبانی بر افروخت موم * **روغنِ مغز** یعني عقل * **رومی بچگان** یعني اشك خونین خاقاني گوید * بیت * خون گریم از دو هندوے چشم : رومي بچگان روان ببینم * **رومی و زنگی** و **رومی و هندوی** یعني روز و شب * **روپوش** یعني ملمع - و هرچیزے که در ظاهر طورے نماید و در باطن طور دیگر بود * **روے‌دیدن** یعني جانب داري کردن * **روے‌نمودن** یعني حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * **رومی‌خوے** یعني کسے‌که بر یك خو نباشد * **روشناس** یعني مشهور و معروف * **رواق‌بیستون** و **روضهٔ فیروزه رنگ** یعني آسمان * **رواق‌منظرچشم** یعني

مردمك چشم * روح‌قدسی و روح‌مکرم یعني جبرئیل * روزخوش‌عمر (با زاے مکسور) یعني جواني * روز مظالم یعني روز قیامت * روزهٔ‌مریم یعني خاموشي - و مرگ * روشن‌قیاس یعني صاحب فراست * روضهٔ‌باغ رفیع و روضهٔ‌رضوان یعني بهشت * روضهٔ‌دوزخ‌بار یعني شمشیر * روغن‌مصری یعني روغن بلسان * رومی زن رعنا یعني آفتاب * روندگان‌عالم یعني سبعهٔ سیاره *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) کوهے است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدي گوید * ع * بکوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمیع معاني * ره‌گو سرود گوے * رهی بنده و چاکر * رهاوی مقامیست از موسیقي که راهوي نیز گویند * ره‌انجام آخرکنندهٔ راه که عبارت از مرکب باشد - و بعضے بمعنيِ اسباب سفر گفته‌اند چون مرکب وغیره نظامي * ع * ره‌انجام را گرم‌تر کن عنان *

الاستعارات

ره‌روان گردون سبعهٔ سیاره * ره‌روان ازل سالکان حق و طالبان دین * ره‌روان سحر سالکان شب‌بیدار * ره‌انجام روحانی براق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشك که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویهٔ گرم دران کنند، و این متعارف شیراز و گازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست که به و سیب و مویز وغیره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند، و در کنزاللغات به کامه تفسیر کرده ، و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین نیست ، موید معنيِ اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوے داروها : چو پیر گازروني شیر در ریچار میریزد * ریغ بالکسر فضلهٔ رقیق صاحب اسهال * ریغن یعنی آنچه بریغ آلوده شده باشد رودکی گوید * بیت * یکے آلودهٔ باشد که شهرے را بیالاید : چو از گاوان یکے باشد که گاوان را کند ریغن * ریدك بالکسر غلام بچهٔ ترك * ریز امر است از ریختن - و ریزنده - و پارهٔ از چیزے - و نعمت - و مراد رودکی گوید * بیت * دیدي تو ریز و کام بدو اندرون بسے : با ریدکان مطرب بودي بفرو زیب * اما درتحفه بدینمعنی بزاے فارسی آورده * ریبا (بفتح را و باے موحده) بنام صحرائے که جنگ یازده‌رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالکسر حلیم هریسه بیش

از پختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات * **ریستن** یعني ریدن مولوي گوید * بیت * چون درینجا نیست وجه زیستن : بر چنین خانه بباید ریستن * وبرینقیاس ریست و ریسته سراج‌الدین راجي گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا زیسته : بر بروت مدخلانش ریسته * و در فرهنگ بمعني فرو رفتن بچاه و مغاک ٬ و بمعني نوحه کردن آورده ٬ و در مثال هر دو معني تامل است * **ریسیدن** یعني رستن و تافتن پنبه و پشم * **ریشیدن** ریختن چیزے ٬ و مریش یعني مریز سعدي گوید * ع * تو نیزم نمک بر جراحت مریش * **ریش** (بالکسر و یاے معروف) قهر و خشم - و بمعني لحیه معروف است - و (بیاے مجهول) زخم و جراحت - و مجروح - و شوربائے غلیظ که بالاے کشک و شوله و امثال آن ریزند * **ریشه** معروف یعني ریشهٔ درخت و ریشهٔ هرچیز - و در نسخهٔ حلیمي علت رشته باشد که بهندي نارو گویند * **ریشچه** و **ریش‌بچه** چند موے زیرلب که یکجا انبوه باشد و بعربي عنفقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف و سکون نون) * **ریشیده** یعني رنگ کرده عنصري گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم از زلف تست پیچیده * و بمعني رخشنده - و پرنیان منقش نیز گفته‌اند عنصري گوید * بیت * گفت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * **ریغال** (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد رودکي گوید * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشگفان که همي : بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال * **ریغ** امالهٔ راغ یعني دامن کوه و صحرا اسدي گوید * بیت * همه کوه و غار و در و دشت و ریغ : بد افگنده دست و سر و ترک وتیغ * و بمعني کینه و نفرت بزاے معجمه است چنانکه بیاید * **ریواج و ریباس و ریواس** میوه ایست ترش معروف - و بمعنی مکر و حیله نیز آمده مسعود گوید * بیت * اي فلک شرم تا کی این نیرنگ : اي جهان توبه تا کی این ریواس * **ریوه** در فرهنگ مخفف گریوه مولوي گوید * ع * از سر ریوه نظر کن در دمشق * اما صحیح ربوه است (بفتح را و باے موحده) بمعني تل خاک و پشتهٔ بلند ٬ و عربیست * **ریکاشه** همان اسغر مرقوم ٬ و صحیح ژیکاسه است (بزاے فارسي و سین مهلمه) * **ریگ‌زاده و ریگ‌ماهی** ماهی است که در ریگ میرود چنانکه ماهي در آب مبهي است مانند شقنقور * **ریلو** (بکسر را و یاے معروف) اشخار کمال گوید * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد * **ریماز** بالکسر جامه باشد * **ریم** چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشیند * **ریمه** چرک کنج چشم و میان مژگان * **ریم‌آهن** چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربي خبث‌الحدید

گویند * ریمن یعني چرکین و خسیس ' در اصل ریمگن بوده ' و بعضے گفته‌اند نون براے نسبت آمده چون ریختن و دازن ' پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیله * ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد * ریونجو و ریونجه کرم چوب‌خوار که بتازي ارضه گویند ' و رونجو (بحذف یا) نیز آمده ' اما در فرهنگ رونجو بفتح را و واو آورده * ریه بالکسر پادشاه * ریهیده (بوزن پیچیده) یعني افتاده - و خاك از جاے ریخته - و ویران شده * ریهانیده یعي ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاك نرم از جاے ریختن - و ویران شدن * ریهانیدن یعني ویران کردن * ریه (بوزن تیه) خاك شوریده (۱) - و بمعنئ افتادگي نیز آمده *

الاستعارات

ریختني یعني نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پاے شه ارجمند : ریختنیهاے گهر میفکند * ریزهٔ سیمین یعني ستاره * ریش بدوغ سفیدکردن یعني کم‌عقلي و نا تجربگي * ریش کندن یعني تشویش بے‌فایده کشیدن ظهوري گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشے میکن * ریش گاو یعني احمق و نادان که خیالهاے خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ' و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر خیالهاے محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ' مولوي گوید * مثنوي * از بسا گنج آگنان کنج کاو : کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاك چه بود تا حشیش او شوي * ریگ ریگ یعني ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغے از میانه : همي شد ریگ ریگش سنگدانه * ریحان تاتاري و تتاري قلغه باشد و خوش‌نظر نیز گویند * ریش قاضي لتهٔ که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعے از درمنه است ' آصفي در هجو قاضي احمد سیستاني گوید * بیت * ندارد هیچکس پرواے ریش محتسب اما : بدور شیشهٔ می ریش قاضي حرمتے دارد * و قاضي درجواب گفته * بیت * ریش قاضي حرمتے دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

---

(۱) در فرهنگ و سروري و برهان وغیره خاك شور و شوره ' وصاحب سراج در لفظ شوریده تخطیهٔ رشیدی کرده ۱۱

باب الزاء التازي مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصی بران دست زند و باد بیرون آید و بترکي آپوق گویند ' و بعضی بفتح کاف و غین گفته اند ' رودکي گوید * بیت * من کنم پیش تو دهان پرباد : تا زني بربکم تو زابگرے * زاچ و زاچه(۱) زن نوزا که زچه نیز گویند و چهل روز بدین اسم خوانند ' و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگویند ' ابوالموید گوید * بیت * دلیرے که ترسد ز پیکار شیر : زن زاچ خوانش مخوانش دلیر * زاچ‌سور جشنی که هنگام زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاے معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد مخفف آزادمرد مولوي گوید * ع * زاد مردے چاشتگاهے در رسید * اما درین بیت براے مهمله نیز خوانده اند یعني جوان‌مرد * زادخو پیرسالخورد که چیزے کم خورد ' و این مخفف زادخوست و زاده‌خوست که هردو بمعنيِ پیرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسیاب ' و ساماني گفته مخفف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زاد مخفف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعني زایید نیز آمده * زادسرو یعني آزاد سرو * زار مکان چیزے که درو آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لاله‌زار و گلزار و نمکزار اما بدینمعني بے کلمهٔ دیگر استعمال نکنند - و بمعنيِ نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده ' زیراکه زاري بمعنيِ ناله است ' و زار زار گریست یعني نالان نالان شد و بشدت و شور گریست * زاره بمعني زاري باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین خانه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعنيِ نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار * زاریانه سبب زاري و گریه نزاري گوید * بیت * بشنو اي یار از نزاريِ زار : زاريِ ما و زاریانهٔ ما * زاده فرزند - و بمعنيِ زاییده نیز آمده * زارخورش زنے که کم‌خور باشد و بعربي قتین(۲) گویند (بفتح قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاے دوم) کفگیر پرسوراخ که بدان چیزے صاف کنند و ترشي‌پالا نیز گویند - و بعضے گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هرچیز * زازال مرغی سیاه کوتاه پا که به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانسوتر نظامي گوید * بیت * چون بهمه حرف قلم درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقاني گوید * ع * بوالفضول از زمانه زاستر است * و کمال گوید * ع * بسے ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم *

(۱) زاچ و زاچه و زچه بدینمعني بجیم‌فارسي و عربي هر دو آمده ॥ (۲) قتین بمعنيِ کم‌خور است زن باشد یا مرد ' و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ॥

زاغ مرغے سیاہ کہ منقار سرخ دارد و درچشم او دایرۂ سفید است و ازینجا ست کہ ازرق‌چشم را زاغ‌چشم گویند - و زاغِ کمان یعنی گوشۂ کمان و این بطریق کنایہ و استعارہ است لیکن زاغ تنہا نگویند چنانچہ بعضے گمان بردہ اند * **زاغچ** (بکسر غین) بمعنیٔ زاغ باشد درویش‌سقا گوید * ع * وطن گرفتہ بگلزار عکہ و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچہ و زاغچہ است کہ مصغر زاغ است و لغتے است در زاغیرہ ؟ * **زاغ‌نول** (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک‌نول مانند نول زاغ کہ بدان جنگ کنند و گاہے زمین کنند * **زاقدان** بچہ دان کہ بعربی رحم گویند * **زاگ** معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمدہ * **زال** یعنی پیر کہ از پیری موے او سفید شدہ باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطۂ آنکہ سفید از مادر زایید و لہذا زالِ زر نیز گویندش چہ باعتبار سپیدیٔ موے بسیم شبیہ بود و گاہے سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * **زال‌مداین** پیرہ زنے کہ خانہ درون عمارت نوشیروان داشت و قصۂ او مشہور است * **زال‌کوفہ** پیرہ زنے کہ اول آب طوفان از تنور خانۂ او جوشید * **زالوک** (بضم لام) غلولۂ کمان گروہہ * **زامیاد** (بسکون میم) روز بیست و ہشتم ماہ فارسیان - و نام ملکے کہ بمحافظت حوران بہشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا) نیز آمدہ * **زامہران** (بفتح میم و سکون ہا و راے مہملہ و قیل بکسر میم و سکون ہا) داروئے است کہ در نوش‌دارو کنند - و در کتب طبی زامہرانِ صغیر و کبیر دو معجونیست از معاجین مقاوم سموم * **زانیچ** (بکسر نون و سکون یاے معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکہ در جہانگیری گفتہ * **زامیم** رودے است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چہ زمزم ز پاے اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * **زانہ** (بفتح نون) جانوریست سیاہ کہ در حمامہا و جاہاے نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفہ گوید میان غلہ‌زار در ہواہاے گرم بر برگہا نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکہ گذشت * **زاو** مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سہم در کمر کوہ قاف افتد زاو * و بمعنیٔ درۂ کوہ نیز گفتہ اند - و در جہانگیری بمعنیٔ بنّا و گلکار گفتہ مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساختہ : قصرہاے منتقل پرداختہ * و بمعنیٔ زبردست و توانا آوردہ * بیت * اشک میراند او کہ اي ہندوے زاو : شیر را کردي اسیر دم گاو * **زاوش** (بضم واو) مشتری باشد ، و زووش (بوزن خموش) و زاووش (بوزنِ خاموش) نیز آمدہ ، مثال اول سنائي گوید * بیت * فلک سادس است زاوش را : کہ

دهندهٔ است دانش و هش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدي گويد * بيت * ببام شاخ برآمد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه برافق چرخ زاور و زاووش * و بمعنئ خادم نيز آمده مرادف زوار رودکي گويد * بيت * که بيچارگانند و بےزاوران * و سنائی گويد * بيت * چيست چندين آب و گل را پيروي کردن زحرص : آب و گل بسته ميان خود مرترا در زاوري * و بمعنئ زندهٔ - و بمعنئ بخيل - و بمعنئ زَهره و يارا نيز گفته‌اند ' اما اين معاني شاهد ميخواهد ' و شمس فخري گويد بمعنئ اخير * بيت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده و اين بيت گفته و الله اعلم * زاوير (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو و با) سيستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسيقي خسرو گويد * بيت * پيره‌زنے چنگ تهمتن مثال : رخش روان کرده بزابل چو زال * وبعضے گفته اند زابل (بضم با) مغير زاول است يا معرب آن على الاختلاف * زاولانه بند آهن که بر پاے کسے نهند و عوام زولانه گويند ناصر خسرو گويد * بيت * بشهر تو گرچه گرانست آهن : نشاني تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائي بمعنئ موے جعد نيز آمده * زاهري بوے خوش عماره گويد * بيت * تا پديد آمدت امثال خط غاليه‌بو : غاليه تيره شد و زاهرئ عنبر خوار * زايش زاييدن - و افزون شدن - و بمعنئ نتيجه و زاده نيز آمده فرخي گويد * بيت * تو بحر جودي و خلق تو عنبر و نشگفت : ازانکه زايش بحر است عنبر اشهب *

الاستعارات

زاد و بود يعني مخلوقات * زادهٔ مريخ يعني آهن * زال ابرو آسمان * زال سپيدرو يعني دنيا * زال سرسپيد سيه‌دل يعني دنيا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوز پشت يعني فلك * زال موسيه يعني دنيا - و ساز چنگ * زادهٔ شش روز يعني عالم * زادهٔ خاطر يعني سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقيم و زال مستحاضه يعني دنيا * زانو رصد ده کردن يعني مراقب شدن - و اندوهگين و متفکر گشتن * زاهد خشك زاهدے که نهايت اهتمام بزهد داشته باشد * زاهد کوه يعني آفتاب *

الزاء الفارسي مع الالف

ژاژ گياهے است که خار بسيار دارد و هرچند شتر آنرا خايد نتواند فرو برد از غايت بےمزگي

و بعربي غليص ؟ گويند (بفتح غين معجمه و کسر لام) * ژاژخاے يعني هرزه‌گو و بيهوده‌گو * ژاژيدن يعني ژاژ خاييدن - و هرزه گفتن * ژاغر (بفتح غين معجمه) چينه‌دان مرغان عنصري گويد * بيت * خورند آنچه بماند زمين ملوك جهان : تو از پليدي مردار پرکني ژاغر * ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشك پرباد که بران شنا کنند فخري گويد * بيت * تا غلامان او شناه کنند : پيکر آسمان شود ژاله * و بعضے گويند مشکے چند که باهم ببندند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دريا بگذرانند و جاله نيز گويند چنانکه گذشت * ژاژوك (١) (بضم ژاے دوم) لوبيا باشد *

الزاء التازي مع الباء

زباد خوشبويے معروف که از گربۀ دشتي حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح زا و سکون با و فتح آن و ضم کاف فارسي و ضم غين) همان زابگر مرقوم لطيفي گويد * بيت * گر لاف زند خصم دهان کرده پر از باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمري گويد * بيت * پست کن مر ورا بکاچ و بمشت : بکش او را بسيلي و زبعز * و مثال ديگر در لغت بلك گذشت؟ ، و بتشديد کاف نيز آمده منجيك گويد * بيت * گوئي که منم مهتر بازار نمدها : پس خوردۀ اي مهتر بازار زبگر * و درين تامل است چه شايد که مصراع اخير چنين باشد * ع * پس خوردۀ اي مهتر بازار تو زبگر * زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرۀ قومے ، و بهردو معني بتازي لسان گويند * زبانه بالضم شعلۀ آتش - و نيز آنچه ميان شاهين ترازو باشد - و آنچه ميان زنگ باشد که بجنبيدن آن از زنگ صدا برآيد و زوانه نيز گويند * زبر (بفتحتين) حرکت معروف - و بالاے چيزے - و (بکسر زا و فتح با) يادکردن چيزے مرادف ازبر * زبان بر جوابے که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نيز گويند * زبان‌بره بارتنگ که بعربي لسان‌الحمل گويند چه برگ آن شبيه است بزبان بره * زبان طوطي گياهے است * زبوده (بفتح زا و ضم با) گندنا * زبون معروف - و در نسخۀ ميرزا بمعني راغب و خريدار نيز آمده * زبوخه در راے مهمله گذشت ، و بعضے بزاے معجمه گفته‌اند *

الاستعارات

زبان‌بريدن يعني عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعي بحجت و دليل *

---

(١) اين ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروري و برهان و سراج وغيره ژاژومك (بميم و کاف بعدالواو) آمده ١١

زبان ترکردن یعنی سخن کردن * زبان‌دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم * زباندان یعنی فصیح و سخنگوے - و شخصے که همه زبانها داند * زبان‌زدن یعنی سخن گفتن ، و آنرا لب زدن نیز گویند * زبان‌ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان‌گرفتن یعنی شخصے از لشکر غنیم گرفتن براے تحقیق احوال * زبان‌یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازي مع الجيم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهاے دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان : هست به‌دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قروت باشد فیروز مشرقي گوید * بیت * مصفا باش و شیرین‌خوے چون شیر : نه چون زج ترش‌روے و تندخو باش * و بالفتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم ، و بعضے اول بزاے فارسي گفته‌اند ، عمیدلومکی گوید * بیت * زحل درهمتش چون چشم زخ کرد : ز اشك خون رخ ما پر ازخ کرد * و در فرهنگ بمعنيِ چیزے فرو بردن در مغاك - و علتے که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح زا و راے مهمله) شاخ درخت ، و در فرهنگ زخناره (باضافهٔ نون) نیز آورده * زخمه چوبکے که بدان ساز نوازند و بعربي مضراب گویند *

الاستعارات

زخود شدن یعنی بیخبر و بیهوش گشتن *

الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضے بزاے تازي گفته اند ، منجیك گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور *

الزاء التازي مع الدال

زدودن زنگ از چیزے دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زداییدن و زداینده * زدن

معروف - و بمعنئ خوردن - و بمعنئ بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ' و برین قیاس زده و زده شده ' و زده بمعنئ خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ' ابوالفرج گوید * بیت * دم زده کژدم ندیدي در عمل : اژدها در حرب او چوناه باد * و مشفقئ بلخی گوید * ع * خورده یزدادئ چغز و زده فرخاک جعل * و گویند این چیز زده است یعني فرسوده است ' و این حرف زده است یعني ساکن است *

الاستعارات

زدست برگیرم یعني رفع کنم *

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعني جدوار که ماهپروین نیز گویند ' و معنئ ترکیبئ آن مانند صمغ چه آن بیخی است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزاء التازي مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدي گوید * ع * چو عنقا برآورد پیل و زراف * و زرافه نیز گویند (۱) * **زراغن** (بفتح زا و را و غین معجمه) زمین ریگناک و سخت بهرامي گوید * ع * زمین زراغن بسختی چو سنگ * و بمعنئ آروغ نیز آمده بوسلیك گوید * بیت * از فرط عطاے او زند آز : پیوسته ز امتلا زراغن * **زراچه** (بالضم و جیم فارسي) نام پهلوان زنگي که هفتاد رومي را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * **زراه** بالفتح دریا و لهذا دریاے خزر را زراه اکفوده گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دریا ست * **زراسب** (بفتحتین) نام پسر طوس نوذر که بر دست فرود کشته شد * **زرتشت** و **زردشت** نام شخصے است از نسل منوچهر شاگرد افلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوئ نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسماني گویند ' و زعم فردوسي آنست که او از نسل ابراهیم علیه‌السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

---

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدي ازان غافل شده غایتش پارسیان بحذف تا نیز استعمال کرده اند ۱۱

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * نهم پور زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راست‌گو * و معنئ ترکیبئ آن زر دشت یعنی آنکه زر پیش او زشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ' و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند ' و شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامهٔ شیرازي و جمعی از متاخرین چون علامهٔ دواني و میر صدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبیی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ' و زراتشت و زرادشت و زردهشت و زرادهشت و زراهشت نیز گویند ' و بعضی گفته اند او اذربیجاني بود چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ' و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب ازان ثابت کنند که ایشانرا رسولی بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزی بدان در بستند و آن زند و پازند است که الحال درمیان است * زرت و زرد (بضم زا و فتح را) و زره (برای مشدده) غلهٔ معروف که بهندي جواري گویند ' و در عربي ذره (بذال معجمه و تخفیف را بروزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند' بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکي و از جو سردي * و نزاري گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ارزن و زره * زردک گزر - و در تحفه بمعنئ جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهی است که در باغها روید و گلی دارد زرد و خوشبو ناصرخسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوري منگر اندر بوستان : اي برادر تا بداني زردخو از شنبلید * زردمرغ مرغی است زرد که بعربي صفاریه خوانند کذا في‌السامي * زرده زردئ تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید * ع * انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلک * و در نسخهٔ میرزا نام کوهی است که معدن نقره است * زردهدهي و زرجعفري یعني زرخالص ' و همچنین زرشش‌سري و زرده‌پنجي * زر معروف - و بمعنئ پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همي تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر * و لقب پدر رستم فرخي گوید * بیت * سیستان از گهرخواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر *زرساوه یعني خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند * زرمشت‌افشار پارچهٔ طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواستی بساختی * زرغنج (بفتح زا و ضم غین) گیاهی است بدبو که حلبهٔ چیني گویند سرد و تر است و دفع بدوست مشک کند سوزني گوید * ع * اي تو تبتي مشک و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسي) نیز

آمده * زرگند مخفف زرآگند یعني زرین و مطلا سنائي گوید * بیت * دین‌فروشي بدان‌که تا سازي : بارگی نقره‌خنگ و زین زرگند * و مولوي گوید * بیت * رکاب شمس تبریزي گرفتم : که زین شمس زرگند عظیم است * زرمان (بفتح زا و میم) پیرمرتوت ' و در موید زربان (بباے موحده) گفته ' مسعود گوید * ع * آنگست چو زرمان تهی از عشق گرانست * زرشك دانه ایست ترش معروف - و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیري و گاوچشم و زرشك : بشسته رخ هریك ابر از سرشك * زرنج و زرنگ (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدي گوید * بیت * بیاورد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزے ز رنج * وله بیت * دو بهره ابر پشت پیلان جنگ : فرستاد تا سوے شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیزے نو - و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ' ابوالموید گوید * بیت * عید شد دیگر که آن دلدار شنگ : بهرکشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدي گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوے زرنگ : ز بیمش بگردد رخ مهٔ ز رنگ * و (بضم زا و فتح را) گلهٔ اسپان فردوسي گوید * بیت * همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنی زردچوبه - و بمعنی زرشك - و در ادات بمعني خردل گفته و این هرسه معنی محتاج شاهد است ' لیکن موید معنی زردچوبه عمید لومکي در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * زرنی مخفف زرنیخ * زروغ بالضم همان آروغ ' و این تصحیف است و صحیح اروغ است بالفتح * زره معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد فوشك خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن * زره‌دوز(۱) نوعے است از پیکان * زریونه نام مبارز مازندرانی * زریر اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامي بمعنی یرقان - و در فرهنگ مادهٔ صفرا گفته * زریون بمعني زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید * بیت * مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعني خرم نیز گفته‌اند قطران گوید * بیت * همیشه بار خدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

الاستعارات

زرخشك یعنی زر خالص * زردکف و زر رومی و زرسرخ و زرگرچرخ و زرین‌ترنج و

(۱) اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرکن و در چهار نسخه زرلکن !!

زرین‌کاسه و زرین‌کلاه و زرین‌همای و زردفواره و زرین‌صدف یعنی آفتاب * زردگوش و زرده‌گوش یعنی منافق * زرین‌گاو سامری صراحیٔ زر که بصورت گاو سازند * زرین‌نرگسه یعنی ستارها * زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته * زر مغربی زر خالص - و نیر اعظم * زرجعفری زرخالص که جعفر برمکی سکه‌زدن آن فرمود *

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ، و ژرفا عمق بود * ژرد بالفتح بسیار خوردن ، و صحیح زرد است (بزاے معجمه) و عربیست بمعنیٔ فرو بردن ، و در راے مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است *

الزاء التازي مع السين

زستن مخفف زیستن ، و برین قیاس زست و زسته ناصرخسرو گوید * بیت * نشنیده‌ی آن مثل که زند عامه : مرده به از بکام عدو زسته *

الزاء التازي مع الشين

زشت معروف - و در تحفه (بفتح زا) بمعنیٔ دیدن ، و در فرهنگ بجاے دیدن دویدن آورده * زشت‌یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید * بیت * بتو باز گردد غم عاشقي : نگارا مکن این همه زشتیاد * زش بالفتح بمعنیٔ چه باشد رودکی گوید * بیت * زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداري میان مردمان *

الزاء التازي مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناك - و چیزے رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنیٔ سختی و محنت نیز آمده * زغاك بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو قحبه‌خانه ، و در فرهنگ بزاے فارسی وحذف راے مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گاورس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان او با زر و ناز و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغریماش (بفتح زا و سکون غین و کسر

راے مهمله و یاے معروف) ریزها که از پوستین بیفدازند فخري گوید * بیت * گهي که قاقم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغکك (بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی) نواق، و همچنین زغنگ (بفتحتین) - لیکن شمس فخري بمعنئ یك چشم زدن آورده * زغنار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنئ کتان گفته، سراج‌الدین راجي گوید * بیت * هر دل که ز رشك در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغوته (بالفتح و غین مضموم و تاے مفتوح) غلولهٔ ریسمانے که بر دوك ریسیده باشند *

الزاء الفارسي مع الغین

ژغار بالفتح بانگ و نعرهٔ فخري گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار * ژغژغ (بفتح هر دو ژا) آوازے که از بسیاري قهر و غضب از دندانها برآید مولوي گوید * ع * ژغژغ دندان او دل مي شکست * و صداے دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صداے بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد درجوال * ژغند (بفتحتین) بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخهٔ وفائي بزاے تازي بانگ مخصوص یوز باشد رودکي گوید * بیت * کرد روبه یوز وارے یك ژغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند *

الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه بود نگهبان جائے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را * زفان بوزن و معنئ زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعربي عفص خوانند - و صمغے است سیاه چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنئ قیر گفته - و بعضے گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے که دندان ازان روید اسدي گوید * ع * زفر باز کرد اژدهاے دلیر * و فردوسي گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همي جوش خون از جگرش * و در جهانگیري زفوش خوانده و قافیهٔ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست بلکه زفر است *

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك (بفتح ژا) چرك تر و خشك كه در كنج چشم پديد آيد * ژفكر[1] (بفتح زا و كاف) شكيبا * ژفيده يعنی بآب تر شده ' و بزاے تازي نيز گفته اند ' روحي گويد * بيت * ازان دم كه ديده رخت را نديده : شده جمله گيتی ز اشكم ژفيده *

الزاء التازي مع الكاف

زكاب بالفتح سياهی كه بدان نويسند بهرامی گويد * بيت * جز تلخ و تيره آب نديدم بدان زمين : حقا كه هيچ باز ندانستم از زكاب * زكش (بفتح زا و ضم كاف) بمعنے زمخت پوربها گويد * بيت * اوست بزغالهٔ كه چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زكش * زكنج و زكند (بضم زا و فتح كاف) كاسهٔ سفالين بزرگ رشيداعور گويد * بيت * پيراهنت دريده و استاد درزيي : چون كوزه‌گر زكنج همی آبخور كنی * و سوزنی گويد * بيت * مدح ترا بهزل نبردم براے آنكه : نوشيدن رحيق نيايد خوش از زكند * زگال و زغال (بضم و كاف فارسی) انگشت *

الزاء الفارسي مع الكاف

ژكور (بالفتح و كاف مضموم) بخيل سنائی گويد * بيت * اگر زر نگيرم نه زاهد خسيسم : وگر می ننوشم نه تايب ژكورم * ژكيدن (بالفتح و كسر كاف) از غايت غضب خود بخود سخن كردن ' و ژكان خود بخود سخن گوينده از غضب ' فردوسي گويد * بيت * بگفت اين و تيغ از ميان بر كشيد : ز خون سياوش فراوان ژكيد * ژكس (بفتحتين) يعنی معاذالله ' و ظاهرا تصحيف است و صحيح برگس است چنانكه گذشت * ژكاره بالفتح لجوج و ستيزه‌كار خسرو گويد * بيت * چون روز پديد آيد آسايش يابم : زين علت مكروه ستمكار ژكاره * ژكاسه خارپشت بزرگ كه زيكاسه نيز گويد *

الزاء التازي مع اللام

زليبيا و زليبيه بالضم شيرينيء معروف و زلابی و زليبه و زليبا و زلابيه[2] نيز گويند مسعود گويد

---

(۱) در سراج گفته اين تصحيفست صحيح ژكفر است (بتقديم كاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگيری و فرهنگ قوسی است و مصحح قلب استعمالی است پس بولسے آن سند ميبايد !! (۲) زلابية بدينه هذي در قاموس آمده

* بیت * نان کشکی اگر بیابی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زلوک و زلو کرمے است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند * زله (بالفتح و لام مشدد) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانے از خروش * زلیل آواز گلو * زلیفن (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

الزاء التازي مع الميم

زماروغ بوزن و معنیٔ سماروغ * زمخت آنچه زبان را گیرد * زمنج (بکسر زا و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر و بعربی زمج (بضم زا و فتح میم مشدد) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زمچك (بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم * زمخگ (بفتح زا و ضم میم و سکون خاے معجمه) بخیل و ممسك و ناکس - و همان زمخت و بمعنیٔ اخیر پوربها گوید * بیت * تیزے و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشك و زمخگ و سرد و ترش روے چون سماق * لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند * زمی مخفف زمین * زمزم و زمزمه کلماتے که مغان در حین آتش پرستي و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده * زمو (بضمتین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتحتین) - و در موید بمعنیٔ گل تر و خشك آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است * زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست - و رودے که برکنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * شاهے که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را * و فردوسي گوید * بیت * ز خون دشت گفتي که رود زم است : نه رزم گو پیلتن رستم است * زمه (بفتحتین) سنگے است سفید که بهندي پهتکري گویند * زمگان در راے مهمله گذشت *

الاستعارات

زمین از زیر پاے کشیدن یعني دیوانگان را ترسانیدن ظهوري گوید * بیت * کشند اطفال در کویت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من * زمین پیماے یعني سیّاح - و مسّاح * زمین خسته زمینے که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندك حرکتے غبار برخیزد انوري گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته برانگیختے غبار * زمین سایه شدن یعني تواضع و فروتني خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان پرامید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین کوب یعني اسب و استرو امثال آن * زمین مرده زمینے که درو رستني نباشد * زمردگیا یعني بنگ نزاري گوید * بیت * مئ لعل زان میخورم تا نسازد : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش فشان و زمزم رسن ور یعني آفتاب * زمزم افشاندن یعني گریه کردن *

الزاء التازي مع النون

زنّاج (بالضم و تشدید نون) روده که بران چربي نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبر و زنبل گلیمے یا تختهٔ که بر دو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاك کشند و خاك کش نیز گویند فخري گوید * بیت * میکشد خاك خانهٔ خصمش : فعله کین بتوبره و زنبر؟ * و خاقاني گوید * بیت * در اعتبار پیشهٔ برزیگري همي : پایت ستیغ و پنجهٔ دست تو زنبل است * و در شرفنامه بمعني منقل - و در فرهنگ بمعنيِ زرشك که انبرباریس گویند - و نیز آلتے از آلات جنگ است والله اعلم * زنبغل (بفتح زا و با و ضم غین) همان زبعز مرقوم که الحال زنبلغ گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلي میخورد : کار نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورك توب کوچك - و نوعے از پیکان خسرو گوید * بیت * ز تیراندازيِ زنبورك از دور : مشبك سینها چون خان زنبور * و سازیست معروف که در هند آنرا کنگري گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غیچك و نائے و بربط و طنبور * زنبه بوزن و معنيِ زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف * زن باره یعني زن دوست که در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضمغ درخت - وگرهے که از درخت بیرون آید اسدي گوید * بیت * ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت * و در ترجمهٔ

صیدنهٔ ابي‌ریحان بالکسر زاک سپید که بهندي پهتکري گویند و زمج (بالفتح و سکون میم) بمعنئ صمغ - و در فرهنگ بمعنيِ نوحه آمده * زنجه بالفتح نوحه و مویه فخرالدین‌ابوالمعالي گوید * بیت * بمرگ دیگران تا چند زنجه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنيِ درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمین گوید * ع * اي بس که شده زحیر و زنجه * و (بجیم فارسي) بمعنئ زن فاحشه آورده اند شاعر گوید * بیت * هرآنکو در آتش گزر پخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد * و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * زنجره (بفتح زا و جیم و راے مهمله) جانوریست شبیه بملخ کوچلک که شب آواز دراز کند و بعربي صرار اللیل گویند * زنجرو (بفتح زا و جیم و ضم راے مهمله) صمغیست که زر بدان حل کنند و انزروت خوانند * زنجیر معروف - و تختهٔ شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند ، و در ادات بجاے جیم خا آورده ، و سابقا براے مهمله در اول و بزاے معجمه در آخر نیز گذشت * زنخ (بفتحتین) ذقن - و بمعنئ بےنفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید * بیت * چون زنخ‌بند تو بربندند روز واپسین : جز زنخ چه بود دران دم مال و ملك و کار و بار * و کمال گوید * رباعي * بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است : پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است * تا خوش‌زنخي رو زنخ خوش میزن : کین خوبئ تو چو کار عالم زنخ است * از مصراع اول معنيِ اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بےنفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنئ مطلق سخن عموما کمال گوید * بیت * فلك برابريِ همت تو اندیشد : برو خرد زنخ نغز دلستان آورد * و کمال خجند گوید * بیت * گوے چه ماند بزنخدان یار : این زنخ مردم بیهوده‌گو ست * و بمعنئ سخن هرزه و بیمعنيِ خصوصا گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنخ را بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاري بمعنيِ معروف و مشهور ظاهر میشود * بیت * آن منبع‌المحاسن و آن مجمع الکرم : شد درمیان خلق بصد داستان زنخ * زند بالکسر در فرهنگ بمعنيِ جان آورده و گفته که ازینجهة ذي‌حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گذشت - و بمعنئ بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدي گوید * بیت * دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بر یال پیلان زند * و چوبے که بر بالاے چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربي نیز بمعنئ آتش‌زنه آمده - و نام پهلوان تورانيِ که وزیر سهراب بود و رستم بیلك مشتش بکشت فردوسي گوید * بیت *

شگفتی فرو مانده در کار زند : خروشان پر از درد باز آمدند * **زنده** بالکسر معروف - و بمعني بزرگ از هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معني بفتح زا ست * **زنده رزم** نام پهلوانیست توراني * **زندي** بالفتح مجوس زندیق معرب آن * **زندبیچی** (بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر باے موحده و جیم فارسي و سکون یاے حطي بینهما) جامهٔ سفت و سطبر - و در فرهنگ بجاے یا نون آورده ؟ بمعنی کرباس گنده و سفت ' خاقاني گوید • **بیت** * چون باد زندبیچيِ کهسار برکشد : بر خاك و خاره سندس خضرا برافکند * **زنگ** زنگی که بر آینه و تیغ و جز آن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنی کف زدن - و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوري گوید * **بیت** * تا تیره شدست آبم از سر : اشکم بخلاف آن چو زنگست * و در شرفنامه بمعنی چرك كنج چشم - و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده * **زنگه** نام ولایتی است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت * **زنگبار** ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد کمال گوید * ع * ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند * **زنگان** بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ' و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد * **زنگانه‌رود** نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامي گوید * **بیت** * چو زنگي درآمد بزنگانه رود : ز شهرود رومي برآمد سرود * **زنگل** و **زنگله** و **زنگوله** زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقي مولوي گوید * ع * در جمع سست رایان رو زنگله‌سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان توراني که در جنگ یازده‌رخ بر دست فروهل ایراني کشته شد * **زنوییدن** (بفتح زا و ضم نون و کسر یاے اول) ناله کردن سگ * **زنویه** نالهٔ سگ که بعربي هریر گویند * **زنو** (بفتح زا و ضم نون) همان دیوچه مرقوم * **زنهار** و **زینهار** پیمان - و امان باشد - و براے تاکید نیز آید * **زنهارخوار** یعني پیمان‌شکن سنائي گوید * **بیت** * همه زنهارخوار دین تو اند : دین بزنهارشان مده زنهار * **زنیان** بالکسر نان‌خواه که بهندي اجواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید * **بیت** * آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است *

الاستعارات

زنبور سرخ یعني اخگر * **زنجیري** یعني دیوانه * **زنخ بر خود زدن** یعني خجل شدن * **زنخ زدن** بیهوده گفتن و لاف زدن * **زندان خاموشان** یعني گور * **زندان سکندر** شهر یزد چه مشهور

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت * دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم * و بعضے گویند زندان سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان سکندر و بسیار تاریك و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان و زندباف و زندواف یعني بلبل بجهة مناسبت خوش‌خوانيِ اهل زند * زن دودافگن زن ساحر - و شب تاریك * زنگبار یعني دولات که هندوبار نیز گویند * زنگلهٔ روز یعني آفتاب * زنهارخوار یعني پیمان‌شکن * زنارساغر یعني موج پیالهٔ شراب *

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسي و سکون نون) آفتے که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی کند * ژنگ (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعني چین که از پیري وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران * ژنگله (بالفتح و ضم کاف) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن * ژنه بالفتح نیش جانوران گزنده ٔ اما بدینمعنی دوژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعنی عدد معروف * ژنده بالفتح خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعني در فرهنگ بکسر زا گفته - و بفتح زا بمعنیِ پاره آورده و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده بار تا چند از بلا : یا نه بارے ژنده کفشے ده مرا * لیکن بمعنیِ بزرگ در زاے تازي نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند * ژند بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام اکابر بمعنیِ مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ٔ و در فرهنگ نیز بمعنیِ پاره است *

الزاء التازي مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیرے که ازجهة نان و آش مدور کنند و بهندي پیڑا گویند بسحاق گوید * بیت * مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوري گوشمال دوست * زواه (بکسر زا) طعامے که براے زندانیان پزند عنصري گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه : برد با خویشتن بجمله براه * و در نسخهٔ وفائي بمعنیِ مهرهٔ کمان گروهه گفته ٔ و در تحفه زواله[1] نیز

(۱) این میخواهد که بمعنیِ مهرهٔ کمان گروهه زواره باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱

آورده * زواره نام برادر رستم - و نام موضعی است * زوار بالفتح آنکه خدمت بندیان و محبوسان کند فردوسي گوید * بیت * بیک دست بیژن بدیگر زوار : سوے خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ درین بیت بمعني برادر رستم گفته که اورا زواره نیز گویند و غلط کرده زیراکه دران سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسي دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد منیژه است که در بند خدمت میکرد - و بمعني زن پیر - و بمعني زنده - و بمعني آواز تیز نیز گفته اند ؛ اما در عربي زؤار بالضم و زئیر (بروزن صهیل هردو بهمزه) بمعني آواز شیر آمده * زوباغ (بالضم و باے موحده) هیزے که بناے مخنثي نهاد * زوپین حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکردند * زوزه (بضم زاے اول و فتح دوم) آواز نوحه گر - و ناله سگ * زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور * زور قوت - و زیادتي - و (بفتحتین) مرادف زبر یعني بالا * زورنیم (بفتحتین و سکون راے مهمله) پارچهٔ که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند و بترکي الپاق و الپاغ گویند چنانکه گذشت * زوش بالضم تندخو و در راے مهمله گذشت - و بمعني نیرومند نیز گفته اند * زوفرین و زوفلین (بضم زا و فتح فا) آهني که بچهارچوبهٔ در کوبند و قفل دران گذارند ؛ و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند ؛ ناصر خسرو گوید * بیت * خوے نیکو را حصار خویش کن : وز عنایت بر درش زن زوفرین * و منوچهري گوید * بیت * مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش : هرکسے انگشت خود یکره کند در زوفلین * زول ژده (بالضم و فتح زاے فارسي و دال مهمله) صمغ است که آنرا کتیره گویند ؛ و ظاهرا زول درختي است که ازان کتیره حاصل میشود و ژده بمعني صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصري گوید * بیت * بچشم اندرم دید از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست * زونج (بفتحتین) رودها که با پیه درهم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند ؛ و بعضے بجاے نون یاے حطي گفته اند و واو مکسور خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دریا - و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهي کرد - و در موید مخفف زوزن نیز گفته * زوهمند (بضم زا و فتح ها و میم) درخت و کشت بالیده *

الاستعارات

زودخیز یعني فرمان بردار و مطیع * زودسیر شخصے که زود از چیزے سیر شود * زورق زرین یعني خورشید * زورق سیمین یعني ماه * زورقي کلاهے که مانند کلاه قلندران سازند

و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائي گوید * بیت * درش سرمست نگارین من آن طرفه پسر: با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر *

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت‌پرستے است فخري گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ایمان ژواغار * **ژولك** و **ژورك** (بفتح اول و سیوم) پرندهٔ سرخ مانند گنجشك سنائي گوید * بیت * شارك چو موذن بسحر حلق کشوده : وآن ژورك و آن صعوه اُذُن دادهٔ اذان را * **ژولیدن** درهم و پریشان شدن عموما - و پریشان شدن موے خصوصا ، و برینقیاس ژولیدهٔ و ژولید * **ژول** بالضم چین و شکنج - و بمعنئ پریشان نیز آمدهٔ * **ژوله** (بضم ژا و فتح لام) چکارك ، و ظاهرا همان ژولك است * **ژون** بالضم بت و بعربي صنم گویند *

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب ازان جوشد و تراوش کند * **زهر** معروف - وبمعنئ غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمدهٔ سعدي گوید * بیت * رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد : زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید * **زهراب** آبے که بعضے از فواکه و نباتات دران خیسانند تا تلخی و شوريِ آن ببرد چنانکه در نسخهٔ سروري گفته ، و ظاهر آنست که زهراب تلخئ که از خیساندن بعضے میوها در آب و نمك و آهك برآید * **زهرگیا** هر گیاهٔ زهردار که کشندهٔ باشد سوزني گوید * بیت * جان افعي‌زدهٔ را نسخهٔ تریاك دهد : نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا * **زهردارو** پازهر باشد * **زهرمهره** مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند * **زهازه** تحسین از پئ تحسین * **زه** بالکسر چلهٔ کمان - و تحسین و آفرین - و کنارهٔ هرچیزے چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمدهٔ - و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعني درد زادن - و بمعنئ نطفه و فرزند نیز آمدهٔ - و مکان جوشیدن آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبك خشك شد چشمهٔ چشم من : مگر آب این چشمه را زه نبود * و امر بزاییدن * **زهدان** بالفتح بچه‌دان که عبارت از رحم باشد * **زه و زاد** یعني خویش و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است * **زه‌بند** بالکسر نوعے از گردن‌بند * **زهشت** یعني دم و نفس * **زهیدن** زاییدن - و تراویدن * **زهش** (بفتح زا و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع : آبروے

ملك را از آتش تيغش زهش * زهد (بفتحتين) يعني زايد - و تراود، مولوي گويد * بيت * رزقها را رزقها او مي دهد : ورنه گندم بے غذائے كي زهد * زهك (بفتح زا و سكون ها) شيرے كه در وقت زادن چهارپايه دوشند و آنرا فله و آغوز نيز گويند * زهمن (بفتح زا و ميم) نام خانه ايست كه در بلدهٔ ري بوده ، شبي صاحب آنخانه در خواب مي بيند كه در دمشق رفته ام وگنجے يافته ، فردا كه ميشود آن ساده‌دل بدمشق ميرود و بطلب آن گنج سرگردان ميگردد ، قضارا مردے از غيب باو درميخورد ، چون آثار غربت و پريشاني درو مي‌بيند احوال او ميپرسد، او تقرير خواب ميكند، آنمرد غيبي ميخندد و ميگويد زهے ساده‌دل كه تويي در بلدهٔ ري خانه ايست كه نام آن زهمن است و دران گنجے است بايد كه باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي، او بخود گفت سبحان الله * ع * يار درخانه و من گرد جهان ميگردم * في‌الفور بري بازگشت و خانه را بشكافت و گنج برگرفت ، اين قصه در فرهنگ از عجائب‌المخلوقات نقل كرده و اين بيت فرخي بعد ازان ايراد نموده * بيت * من ز ري بهر گنج سوے دمشق : ميروم همچو صاحب زهمن * زهنجه (بكسر زا و فتح ها و جيم) سختي و رياضت *

الاستعارات

زه برزدن يعني شيرازه‌بستن نظامي گويد * بيت * دلم را بزنهار زه برزدي : بجادو زباني گره برزدي * زهدان‌نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و كم فهمي * زهرخند يعني خندهٔ كه از اعراض و خشم كنند * زهره‌رخان يعني صاحب حسنان * زهره‌نوا يعني خوش‌الحان *

الزاء التازي مع الياء

زيب آرايش * زيبا و زيبان يعني زيبنده معروفي گويد * بيت * آن نگار پري‌رخ زيبان : خوب‌گفتار مهتر خوبان * زين‌افزار كجيم اسب ازرقي گويد * بيت * چون بركشي آن پلارك جوهر دار : برمركب تازي فكني زين‌افزار * و فرخي گويد * بيت * ازان كرانه كمان برگرفت و اندر شد : ميان آب روان با سليح و زين‌افزار * زيبق (بوزن زيبق) آنكه عالم را پشت پا زده باشد * زياد نام بازئي است از بازيهاے نرد - و بمعنيء زندگاني‌كذاك نيز آمده * زيچك همان زونج مرقوم يعني رودهٔ گوسفند كه خشك كنند و بريان سازند * زيچ بالكسر خوش‌طبع و ظريف غزالي مشهدي گويد * بيت * آق اولي قراقليج شده : مير بازار بين كه زيچ شده * و سوزني گويد * بيت * بيتے درسه

ثناے تو خواهم بنظم کرد : و انگه فرو روم بوژ زبج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و همین بیت (۱) ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجاے مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس - و نوعے از انگور نازك نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زبرقان (بکسر زا و سکون باے موحده و قاف) و عربیست نه فارسي * زیر بالکسر باریك و ضعیف مرادف زار - و تار باریك از تارهاے ساز که ضدّ بم باشد ، فرخي گوید * بیت (۲) * گر تو مرا دست باز داري بےتو : زیر نباشد چو من بزردي و زاري * زیز (بکسر زاے اول) ریزهاے برف که از هوا بارد و بعربي سقیط گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یاے مجهول) نوعے از حصیر که از لخ بافند سوزني گوید * بیت * حجرهٔ کاندروست زیغ و نمد : قالیِ رومي و نهالیِ خز * و بمعنیِ نفرت و کینه مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده اسدي گوید * بیت * ز درد خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکر ماغ میغ * زیرك‌سار یعني خداوند فهم چه سار بمعنيِ صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی مناسب است * زین‌کوهه بلندیِ پیش زین که قربوسِ زین خوانند * زیرگاه کرسي باشد چه بائین‌تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسي‌گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسي) رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمے که تقویم ازان استخراج کنند زیج بهردو معنی معرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید شاه از گو اسفندیار * و درفرهنگ گوید ریسمانے که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن ریسمان دستورے است جامه‌بافان را همچنان آن علم دستورے است براے استخراج تقویم و دانستن اوضاع فلکي - و مرغیست خاکستري از گنجشك کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه ایست از کردان که درکوه کیلو می‌باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجي ، و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند * زیمله (بفتح زا و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصرخسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست آن خسیس : چون کشي گر خر نگشتي زیمله * و بعضے بمعنيِ بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

---

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنوست بمعنيِ سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته آرے سروري درسند زیج آورده ॥ (۲) این بیت را جهانگیري و سروري بسند زیر بمعنیِ زریر آورده وهوالصحیح॥

است * زیان نقصان - و زندگی‌دهنده - و زندگانی‌کننده - و بمعنی زندگی‌ده که امر باشد نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم *

الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید * بیت * اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک : کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده سر کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد * زیربر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر دوست نماید و درباطن دشمن باشد * زیرو زار یعنی آواز آهسته * زین برگاو نهادن یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و نابود کردن * زیرچاق کسی که هرطور اورا خواهند فرمان برد * زیره آب‌داد یعنی فریب داد و وعدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقانی گوید * بیت * زیره آبے دادشان گیتی و ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند * زیرافکن و زیرافکند نهالی و توشک - و شعبهٔ ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی * زیربزرگان و زیرخورد (بکسر زا و یاے مجهول) هریک لحنی است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست *

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوے رودکی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش : آتشکده دارم صد و برهر مژه صد ژی * ژیکاسه بالفتح خارپشت * ژیوه بوزن و معنی جیوه ' زیبق معرب آن * ژیژ و ژیژا و ژاوژا و ژاُوژا (هرچهار لغت) مرادف جیژ و جیژا که در باب جیم تازی گذشت یعنی خارپشت' و درفرهنگ دو لغت اخیر آورده بهردو راے مهمله و آن خطاست٠ و این دو بیت براے اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین یوسف گوید * بیت * گرسایهٔ عمود تو افتد بفرق او : سر درکشد بسینه عدویت چو ژاوژا * وله بیت * روز دگر چو شعر

تقاضاے من شنید : سردرکشید هچو ژاوژا زترس و بیم * **ژیره** بوزن و معنئ زیره * **ژیك**
قطرهٔ باران - و بمعنئ خارپشت نیز آمده ، لیکن بمعنئ اول بجاے یا نون نیز گفته اند * **ژیان**
خشمناك و تندخو ، و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند *

لله الحمد و المنة که طبع جلد اول از فرهنگ رشیدي باتمام
رسیده و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکه
عندالطبع از براے تخفیف حجم
چنین چاپ نموده شد که از سرآغاز کتاب
تا آخر باب الزاء جلد اول
و از باب السین
تا آخر کتاب
جلد ثاني قرار
یافت

---

۴ نومبر سنهٔ ۱۸۷۲ع
کلکته

THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH.

VOL. I.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,
FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1875.

134